

انکار مکن

niceroman.ir

نویسنده: مژگان احتشامی

فصل ۱

میخواهم عشق را منکر شوم میخواهم عشق را بی معنا بخوانم میخواهم تنها معنی عشق را درد و رنج و تب بدانم. میخواهم بگویم عشق درد و رنجی بیش نیست و عشق به معنای واقعی هرگز یافت نمیشود. نمیخواهم نه دیگر هیچ نمیخواهم چون دیگر عشقی در میان نیست انگیزه ای هویدا نیست پس چرا....

همه چیز با یک سرگیجه ساده شروع شد. قبر کوروش کبیر با تمام عظمت و شکوه و جلالش پیش رویم بود و من در آستانه ی پلکان ورودی تخت جمشید غرق در توضیح و تفسیر تاریخ کهن ایران باستان برای گروهی از مسافران بودم که به قصد گشت و گزار و گذراندن اوقاتی خوش برای تفریح و گردش کشور زیبایمان را انتخاب کرده بودند که ناگهان همه چیز در برابر چشمانم سیاه و تاریک شد و لحظه ای احساس کردم تعادلم را از دست دادم دور خودم چرخیدم و نقش بر زمین شدم. صدای همهمه ی اطرافیانم را که هر یک قصد کمک بمن داشتند را میشنیدم. حس میکردم که یکی از آنان مرا در آغوش گرفته و شانه هایم را میمالد و دیگری آرام صدایم میزند و با دست صورتم را تکان میدهد. ولی گویی قدرت و توانایی هر گونه عکس العملی نشان دادن در برابر اعمال آنان از من گرفته شده بود و یارای آن را نداشتم که از خود واکنشی نشان دهم. نمیدانم چقدر طول کشید تا با یک نفس عمیق و مقداری آب که به صورتم ریخته شد چشمانم را باز کردم و توانستم دورتادور خود و اطرافیانم را که با نگرانی بمن چشم دوخته بودند ببینم و با لبخندی مهربانی شان را پاسخ دهم.

خانم لوتیجا روبروتو که مسن ترین زن گروه و در عین حال با کفشهای اسپرتی که به پا داشت از جوانترین آنها سریعتر حرکت میکرد کنارم آمد و مادرانه دستم را گرفت و گفت: دخترم بنظرم حسابی تو را خسته کردیم. بهتره همه به هتل برگردیم و استراحتی بکنیم فردا دوباره به اینجا برمیگردیم. تو باید همه ی ما را ببخشی کشور شما به قدری باستانی و یادگارهای قدیمی دارد که ما ذوق زده شدیم و خواستیم در یک مدت کوتاه همه جای آن را ببینیم حالا هم برای امروز کافیه.

تمام قوایم را جمع کردم و با اینکه رخوت شدیدی در تمام اعضای بدنم احساس میکردم خود را جمع و جور نمودم و دستم را به نشانه ی رد پیشنهاد او تکان دادم و با زبان ایتالیایی که یادگیری آن را مدیون خانم همسایه دیوار به دیوارمان که به عشق

همسر ایرانی خود دل از وطن و دیارش کنده و ساکن ایران شده بود بودم گفتم: نه! من حالم خوبه و میتونم ادامه بدم. نمیدونم چرا به دفعه سرم گیج رفت. احتمالاً فشارم افتاده خدا را شکر الان خوبم و میتونیم ادامه بدیم.

خانم روبروتو فشاری به بازویم وارد کرد و با همان لبخند مهربانش گفت: راستش رو بخوای ما خودمون هم خسته شدیم و تصمیم گرفتیم امروز رو استراحت کنیم.

چشمان پر صلابت لوتیجا و لبخند گرم و مهربانش بمن فهماند که مخالفت من چ� اتلاف وقت و صرف انرژی بیخود نتیجه ای در بر ندارد. از این رو با شرمندگی د رحالیکه میدانستم تمام بهانه هایش به دلیل رعایت حال من است نگاهی به باقی افراد گروه انداختم لبخندی پر مهرشان باعث آرامش و اطمینان قلبی ام شد.

فصل ۲

صدای زنک ممتد تلفن دست بردار نبود. با چشمانی بسته و با بیحالی بدنبال گوشی تلفن گشتم و به آن جواب دادم: سلام خانم کجایی گوشی رو برنمیداری؟ همراهت رو چرا خاموش کردی؟

صدای مسعود بود با شنیدن صدای گرم و مهربان او گویی روح در کالبدم دمیده شده باشد. جستی از تخت بیرون آمدم و با تمام احساسات درونم گفتم: مسعود تویی عزیزم؟ کجایی؟

مسعود مثل همیشه عاشق و پر احساس بود.

- کجا باید باشم عزیز دلم؟ زیر همون سایه ای که تو هستی هستم همون هوایی رو که تو نفس میکشی استشمام میکنم و ...

مسعود سکوت کرد و لحن مهربانش توام با نگرانی شد و پرسید: متین چرا گوشی را برنمیداشتی؟ چرا همراهت رو خاموش کردی؟ فکر نکردی نگرانت میشم؟

از اینکه نگرانم شده بود تمام وجودم لبریز از مهرش شد. آرزو کردم همه چیز را بدهم ولی او را د رکنارم داشته باشم. بغضی راه گلویم را بسته و دلم هوای مسعود را کرده بود. او که همیشه براحتی افکارم را میخواند آرام گفت: متین چطوری

عزیزم؟ مثل اینکه خیلی خسته بودی؟ آره؟

مهربانیش اشکم را سرازیر کرد و گفتم: راستش آره. هم خیلی خسته بودم و هم خیلی خیلی زیاد دلتنگ تو هستم مسعود ای

کاش الان پیشم بودی!

صدای قهقهه اش لبخند را بر روی لبم نشانده و گفت: کاری نداره عزیزم! یه وردی بخون تا غلام حلقه به گوشت در کنارت ظاهر بشه!

مثل همیشه شوخ و شیرین بود. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و سعی کردم لحن غمگین صدایم را تغییر دهم تا بهترینم را بیش از پیش از نگران و غمگین نسازم پس با لحنی شاد گفتم: ول! تو رو خدا کمتر اذیتم کن.

-ای بابا! تو گفتی دلتنگم منم گفتم امر کن تا ظاهر بشم!

مثل همیشه گویی که او جلو رویم ایستاده دست به کمر زدم و با سماجت همیشگی گفتم: باشد من امر میکنم! ولی وای به حالت اگر ظاهر نشی. اونوقت تاریخ عروسی رو ۶ ماه عقب می اندازم.

صدای قهقهه ی مردانه اش بلند شد و گفت: و اگر ظاهر شدم چی؟

لحظه ای به شک افتادم و تردید کردم.

-پس چی شد خانم خانوما؟ چرا ساکت شدی؟ جواب سوالم چی شد؟

شک و تردید از نوع گفتارش بدجووری چنگ بر دلم انداخته بود پس به آرامی پاسخ دادم: اگر ظاهر شدی هر چی که تو گفتی.

چنان ذوق زده شده بود که گفت: خانم یادت نره چی گفتی ها! قول دادی!

به آنی تصمیم گرفتم شک را از دلم دور کنم پس با قاطعیت گفتم: باشه من گفتم و قول دادم! حالا هم امر میکنم که ظاهر بشی! زود باش ببینم! ظاهر شو همین الان!

هنوز حرفم تمام نشده بود که زنگ در را تا قلم به صدا در آمد در حالیکه از این مزاحمت بی موقع بشدت حرصم گرفته بود به مسعود گفتم: عزیز دلم یه لحظه گوشی دستت باشه برم درو باز کنم فکر کنم یکی از مسافرهاست باهام کار دارن.

گوشی را میز گذاشتم و به هوای دیدن یکی از مسافران که دختری به سن و سال خودم بود و هر شب در همان ساعت بدنالم می آمد تا برای شام به سالن به هتل برویم درب را گشودم و با یک دسته گل پر از گل‌های سرخ و مریم و میخک مینیاتوری رنگارنگ روبرو شدم و از پس گلها صدای خودش بود که لرزه بر تمام روح و جسمم انداخت. مسعود دسته گل را

در آغوشم جای داد و با همان لبخند مهربان و دوست داشتنی که همیشه به لب داشت با مهربانی که در کلامش نهفته بود گفت: خانوم خانوما دیدین که غلام حلقه به گوشه تان ظاهر شد؟ حالا چه امر میفرمایید؟ بنده د رخدمتم!

با دیدنش حجب و حیا و زمان و مکان را فراموش نموده و در همان آستانه ی در جیغ بلندی کشیدم و از شدت خوشحالی بی اختیار اشک ریختم و خودم را غرق آغوشش کردم.

مسعود همسر شرعی و قانونی من بود. البته با ذکر این نکته یک عقد ساده ما بینمان برقرار شده بود و قرار عروسی و مراسم ازدواج به چند ماه آینده موکول گشته بود. او از یک خانواده ی بسیار مرفه و سطح بالای جامعه بود که در ناز و نعمت بزرگ شده بود و به جهت استعداد های فراوانی که داشت به سرعت توانسته بود جایگاه خود را در جامعه پیدا نموده و به کسب علم و تجارت مشغول شود. مدرک فوق لیسانس مدیریت داشت و با هوش و ذکاوت و درایت فراوان توانسته بود مدیریت شرکت تجاری پدرش را بر عهده بگیرد. مهربان صمیمی و عاشق بود. عاشق زیبایی طنازی و لطافت. مسعود از نظر من عاشقی واقعی بود که در راه ابراز عشق هیچ کم و کاستی از خود بر جا نمیگذاشت.

آنش ب یکی از رویایی ترین شبهای زندگیم بود.

شام را با هم در اتاق خوردیم او در حالیکه با دستمال دهانش را پاک میکرد با نگاهی که در آن نگرانی موج میزد بمن خیره شد و ناگهان پرسید: متین! چرا حالت بهم خورد؟

سوالش در جا میخکوبم کرد. بی مقدمه رفته بود سر اصل مطلب دیدنش چنان مرا به وجد آورده بود که بکل از جزئیات بی خبر آمدنش را از یاد برده بودم مثل تمام دفعاتی که میخواست از چیزی سر در آورد اینبار هم ابروهایش را بالا برد و کمی خود را به جلو متمایل کرد و پرسید: پرسیدم چرا حالت بهم خورد و غش کردی؟ چند بار تاحالا بهت گفتم دست از اینکار بکش؟ خانم من اصلا نخواستم شما کار کنی. عزیز من حاضرم سند محضری بدم که دو برابر اون پولی رو که از اینکار بدست میاری بهت بدم. تو بمون خونه و فقط راهنمای من بشو!

در حالیکه سخت در فکر آن بودم که او از کجا از جریان باخبر شده فنجان چای را به دستش دادم و برای آنکه برای چندمین بار او را به کاری که به شدت به آن علاقه داشتم راضی کنم با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: مسعود جان تو که

میدونی من این کار رو دوست دارم پس چرا هر دفعه به جوری با من مخالفت میکنی؟ قرار ما بر این بود که تو مخالفتی با کار کردن من نداشته باشی درسته یا نه؟

مسعود سر بزیر انداخته و خیره به چای درون فنجان گفت: متاسفانه بله! اون موقع حاضر بودم برای بدست آوردن تو هر شرطی رو که بذاری قبول کنم ولی حالا میبینم که نمیتونم خیلی سخته. ببین حالا از کار و زندگی دست کشیدم دل به دریا زدم و گفتم گور پدر کار و اومدم که با تو باشم. متین جان من نمیخوام که خیلی از شبا وقتی خسته و کوفته از سر کار برمیگردم تو پیشم نباشی! نباشی در رو به روم باز کنی و بمن خسته نباشید بگی و بنشینیم با هم گپ بزنیم. اونوقت من باید مثل مادر مرده ها به تابلوی نقاشیت دلم رو خوش کنم. چند وقت دیگه که بچه دار شدیم چی؟ بچه ها باید سرگردون و آلاخون و آلاخون بشن. بیا عزیزم و به حرف من گوش کن و از اینکار منصرف شو. اصلا مگه تو دوست نداری کار کنی؟ من حاضرم قول مردونه بهت بدم به کاری تو همون شرکت خودمون برات ردیف کنم. چطوره؟ قبوله؟

ساکت شدم مسعود بیراه نمیگفت. خودم هم چند وقتی بود که به این نتایج رسیده بودم بعد از عقد دور بودن از او برایم بسیار سخت و عذاب آور شده بود و کم کم اندیشه ی کنار گذاشتن اینکار در ذهنم ریشه دوانیده بود. سر بزیر انداختم و از آنجایی که نمیخواستم بلافاصله با پیشنهادش مخالفت کنم نگاهش نکردم تا مبادا موافقتم را از چشمانم بخواند. از این رو با دلخوری ساختگی گفتم: من میدونم! تو با کار کردن من مخالفی. اگه از اینکار هم استعفا بدم باز هم زیر قول و قرارت میزنی. مسعود که بنظر میرسید تا حدی متوجه ی منظور من شده بود به سرعت فنجان چایش راروی میز گذاشت و کنار میل زانو زد و دستم را در دست گرفت و بوسید و گفت: به خدا قسم نه! میخوای قول کتبی با مهر و امضا بهت میدم. من با کار کردن تو به حد معمول و طبیعی خیلی از زنهای دیگه که هم کار میکنن و هم به زندگی شون میرسند مخالفتی ندارند. متین تو فقط بگو که دیگه به این سفرهای طولانی نمیری اونوقت من حاضرم هر کاری که تو بگی انجام بدم.

عاشقش بودم. نگاهش پر از نیاز و التماس و عشق و عاطفه بود. میدانستم که واقعا و از ته دلش دوستم دارد این بود که به چشمانش خیره شدم و با لبخندی که خوب میدانستم هوش از سرش میبرد گفتم: باشه قبوله! هر چی تو بگی این آخرین سفریه که با این توریستهای خارجی اومدم. دیگه از این به بعد فقط و فقط مال تو هستم! چطوره؟ راضی هستی؟

سرم را محکم به سینه فشرد و گفت: تو همیشه مال منی. تا وقتی که بمیرم. اینو هیچوقت فراموش نکن.

با شنیدن جمله ی آخرش ناگهان بیاد این افتادم که او چگونه از حال من باخبر شده است سرم را از روی سینه اش برداشتم

و با کنجکاوی به او نگاه کردم و گفتم: راستی بگو ببینم تو چطور از حال من باخبر شدی؟ نکنه برام جاسوس گذاشتی؟

سرم را بار دیگر بر سینه اش فشرد و شروع به نوازش موهای پرپشتم کرد و گفت: ساعت ۱۱ به همراهت زنگ زدم دیدم

خاموشه. نگرانم شدم و با خودم گفتم که حتما باید در حال گردش باشید. چند بار دیگه هم که زنگ زدم باز هم خاموش

بود. فکر کردم که شاید یادت رفته که با خودت ببریش. ساعت ۱۲ به هتل زنگ زدم وصل کردند به اتاقت. هر چی زنگ زد

تو گوشی را برداشتی از نگرانی کلافه شده بودم. با مدیر برنامه هاتون صحبت کردم. اون بهم گفت که توی تخت جمشید

حالت بهم خورده و بهمراه بقیه برگشتین هتل و بخاطر تو امروز رو استراحت دادن.

مسعود پل ارتباطی خوبی داشت. از کنارش بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم: تو خیلی خوب از همه چیز سر در

میاری!

کنارم آمد و دستی به پیشانی ام کشید با نگرانی که به خوبی از لحن صدا و نگاهش پیدا بود پرسید: متین جان! چطور شد که

یکدفعه غش کردی؟ چرا حالت بهم خورد؟ نکنه بخودت خیلی فشار آوردی؟

نفس عمیقی کشیدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم! وسط توضیحاتم درباره ی سلسله ی هخامنشیان حالم بد شد. سرم

گیج رفت و داشتم می افتادم که یکی از مسافرا منو گرفت تا پخش زمین نشم!

مسعود صورتم را با دو دست گرفت و خیره به چشمانم زل زد. نگرانی و محبت یکجا در دیدگانش موج میزد.

-متین من نمیخوام که تو مریض بشی. طاقت دیدن مریضی و بیحال بودن تو رو ندارم. من تو رو همیشه شاداب و سرحال

میخوام. درست مثل همون اولین باری که تو مهمونی هاله دیدمت به قول بده که هیچوقت مریض و بد حال نشی و همیشه

سالم و سرحال باشی.

با آنکه خودم زیاد احساساتی نبودم و بر خلاف نمیتوانستم بیش از اندازه ابراز احساسات کنم ولی همیشه از توجهات او

نهایت لذت را میبرد. این بار هم همچون دفعات گذشته خودم را برایش لوس کردم و برویش لبخند زدم و با تمام وجود به

او قول دادم که هیچگاه مریض بیحال و افسرده نباشم.

۲۳ بهار از عمرم می گذشت. تک دختر خانواده ای شش نفره بودم که خداوند سایه پدر را از سرش برداشته و چند سالی بود که زیر چتر حمایت مادری زحمتکش و مهربان و در حلقه محافظتی سه برادر که همچون سه محافظ گردهم حلقه می زدند و با تمام وجود سعی در حمایت تک خواهرشان داشتند روزگارم را سپری می کردم.

پدر شش سالی بود که بر اثر حمله قلبی به دیار باقی شتافته بود و ما را در غم هجرانش تنها گذاشته بود.

سومین فرزند خانواده بودن برایم مزیتی بزرگ محسوب می شد. دو برادر بزرگترم هر کدام به ترتیب ده و چهار سال از من بزرگتر بودند و چهارمین فرزند خانواده که برادر کوچکترم بود پنج سالی دیرتر از من پا به این دنیا گذاشت. مادرم همیشه او را از دست در رفته خطاب می کرد شوخی که همیشه محمد را می رنجاند. و صدای غرغرش را درمی آورد که اگر زیادی هستم هنوز هم وقت برای پس دادن هست و مادر سر و رویش را غرق بوسه می کرد و یک جواب می داد:

تو ته تغاری هستی که باید بمونی و غم مادرت رو بخوری و محمد هم همیشه با خنده اعتراض می کرد که چرا من؟ غمخواره مادر دخیره.

گرمای خانواده و یک دلی و یک رنگی پنج نفره مان بعد از رفتن پدر روز به روز بیشتر می شد. پسرها با گذشتن هر بهار از عمرشان بیشتر و بیشتر خود را مسئول و گردانده ی زندگی می دانستند و من و مادر را زیر بال و پر می گرفتند تا مبادا کمبود پدر را حس کنیم.

وارد شدن مسعود در زندگی ام اگر چه خیلی زود بود و برادرها در ابتدا شکل پذیرفتن او را داشتند اما بخاطر خواست درونی خودم، با کلی تحقیقات سرانجام رضایت دادند که تک خواهرشان را به او بسپراند و دورادور مراقبش باشند.

مسعود وارد زندگی ام شد و با گرمای وجودش خوشبختی را برایم تکمیل کرد. با وجود عشق و علاقه او خلا درونم پر شد بطوری که بعد از مدتی همه چیز و همه کسب شد تنها یک نفر که او جز مسعود کسی نبود.

اشنایی من و مسعود از میهمانی یکی از دوستانم آغاز شد و پیمان عقد مان با وجود شور و اشتیاق و عجله فراوان او، با انکه خانواده اش بسیار مخالف این قضیه بودند خیلی زود بسته شد و من شدم همسر شرعی و قانونی مسعود و قرار جشن عروسی موکول به سال آینده تا مراسم اولین سالگرد فوت پدر بزرگ مسعود بگذرد.

طبق قولی که در شیراز به مسعود دادم دست از کار راهنمایی و مترجم بودن تورهای سیاحتی برداشتم و شدم در اختیار ایشان. درست همان طوری که می خواست و زن زندگی اش را در ذهن پرورانده بود.

روزها در خانه می نشستم و خود را با یادگیری کامپیوتر و کلاس های هنری سرگرم می کردم، عصرها هم مسعود بنا به قولش هر روز با من بود و زمان بیشتری از اوقات خود را به من اختصاص م داد.

درست یک ماه از تاریخی که از کارم استفا داده و به قولی که به مسعود داده بودم عمل کردم می گذشت. که ی روز صبح بسیار زیبای بهاری زنگ تلفن به صدا درآمد.

- سلام به الهه زیبایی من!

مسعود بود. مثل همیشه عاشق پیشه، رمانتیک، لطیف و سرشار از احساسات، در حالی که هر بار از ابراز علاقه اش لذت می بردم، شادمان از شنیدن صدایش با خنده گفتم:

- وای مسعود جان حالت بهم نمی خوره که هنوزم با نم اینجوری....

- ببین خانم اومدی نسازی ها! خودت می دونی که تمام زندگی من تو هستی و اگه یه روز حرف های دلم را بهت نزنم خفه می شم و می میرم.

صدایش به نظرم دلگیر آمد. این بود که این دفعه من عاشق پیشه شدم و گفتم:

- مسعود جان دلخور شدی؟ شوخی کردم! خودت می دونی که من از این طرز حرف زدن لذت می برم. پس دلگیر نشو دیگه! باشه!

- مسعود فدای تو عزیزش بشه. قبول ردم. حالا یه خبر خوش برات دارم. یادته بهت قول داده بودم که برات یه کار خوب پیدا کنم.

از شنیدن سخنان مسعود چنان به وجد امدم که از جا بلند شدم و گفتم:

- معلومه که یادمه مگه می شه یادم بره، زود باش بگو که دلم رفت.

- از همون روزی که بهت قول دادم به هر چی دوست و آشنا و رفیق بود برای کار سفارش کردم تا این که امروز کار خودش با پای خودش اومد سراغم!

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم که مسعود ادامه داد:

- متین! دوست داری مترجم بشی؟

تنها فکری که هرگز به ذهنم نمی رسید کار مترجمی بود. بر حسب اتفاق از روزی که کار راهنمایی را کنار گذاشته بودم نگران آن بودم که مبادا زبان ایتالیایی را فراموش کنم این بود که مشتاقانه پرسیدم:

- مترجمی؟! عجب شغلی! تنها کاری که حتی فکرش رو هم نمی تونستم بکنم. حالا چی رو باید ترجمه کنم؟

- راستش امروز به آقای ناشر اومد شرکت ما. حرف پیش اومد و گفت که دنبال یه کسی می گرده که به زبان ایتالیایی مسلط باشه. می خواهد یه متنی رو براش ترجمه کنی تا کارت رو ببیند. فکر می کنم اگه از کارت راضی باشه خوابهای خوبی برات می بینه.

فصل ۴

چقدر خوشحال بودم. مسعود قرار صبح روز بعد را گذاشته بود تا با هم به دفتر انتشارات آقای زاهدی برویم. آن شب مسعود از دست سوال های پی در پی من کلافه شد تا صبح از شدت هیجان چشم برهم نگذاشتم تا اینکه لحظه موعود فرا رسید. ساعت ده و نیم صبح طبق قرار قبلی وارد دفتر آقای زاهدی شدیم. از شدت هیجان نفسم بند آمده بود و اگر گرمای دستان مسعود نبود بطور حتم از شدت هیجان از حال می رفتم. حالا چرا تا به این حد غرق در اضطراب بودم دلیلش برای خودم هم موجه نبود. دفتر آقای زاهدی اپارتمان بزرگی بود که با میل های چرمی رنگ پر شده بود. زمین سالن با سررامیک شکلاتی رنگ فرش شده و در کنج های سالن اباژورهای بلند گذاشته بودند و در زیر هر کدام چهار، پنج گلدان با برگ های مصنوعی قرار داشت یک طرف سالن کتابخانه بزرگی بود که از کف تا سقف کشیده شده بود و داخل آن پر از کتاب های جورواجور بود. چنان محو فضای دفتر شدم که یادم رفت برای چه کاری آنجا هستم. عاشق کتاب بودم و از دیدن آن همه کتاب در یک جا نفسم بند آمده بود. به همراه مسعود کنار میز خانم منشی ایستادم و با سلامی زیر لب بدون توجه به او به اتاق پشت سرش خیره شدم.

به نظر می رسید اتاق بسیار بزرگی باشد. سفید و روشن بود و در آن دسته دسته کتاب ها روی هم چیده شده بود. خانم

منشی که دختری مهربان و شیرین به نظر می رسید با دیدن نگاه کنجکاو من لبخند دوستانه ای زد و گفت:

- دلتون می خواد از نزدیک اونجا رو ببینید؟

زبانم از شدت خوشحالی بند امده بود. با سر جواب مثبت دادم و همراه او داخل اتاق شدم. اتاق از آنچه انتظار داشتم بزرگ تر بود. نفسم به شماره افتاده بود هیچوقت فکر نمی کردم ان همه کتاب را یک جا کنار هم ببینم. خانم منشی خم شد و یکی از کتاب ها را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

- نگاه کنید. این کتاب یکی از نویسندگان معروفه. اسم مترجمش رو هم کنارش نوشتن. اگه خدا بخواد به روزی اسم شما رو هم روی کتاب ها می بینیم.

از ابراز محبت و انرژی مثبتی که در بدو ورود نثارم کرده بود نهایت لذت را برده و ناخودآگاه به او علاقه مند شدم و گفتم:
- به لطف خدا. من هم امیدوارم.

با سرفه مسعود از اتاق بیرون آمدیم خانم منشی رو به مسعود کرد و گفت:

- به نظرم من و خانم شما هم سلیقه هستیم. ببخشید که معطل شدید. بفرمایید جناب زاهدی منتظر شما هستند.

مسعود کمی دستپاچه شده بود به من و من افتاد و گفت:

- نه خانم شما محبت دارید. راستش قصدم بی ادبی نبود گفتم نکنه پیش جناب زاهدی بدقول بشیم.

خانم منشی نگاهی محبت آمیز به من کرد و دست روی بازویم گذاشت و در حالی که ما را به سمت اتاق راهنمایی می کرد گفت:

- خواهش می کنم بفرمایید از این طرف.

اتاق آقای زاهدی بسیار باشکوه تر از اتاق انتظار و اتاق کتاب ها بود. بزرگ و نورگیر و بسیار شیک و مدرن بود. میز کنفرانس و کتاب هایی که در چهار طرف دیوار قرار داشتند اتاق را پر کرده بودند. آقای زاهدی با دیدن ما از جا بلند شد و با مسعود دست داد و رو به من کرد و گفت:

- خانم آراسته خوش آمدید. جناب توحیدی که تعریف از شما رو تموم نمی کنند.

باز هم غرق لذت و غرور شدم و دریای عشق مسعود غوطه ور. نگاهی سرشار از محبت به او کردم که از دید آقای زاهدی

پنهان نماند. رو به من کرد و با لبخند معنی داری گفت:

- معلومه که از عشق و علاقه نسبت به هم چیزی کم ندارید! من زانوی دل به شما تبریک می گم و امیدوارم که همیشه و در تمام طول زندگیتان مثل حالا عاشق و به هم علاقه مند باشید.

لبخند گرم من و مسعود و تشکر زیر لب مان و سرخی گونه هایمان که نمی دانم از نظر آقای زاهدی از سر شرم بود و یا عشقی دو جانبه، باعث شد تا در دل او جا باز کنم. آقای زاهدی مردی حدود شصت و پنج ساله و جا افتاده بود. صمیمی و دوستانه ولی درست و به جا صحبت می کرد. نگاهی عمیق به من کرد و یک ورقه کاغذ را به طرفم گرفت و گفت:

- می تونی این کاغذ رو برام ترجمه کنی؟ می خواهم برام بخونیش انگار که داری روزنامه می خونی.

ورقه را از دستش گرفتم. خیلی سریع با من خودمانی شده بود. نگاهی اجمالی به من انداختم و شروع کردم به ترجمه کردن متنی که در دست داشتم. زاهدی سکوت کرد تا دو پاراگراف تمام شود. خواستم شروع کنم به خواندن پاراگراف سوم که دستش را بالا آورد و پک عمیق به پیپ خود که بوی خوشی به فضا بخشیده بود زد و گفت:

- بسیار خوب عالی و کافیه. باشه قرارداد می بندم.

قلبم شروع کرد به تپشی مضاعف. دستم را روی سینه گذاشتم تا از تپش جلوگیری کنم و در حالی که صدایم از شدت هیجان می لرزید پرسیدم:

- شما از ترجمه من خوشتون اومد؟

- البته خیلی زیاد. پس بی معطلی می روم سر اصل مطلب. من کتابی از یک نویسنده ایتالیایی به شما می دم، به رمان که توی کشور ایتالیا و چند کشور دیگه فروش خوبی کرده و من می خوام مجوز چاپش رو تو ایران بگیرم. دوست دارم این کار رو مترجم خوبی برای من انجام بده. فروش این رمان و موفقیت اون توی کشور ما در دست شماست.

نگاه پرسشگرم او را به خنده واداشت و ادامه داد:

- حتما می خوام بگی تو که اون رومان رو ننوشتی، درسته؟

با تکان سر جواب مثبت دادم. آقای زاهدی به صندلی تکیه داد و در حالی که روی ان به این طرف و آن طرف می چرخید، پیشش را با گوشه لب نگه داشت و دست ها را روی سینه حلقه کرد و گفت:

- دخترم می دونی که یک مترجم می تونه در واقع یک نویسنده هم باشد؟

باز هم با سر جواب منفی دادم. این بار پیپ را از گوشه دهانش برداشت و خود را با صندلی چرخان به جلو کشید و دست ها را به میز تکیه داد و گفت:

- تعجب نکن. یه مترجم خوب در واقع باید یه حسی از نویسندگی هم داشته باشه. شما باید ابتدا داستان رو بخونین و شروع کنید به ترجمه کردن. این شما هستید که می تونید اصطلاحات و حرف های کتاب رو به نحو مطلوب به خواننده انتقال بدید. خوانند قلم شما رو می خونه و کل فکر نویسنده رو. حالا روشن شد؟

راستش زیاد مطلب برام روشن نشده بود ولی از روی خجالت و از اینکه مبدا فکر کند خیلی کند ذهن و کم هوشم گفتم:

- متوجه شدم. چشم هر طوری که شما بخواهید.

اقای زاهدی انگشتانش را درهم حلقه کرد و خود را روی میز خم کرد و با نگاهی خیره و موشکافانه در حالی که لبخند معنی داری بر لب داشت رو به من کرد که سعی می کردم نگاهم را از بدزدم تا مبدا رازم را کشف کند و گفت:

- ولی من اینطور فکر نمی کنم. به نظرم که هنوز در شک و تردیدی!

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. دلم نمی خواست از همان اول راه دروغ گفته باشم. لبخندی زدم و با نگاهی به مسعود که طبق معمول عاشقانه و با لبخندی مهربان به من خیره شده بود و گفتم:

- راستش رو بخواهید من تا حالا از این جور کارها نکردم یه کمی برام ناشناخته است.

از صداقتم خوشش امد و همه راه و چاه کار را نشانم داد و در پایان گفت:

- حالا شما یک فصل از این کتاب رو ترجمه کن بیار من ببینم. اونوقت بهت می گم خوبه یا نه!

فصل ۵

رمانی که قرار بود ترجمه اش کنم ثانیه ای از من جدا نمیشد. چنان محو داستان جذاب و گیرای آن شده بودم که طی یک هفته سه بار از اول تا آخر خواندمش. داستان از زبان وکیلی بود که عاشق موکل خود میشود. موکل او زن جذابی بود که همسرش را عاشقانه میپرستید و پس از آنکه همسرش به او خیانت میکند اقدام به قتل او و معشوقه اش میکند و آنها را در اتاق خواب

با دو گلوله به قتل میرساند. وکیل پس از سعی و تلاش زیاد موکل خود را تبرئه میکند ولی زن جوان به علت عذاب وجدان عاقبت دچار افسردگی شده و خود را به دار می آویزد و وکیل عاشق را در درد فراق خود باقی میگذارد. طی آن یک هفته تمام فکر و ذهنم پر شده بود از سطر سطر کتاب بارها و بارها جملات را در ذهنم جابجا کردم و پس از تصمیم گیری نهایی قلم و کاغذ را روی میز گذاشتم تا شروع به کار کنم که ناگهان همه چیز در مقابل چشمانم سیاه و تاریک شد و همان دفعه ی قبل کنترلم را از دست دادم و نقش بر زمین شدم. از شدت زمین خوردنم مادر هراسان خود را به اتاقم رسانید و مرا که بیحال و بی رمق شده بودم از جا بلند کرد و روی تخت خواباند و به سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب قند و گلاب برگشت و در حالیکه از شدت هیجان پشت سر هم حرف میزد و سعی در حل کردن قند درون لیوان داشت گفت: ای وای خاک بر سرم چی شده مادر؟ چرا یکدفعه افتادی کف اتاق؟ منکه قلبم ترکید! چی شد یه دفعه؟ ای وای خدا به دادم برس. متین جان چت شد مادر؟ حالا خوبی؟ بیا بریم دکتر. شاید فشارت افتاده! بیا یه قلب شربت از این شربت بخور. ای وای خدا قلبم!

مادرم زیر لب زمزمه میکرد. سرم را در آغوش گرفته و آب قند به خوردم میداد. خوردن شربت حالم را کمی جا آورد و رو به مادر که رنگ به چهره نداشت لبخندی زدم و گفتم: مامان جون بهتره که خودت هم یه لیوان آب قند بخوری! رنگت حسابی پریده.

مادرم اصلا با خودش نبود.

- فدای سرم که رنگم پریده! مادر جان تو خوب باشی منم خوب میشم. ای خدا چی شد یه دفعه؟ چرا بیهوش نقش زمین شدی؟

با آنکه هنوز منگ و بی حال بودم بخاطر مادرم که از ضعف کردن دختر یکی یکدانه اش خود را باخته بود خودم را جمع و جور کردم و روی تختم نشستم. دستم را به دور شانه اش انداختم و گفتم: مامان جون شما رو بخدا اینقدر حرص نخور. ببین چه سر حال شدم! یه دفعه پیش میاد دیگه ضعف کردم. حالم یهو بد شد.

مادرم شروع کرد به غرولند کردن.

- منکه میدونم از چیه! تقصیر این رژیمهایی که سر به هوا میگیری. من نمیدونم حالا کی خواسته که تو مانکن بشی! به خدا یه پرده گوشت برای زن لازمه. تو رو بخدا متین دست از این رژیم گرفتن بردار. مسعود هم با لاغر شدنت مخالفه هیچکس هم

نمیگه تو چاقی همه میگن هیكلت بهت میاد.

غرغر و شماتت مادر بر سر رژیم لاغری که همیشه مورد بحث و مجادله مابینمان بود باعث شد حالت تدافعی بخود بگیرم و بی حالی ام را فراموش کنم. از کنارش با دلخوری بلند شدم و رو به آینه ایستادم و گفتم: چی میگی مامان من ۸ کیلو اضافه وزن دارم اونوقت شما میگیه ذره گوشت! آگه از الان اینقدر چاق بشم خدا بداد بعد از ازدواج و زایمانم برسه!

مادر با لحن مهربانتری کوتاه آمد و گفت: آخه دختر من رژیمی که به قیمت از دست رفتن جان آدم تمام بشه چه فایده ای داره؟ میخوای لاغر بشی و ادای مانکن ها رو در بیاری خوب اشکالی نداره ولی درست و اصولی برو پیش یه دکتر تغذیه و یه رژیم غذایی درست ازش بگیر. لال بشم آگه که دیگه حرفی بزنی. ولی نه اینکه این رژیمهای بی پایه و اساس رو بگیری و خودت رو از پا بیندازی. یه روز فقط سیب یه روز فقط آب یه روز فقط کاهو چه میدونم یه روز فقط هوا... آخه نه تو رو بخدا این هم شد رژیمه یه آدمی که عقل سالم داره.

مادر پشت سر هم غر میزد حرف زدن پشت سر همش حال را بد کرده بود احساس خفگی و تهوع میکردم نفسم به شماره افتاده بود و تمام بدنم رو به بی حسی میرفت. کمی ترسیدم ولی زمان زیادی طول نکشید و با یک نفس عمیق دوباره حال جا آمد. مادر با دیدن اینکه چشمهایم را بسته ام و به هوای اینکه میخواهم استراحت کنم همچنان که آرام آرام زیر لب غرولند میکرد بوسه ای بر پیشانیم زد و از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در اتاق نفسی به اسودگی کشیدم و صاف روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. نمیدانستم چرا در طی مدت زمان کوتاهی دوباره آن حالت بمن دست داده بود. ابتدا کمی نگران شدم ولی به خود نهیب زدم و طبابت مادر را پذیرفتم. حتما او درست میگفت رژیمهای بی پایه و اساسی که میگرفتم باعث برهم خوردن معادل جسمانی ام شده بود. با خود تصمیم گرفتم که بطور حتم در اولین فرصت به متخصص تغذیه مراجعه کرده و تحت نظر او باشم.

دو هفته سپری شد و من غرق در ترجمه ی کتاب رمانی که در دست داشتم روزها را سپری میکردم. در این میان موعد زمان ملاقاتی که با دکتر صوری دکتر تغذیه و رژیم درمانی که در یکی از بهترین مراکز درمانی تهران گرفته بودم فرا رسید. طبق معمول با وسواسی که داشتم از سر تا پایم را شیک آراستم و به سمت مطب دکتر براه افتادم. هنوز اولین پاگرد را دور نزده

بودم که ناگهان احساس کردم مفس کشیدن برایم مشکل شده و هر چقدر سعی میکنم قادر به دم و بازدم نیستم بار دیگر همه جا در برابر دیدگانم سیاه شد و اینبار شدیدتر از قبل بدور خود چرخیدم و در حالیکه فکر میکردم روح از کالبدم جدا شده صدای افتادن و نقش بر زمین شدنم را شنیدم. گویی تنها عضوی از بدنم که بطور طبیعی به کار خود ادامه میداد گوشه‌هایم بود. به آنی راهروی خلوت و ساکت مطب پر از هیاهو و همه‌همه شد. بخوبی احساس کردم که سرم در آغوش زنی که آرام به صورتم میزد جای گرفت ولی افسوس که نمیتوانستم عکس العمل نشان بدهم. نمیدانم ناگهان در صورتم چه دید که ترسید و شروع کرد به فریاد زدن: یکی به دادم برسه. دختره از دست رفت. یا امام زمان رحم کن. به داد برس.

دلم میخواست بلند شوم و بگویم خوبم و احتیاجی به این شلوغ بازیها نیست ولی توان اینکار را در خود نمیدیدم. تمام بدنم حس و کرخ شده بود بغض راه گلویم را بسته بود و اشک به آرامی از سر عجز و درماندگی از گوشه‌ی چشمانم جاری شده بود. چشمانم را محکم به هم فشردم تا کمی آرام شوم ولی صدای همه‌همه‌ی اطرافیان بیش از پیش بر اضطرابم می‌افزود در کلنجار با خود بودم که در میان آنهمه شلوغی ناگهان اطرافم خلوت شد.

–خانم همتی چی شده؟ اینجا چه خبره؟

صدای زنی که جواب مرد ناشناس را داد به گوشم رسید صدایش زیر و نازک و تا حدی گوش خراش بود.

–منهم بیخبرم آقای دکتر. داخل مطب نشسته بودم که یه صدای گرومپ شنیدم و اومدیم بیرون و دیدیم این خانم غش کرده و نقش بر زمین شده.

دختر چنان با عشو و طنازی حرف میزد که حالم را بر هم زد. اگر قدرت آنرا داشتم که چشمانم را باز کنم بطور حتم چشم غره‌ای به او میرفتم تا متوجه شود که چقدر لحن کلامش زشت و زننده است. دیگر نفهمیدم چه شد تنها یک لحظه احساس کردم که چون پَرَکاهی از زمین برداشته شده و بر روی تختی خوابانده شدم. از سکوت و آرامشی که برایم مهیا شده بود احساس امنیت کردم. هوا مطبوع و خنک بود و عطر مردانه‌ای فضا را پر کرده بود. لحظه‌ای احساس کردم دستی گرم بر روی پیشانی‌ام کشیده شد و دست دیگری با دو انگشت بر روی مچم قرار گرفت. صدایی آرام و مطمئن در گوشم نجوا کرد: خانم جوان اگر میتوانی چشمانت را باز کن. اگر نه یه علامت کوچک بده تا من بفهمم آگاه هستی یا نه.

خیلی سعی کردم چشمانم را باز کنم ولی نتوانستم و با کلنجار فشار بسیار ضعیفی به دست او که دستم را در خود جای داده

بود وارد کردم. صدایش گرمتر و آرامش بخش تر شد: خیلی خوب چیزی نیست. از هیچ چیز نترس. من کنارت هستم و نمیزارم اتفاق بدی پیش بیاد.

منتظر جوابم بود اینبار بیشتر بخود فشار آوردم و فشار دستم را بیشتر کردم. گویی از عکس العمل من شادمان شده بود با خوشحالی گفت: آفرین دختر خوب خیلی عالی. معلومه که قوی و محکم هستی.

سخن مرد که حالا میدانستم باید دکتر باشد با باز شدن درب قطع شد و منشی با صدای گوش خراش داخل شد: بفرمایید آقای دکتر اینهم یک لیوان شربت چطوره به هوش آمده؟

دکتر بی توجه به سوال او گفت: شما محبت کنید یه سر و سامانی به مریضهای بیرون بدید تا من خبرتون کنم.
-چشم.

ثانیه ای طول نکشید که صدای بسته شدن در اتاق بمن فهماند که منشی بد صدا که ندیده امواج منفی اش حالم را بهم میزد از اتاق خارج شد. صدای گرم و مهربان دکتر جایگزین صدای خشن منشی اش شد. او به آرامی لیوان شربت را به لبم نزدیک کرد و کمک کرد اندکی بلند شوم.

چند جرعه شربت مانند دفعه ی قبل حالم را سر جا آورد. نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را آرام باز کردم و او را دیدم. نگاه گرم و مهربانش با چشمان میشی رنگ مژگان برگشته اش و بینی عقابی که به چهره ی او جذابیتی خاص بخشیده بود و لبان باریکش که با سیبل نسبتا کلفتی پوشانده شده بود در صورت گرد و نمکینی که داشت مهرش را در دلم جای داد همچون پدری مهربان که به فرزند خود مینگرد در چشمانم خیره شده بود. لبخند او را به لبخندی گرم پاسخ دادم و با بیحالی در حالیکه نفس عمیقی میکشیدم گفتم: ممنونم آقای دکتر ببخشید که مزاحمتون شدم و شما رو توی دردمس انداختم.

کمکم کرد تا روی تخت بنشینم و بعد کنار رفت و پشت میزش روی صندلی چرمی بزرگ و چرخانش نشست و گفت: این حرف رو نزن دخترم خدا را شکر که حالت خوب شد و من تونستم کاری برایت انجام بدم. خب حالا برام توضیح بده که چی شده؟ چرا یکدفعه بیهوش شدی؟

اینبار دیگه مطمئن شدم که هر چی هست از همان رژیمهای غذایی لعنتی یه.

سری تکان دادم و از روی تاسف آهی کشیدم و گفتم: از بی عقلی خودمه آقای دکتر. رژیمهای بیخودی گرفتم و خواستم در

مدت کوتاهی وزن زیادی کم کنم.

دکتر با دقت در صورتم خیره شد و پرسید: این اولین باریه که حالت بهم خورده؟

صادقانه نگاهش کردم و گفتم: نه یک ماه و نیم پیش هم توی محل کارم اینطوری شدم و یه بار دیگه هم دو هفته قبل توی خونه حالا هم اینجا.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: همیشه برام توضیح بدی که چه حالی داری؟

کمی روی تخت خودم را جابجا کردم و گفتم: اول همه چیز جلوی چشمانم سیاه میشه بعد هم احساس میکنم یه نفر بلندم کرده و داره منو میچرخونه بعد هم بیحال و بی رمق میشم و دست و پام کرخ میشه. همه چیز رو میفهمم و میشنوم ولی قدرت حرف زدن و یا عکس العمل نشان دادن ندارم.

دکتر سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش که در هم قفل کرده بود بازی میکرد. سکوتش نگرانم کرد و در حالیکه اندکی ترس در دلم جای گرفته بود با صدای آرامی پرسیدم: از رژیمه مگه نه؟

دکتر سر بلند کرد باز هم لبخند بر لب به علامت مثبت چشمانش را بست و سری تکان داد و گفت: بله ممکنه از رژیم باشه. با نگرانی پرسیدم: ممکنه؟ یعنی ممکن هم هست که از رژیم نباشه!

واقعا ترسیده بودم دکتر مثل قبل آرام و مطمئن و خونسرد شروع به توضیح دادن کرد و گفت: ببین دخترم این حالتهایی که در طی دو ماه سه بار به سراغت اومده میتونه علت‌های مختلفی داشته باشه ممکنه به قول شما از رژیم غذایی باشه و یا به علت دیگری. به هر حال شما باید برای بهبودی پی گیر علت اون باشی. اگه موافق باشی من یه سری آزمایش مینویسم باید انجامش بدی و بیاری که خودم بینم. اونوقت خاطر جمع میشم که چیزی نیست.

قلبم شروع به تپیدن کرده بود و از ترس از جواب آزمایش وجودم را پر کرد. رنگ از رویم پریده بود و دستانم آشکارا میلرزید بغض در گلویم خفه کردم و آرام پرسیدم: آقای دکتر ممکنه بیماری خطرناکی باشه!

دکتر با خنده اخمی شیرین کرد و گفت: من کی این حرف رو زدم دخترم؟ من فقط گفتم باید پیگیری کنی که چرا این حالت بهت دست میده اتفاق مهمی هم نیفتاده! یه سری آزمایش برات نوشتم تو هم دختر خوبی میشی و انجامشون میدی و

جوابشون رو میاری من بینم باشه؟

ترس تمام وجودم را پر کرده بود از نتیجه ی آزمایش وحشت داشتم .ترجیح میدادم اگه مریضی خطرناکی هم دارم در
بیخبری بمیرم تا اینکه هر لحظه تا زمان مرگم ثانیه شماری کنم.

دکتر حالم را فهمید سرش را خم کرد و بمن نگاهی کرد و تا آخر افکار پریشانم را خواند و گفت:چی شده؟هنوز هیچی
نشده و رفتی؟

اشکهایم سرازیر شد و صادقانه از روی خجالت سر بزیر انداختم و گفتم:از نتیجه ی آزمایش میتراسم آقای دکتر.
دکتر نفس عمیقی کشید و خودکارش را روی میز گذاشت و گفت:تصمیم با خودته میتونی از اینجا که رفتی بیرون همه چیز
را فراموش کنی و آزمایش ندی میتونی بیخود ترسی و با شهامت بدنبال آزمایشات و خاطر جمع شدن سلامتیت باشی از من
گفتن بود حالا دیگه خود دانی در ضمن یادت باشه همیشه انسانی برنده است که قوی و محکم و بااراده باشد نه ضعیف و
ناتوان.

نگاه به دکتر کردم و پرسیدم:اگه جواب آزمایشها بگن که یه مریضی خطرناک دارم و دارم میمیرم چی؟
قهقهه ای زد و گفت:اولا عمر همه ی ما دست خداست.ممکنه همین امشب پام رو از این مطب بیرون بزارم و تصادف کنم و
بمیرم.کسی که از چیزی خبر نداره.در ثانی این چه حرفیه که تو میزنی از کی تا حالا یه آزمایش ساده باعث مرگ آدم
میشه؟بغض راه گلویم را بست و بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد.دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم:ولی
دلم شور میزنه.

دکتر به مهربانی نگاهی بمن کرد و گفت:به دلت بگو شور نزنه.چیزی نیست.بیخود هم بزرگش نکن.

صحبت دکتر با صدای زنگ تلفن همراه من نیمه کاره ماند.با صدایی لرزان تلفن را جواب دادم مسعود بود.

صدایش بخوبی به گوش دکتر میرسید.دکتر لبخندی زد و از کنارم رد شد تا من راحتتر صحبت کنم.

-عزیزم دلم کجا موندی؟دیر کردی؟

بیحال بودم و حوصله ی حرف زدن نداشتم به آرامی گفتم:مطب دکتر نشستم اینجا خیلی شلوغه.

مسعود مثل کف دستش مرا میشناخت.خیلی زود متوجه لحن غمگینه صدایم شد و با نگرانی پرسید:متین حالت خوبه؟چرا یه

جوری حرف میزنی؟

قافیه را باخته بودم. اشکم داشت سرازیر میشد. دلم میخواست گریه کنم و از او بخواهم که در کنارم باشد ولی نیرویی درونی دهانم را بست و گذاشت تا عکس آن عمل کنم به سرعت خود را جمع و جور کردم و گفتم: اینجا خیلی شلوغه نمیتونم بلند حرف بزنم واسه همین اینجوریم.

مسعود قانع شد و گفت: همونجا بمون من میام دنبالت. نمیدونم چرا فکر میکنم حالت خوب نیست.

اصلا دلم نمیخواست در آن وضعیت مسعود را ببینم این که به سرعت گفتم: مسعود جان الان نوبت منه باید برم پیش دکتر. اگر منتظر بشم تو بیای دنبالم باید کلی اینجا بیکار بشینم تو به کارها برس. منم چند جا کار دارم شب برای شام بیا خونه ما. اونجا مبینم.

مسعود باز هم مشکوک بنظر میرسید: متین خیالم جمع باشه که داری راست میگی؟

وانمود کردم که از طرز حرف زدنش دلخور شده ام.

بله مسعود جان خوبم خویبت نداره اینجا مطب دکتره همه دارن نگاهم میکنن.

-باشه پس فعلا خداحافظ تا نیم ساعت دیگه باز هم باهات تماس میگیرم. تلفن را قطع کردم و به آنکه هدیه ی تولدم از طرف مسعود بود خیره شدم.

دکتر بطرفم برگشت و گفت: شوهرت بود؟

لبخندی زدم و سرخی گونه هایم را حس کردم و گفتم: یه سالی که عقد کردیم.

-چند سالته و چقدر درس خوندی؟

-۲۳ ساله و فوق دیپلم گرافیک هستم. نقاشی هم میکنم. زبان ایتالیایی رو هم خوب بلدم الان هم مشغول مترجمی هستم.

دکتر که از هنرهای من خوشش آمده بود سری تکان داد و گفت: عالیه پس من با یه خانم به تمام معنا هنرمند روبرو

هستم. خب حالا بگو اسمت چیه و چرا به شوهرت دروغ گفتی؟

سرم را پایین انداختم و از دروغی که گفته بودم شرمنده شدم.

اسم متین اراسته است. راستش نمیدونم چرا دروغ گفتم شاید بخاطر اینکه اون تحمل دیدن ناراحتی و بیماری من رو نداره.

-پس معلومه که خیلی همدیگر رو دوست دارید.

از شنیدن حرف دکتر تمام وجودم گرم شد و عرق شرم روی پیشانیم نشست و سرم را به علامت مثبت تکان دادم. -خیلی خوبه تنها چیزی که در این دنیا خیلی کم پیدا میشه و قیمتش خیلی بالاست عشق حقیقی و راستینه. دخترم قدر این نعمت با ارزشی رو که خدا بهت داده بدون و خوب حفظش کن.

دکتر روی صندلیش نشست و مشغول نوشتن شد و منم همه چیز رو فراموش کردم و غرق در عشق مسعود شدم.

فصل ۶

سه هفته از زمانی که در مطب دکتر سالم به هم خورده بود می گذشت و من بدون توجه به ورقه آزمایشی که در کیفم بود روزهایم را سپری می کردم و به ترجمه رمانی که در دست داشتم مشغول بودم. مدتی بود که مسعود برای تعیین تاریخ مراسم ازدواجمان پافشاری کرده و مرا در تنگنا قرار داده بود و من هم به او قول داده بودم که دو هفته پس از پایان کار ترجمه با هم ازدواج کنیم و زندگی مشترک را آغاز نماییم.

ساعت سه بعد از ظهر بود و مسعود به احترام برادرهای من پس از نهار به همراه آنها به اتاقشان رفت تا استراحت کرده و پس از آن به قول خودش در رکاب من باشد. کار ترجمه ام رو به پایان بود و من از کاری که انجام داده بودم بسیار راضی و خرسند بودم. آقای زاهد ترجمه ام را پسندیده و کتابی پر فروش دیگری از همان نویسنده برایم در نظر گرفته بود. او با تحویل نیمی از ترجمه ای که انجام داده بودم یک سوم از مبلغ قرارداد را نیز به من پرداخت کرده بود. نمی دانم چرا دستمزدی که از این کار نصیبم شد بیشتر از تمام کارهایی که انجام داده و در قبالتان حقم را گرفته بودم برایم شیرین و دلچسب بود. این کار به اندازه ای برایم جذابیت و گیرایی داشت که در هر فرصت چند دقیقه ای نیز به سراغش می رفتم. مسعود از این که به قولش وفا کرده و من نیز از کاری که انجام می دادم راضی و خرسند بودم و در پوست خود نمی گنجیم. آن روز با تمام خستگی روی تخت دراز کشیده بودم و تصمیم داشتم بلند شوم تا فصل آخر رمان را که در حدود بیست صفحه ای بیشتر نبود ترجمه کنم که ناگهان احساس کردم سقف را سیاه و تاریک می بینم و در عرض ثانیه ای سرم شروع به دوران کرد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

نمی دانم چه مدت طول کشید تا به خود آمدم. فقط زمانی چشم گشودم و دیدم ساعت یک ربع به شش غروب است. ترس

تمام وجودم را فرا گرفته بود. اولین چیزی که به خاطر اوردم ورقه آزمایش داخل کیفم و نگاه دکتر بود صدایش در گوشم می پیچید:

"تو می تونی از در این مطب که خارج شدی همه چیز را فراموش کنی و یا نه به خودت اهمیت بدی و قوی باشی و از چیزی نترسی و پیگیر این حالت باشی."

و من همه چیز را در پناه ابراز عشق و علاقه ی مسعود و خوش بودن با او فراموش کرده بودم. مسعود با محبت هایش چنان مرا محو خود ساخته بود که جز او هیچ نمی دیدم و جز سخنان او نمی شنیدم. حتی چند بار برادر کوچکم محمد با طعنه و شخی به من فهمانده بود که به مسعود حسادت می کند و من برای آنکه او به همسرم حساس نشود توجه بیشتری را به او معطوف داشتم. برادر کوچکم بود حساس و شکننده.

رشته افکارم با باز شدن درب اتاق پاره شد و مسعود با یک لیوان شربت توت فرنگی وارد اتاق شد و کنار تختم نشست و گفت:

- سلام خانم! ساعت خواب! مگه چند سال کم خوابی داشتی؟

لبخند و نگاه عاشقانه ام جوابش بود. نزدیک تر آمد دستم را گرفت و گفت:

- چند بار اومدم بهت سر زدم دیدم چنان عمیق و راحت خوابیدی که از دنیا بی خبری. دلم نیومد بیدارت کنم تا الان که دیگه کم کم داشتم نگرانت می شدم.

چنان هول و هراس به دلم راه پیدا کرده بود که نفسم به شماره افتاد از ترس بی حال شده بودم. خوشبختانه مسعود این بی حالی را به کسالت بعد از خواب بعد از ظهر نسبت داد و کمکم کرد تا بلند شوم و شربت را بنوشم.

مسعود بوسه ای بر روی موهایم زد و پرسید:

- متین مطمئنی که حالت خوبه؟

از سوال او چنان هول کردم و دستپاچه شدم که شربت در گلویم گیر کرد و شروع به سرفه کردم. کم مانده بود خفه شوم مسعود محکم به پشتم زد و کمک کرد تا حالم بهتر شود. کمی که بهتر شدم نگاهی خیره به من کرد و گفت:

- هیچ معلومه تو چت شده؟!

بغض راه گلویم را بست و با فشاری که به خود اوردم گفتم:

- هیچی! مگه قراره چیزی باشه؟!

صورتتم را به طرف خودش چرخاند و گفت:

- متین تو مطمئنی که چیزی رو از من پنهان نمی کنی؟!

قدرت نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. می ترسیدم با نگاه کردن در چشمانش همه چیز را لو بدهم. ولی من نمی

خواستم تا زمانی که خودم مطمئن نشده ام جریان از چه قرار است عزیزانم را ازار دهم و باعث ناراحتی آنها شوم. این بود که

سر به زیر انداختم و گفتم:

- اره مطمئنم.

مسعود از جوابم قانع نشد و گفت:

- ولی من برعکس تو شک دارم! یه چیزی دشه. متین تو به من اعتماد نداری؟

لحن صحبتش و حس اعتمادی که در من به وجود می آورد و ثابت هم کرده بود که قابل اعتماد نیز هست، کم مانده بود

باعث شود تا همه چیز را برایش تعریف کنم. ولی باز هم همان نیروی درونی را بست و زبانم را چرخاند تا بگویم:

- چیز مهمی نیست. یه کمی دلم گرفته.

لحن کلامش مهربان تر شد و گفت:

- چرا عزیزم مگه من مردم که تو دلت بگیره؟!

یک لحظه از فکر مردن او چنان دلم گرفت که اشکم سرازیر شد و خود را به سینه اش چسباندم و در میان گریه گفتم:

- مسعود تو رو به خدا دیگه زایان حرف ها نزن. اگه یک مو از سر تو کم بشه من می میرم. تو رو به جون عزیزترین

کسانت قسم می دم که دیگه این حرف رو نزنی.

سرم را محکم در اغوش گرفت و شروع به نوازش کرد و گفت:

- پس خودت بگو چی شده من از نگاه و از رنگ رخسارت می خونم که یه چیزی شده. خودت بگو خیالم رو راحت کن.

از او اصرار بود و از من انکار. خلاصه دست به زیر چانه ام گذاشت و سرم را به طرف خودش چرخاند و گفت:

- باشد به حرفت اعتماد می کنم. ولی یادت نره چه قولی به من دادی ها. قرار شد هر چی شده به من بگی.

به او قول دادم و همه چیز با خیر و خوشی تمام شد. در حالی که در تمام طول شب افکار ازاردنده دست از سرم برنمی داشت.

صبح روز بعد به دروغ به مادرم گفتم که به چند کتابخانه می روم و کارم طول می کشد و ممکن است کمی دیر به خانه برسم و تلفن همراهم را نیز در خانه جا گذاشتم تا نتوانند ردی از من داشته باشند. تمام وجودم پر از ترس و التهاب بود با گام های لرزان در خیابان راه می رفتم و هنوز هم مردد بودم که به آزمایشگاه بروم یا نه. دیگه برای خودم هم اشکار شده بود که بیمارم و دردی بر جانم افتاده است دو هفته ای بود که رژیم غذایی را به کنار گذاشته و به اندازه غذا می خوردم و مادرم را نیز راضی کرده بودم ولی باز هم همان سرگیجه لعنتی به سراغم آمد و این بار مرا برای ساعاتی در بی خبری مطلق فر برده بود. نمی دانم چه مدت طول کشید تا به آزمایشگاه معروفی که نام و آوازه آن در تمام شهر پیچیده بود و تمامی پزشکان به جواب آزمایشات آنجا مطمئن بودند رسیدم. لحظه ای به خود امدم که استین لباسم را بالا زده و به سرنگی که در حال خون گرفتن از رگم بود خیره شده بودم.

تاریخ جواب آزمایشات موکول به دو هفته بعد شده بود. نمی دانستم در این دو هفته چه بر من خواهد گذشت آیا باز هم همان حملات به سراغم خواهد آمد یا نه. دلشوره ثانیه ای دست از سرم برنمی داشت عصبی و کم طاقت شده بودم و با کوچکترین حرفی از کوره به در می رفتم. داد و هوار به راه می انداختم. مادرم که از حال و وضع من به شدت نگران به نظر می رسید سه روز مانده به تاریخ جواب آزمایش مرا صدا زد و همچنان که در حال پاک کردن سبزی بود با حالت قهر، اخمی در هم کرد و گفت:

- متین بشین باهات کار دارم.

سرد و بی حال نشستم و به دستانش خیره شدم. زیر سنگینی بار نگاه مادر در حال خرد شدن بودم. می دانستم که قصد گله گذاری دارد و نمی تواند رفتارهای خارج از انتظار دخترش را تحمل کند. شماتت را در نگاهش می خواندم و هیچ به روی خود نمی اوردم. رفتارم با همه حتی در برخورد با مسعود نیز عوض شده بود. من حوصله و بداخلاق و عصبی شده بودم و تنها شانس آنی که در این میان به من رو کرده بود رفتن مسعود به ماموریتی ده روزه بود که به راحتی تمام بهانه ها را به دستم داده

و توجیه کننده رفتارهای غیر متعارف شده بود. با رفتن مسعود احساس آرامش می کردم. شاید به خاطر آن بود که نمی خواستم وجود مهربان او را از خودم ناراحت کنم.

مادر یک برگ جعفری را که در دست داشت روی سبزی های پاک شده پرت کرد و با انگشت که از خاک و گل سبزی کثیف شده بود به من اشاره کرد و گفت:

- تو چت شده؟ چرا یه دفعه به هم ریختی؟ داد می زنی، دعوا می کنی. بهت می گم راست برو بدت می یاد چپ برو بدت می یاد. خدا شوهر خوب نصیبت کرده ناشکر شدی! حالا شانس اوردم که رفته ماموریت و الا با اون بیچاره هم دعوا مرافعه راه می انداختی و ابرو حیثیت ما رو می برد. حرف بز مگه من مادرت نیستم؟ اگه به من دردت رو نگی به کی می خوی بگی؟
مادر سکوت کرد و منتظر جواب من شد. دلم چنان رفت که بغضم ترکید. همه می خواستند به آنها اعتماد کنم ولی مشکل من این بود که من نمی خواستم تا لحظه ای که از وضع و حالم خبردار نشده ام به کسی اعتماد کنم و آنها را نیز در خیالات شوم خود اسیر کنم. سکوت و گریه ی بی صدایم مادرم را که سر جنگ با من داشت مهربان کرد و با دست کثیفش دستم را در دست گرفت و گفت:

- دخترم حرف بز چیه شده چرا یه دفعه اینقدر تغییر کردی؟

هیچ جوابی به ذهنم نرسید به همین دلیل با خجالت تنها جوابی که می توانست مرا از مخمصه محکوم شدن برهاند را به زبان اوردم و گفتم:

- دلم برای مسعود تنگ شده.

نمی دانم چرا حس درونی به من ندا می داد که پیمانۀ عمرم در حال لبریز شد است و دیگر عمری به دنیا باقی ندارم.

مادر از جای برخاست و دستانش را شست و کنارم نشست و اشک هایم را پاک کرد. از مهربانیش دلم گرفت و خود را در راغوش گرم و امنش جای دادم و او به نوازشم پرداخت و گفت:

- ای دختر لوس! ببین مسعود چطوری لوسش کرده که دیگه بدون اون نمی تونه بمونه. خوبه دیگه! یه عمر دختر لوس و ناز مامان بودی حالا دیگه منو قبول نداری! مادر مادر رفته به سفر کاری! برای هر فردی پیش میاد دیگه. زن که نباید زانوی غم به بغل بگیره و عجز و ناله که! برعکس باید قوی باشی و در انتظار شوهرش روزهاش رو بگذرونه تا اون برگرده. چیزی که

نمونده زیادش رفته کمش باقیه. تا به هفته دیگه مسعود ور دلت نشسته و دوباره داره لوست می کنه. به روزی...حالا که نه، سال ها بعد از ازدواجت گذشت یاد امروز می افتی و به خودت می خندی! اون موقع دلت می خواد مسعود چند روزی بره سفر تا تو بیایی و یه کمی هم پیش مادرت باشی! رسم زمونه همینه! تا بوده همین بوده....

مادر از سال های بعد می گفت. سال های بعد . من هنوز نمی دانستم ایا سال ها را پشت سر خواهم گذاشت یا نه. دلم می خواست با مادر حرف بزنم و از ترس و نگرانی ام برایش بگویم. ولی می دانستم که قلب مهربانش تحمل این اضطراب و انتظار را ندارد. پس سکوت کردم و تنها و بی کس به انتظار روزی نشستم که جواب آزمایش آماده شود.

فصل ۷

بعد از صحبت مادر با من جو خانه برگشت و برادر بزرگم مهدی بار دیگر جای پدر مهربان را برایم پر کرد و من باز شدم همان دختر ناز پرورده و دوست داشتنی همه. برادرها و مادر رعایت حالم را می کردند و سعی داشتند هر کاری همانطوری که من دوست داشتم انجام بگیرد.

سرانجام روز موعود فرارسید و من با گام های لرزان وارد آزمایشگاه شدم و ورقه نتیجه آزمایش را با دستانی لرزان و قلب مملو از هیجان و دلهره تحویل گرفتم. دلم مثل سیر و سکه در حال جوشیدن بود و پاهایم می لرزید این بود که بی اختیار روی یکی از صندلی هایی که به ردیف چیده شده بودند نشستم و خیره به پاکتی که در دست داشتم خیره شدم. مدتی گذشت تا این که فشار دستی را روی شانه ام احساس کردم و از دیدن مرجان خواهر شوهر سودابه، خواهر مسعود جا خوردم که لحظه ای احساس کردم پتکی بر سرم کوبیده اند. در حالی که سعی می کردم در مقابل نگاه متعجب او کم نیورم با عجله با او سلام و احوال پرسی کردم. مرجان زنی شوه و دوست داشتنی بود نمی دانم از نگاهم چه خواند که ارام در گوشم گفت:

- چی شده متین؟ اتفاقی افتاده؟

متوجه صحبت هایش نشدم. نگاهش کردم و پرسیدم.

- متوجه نمی شم. چه اتفاقی؟

مرجان دستی بر روی شانه ام زد و با خنده گفت:

- ای بابا، منظورم این است که برای کسی اتفاقی افتاده است؟

بقدری حواسم پرت بود که باز هم متوجه صحبت هایش نشدم و گفتم:

- مرجان جون مریضی چیه، مریض کیه؟

- ای بابا متین جون تو که اینقدر کم هوش نبودی! وقتی اومدم تو دیدمت اینجا نشستی و غمبرک زدی. چند بار صدات کردم

ولی متوجه نشدی و به این پاکت نگاه می کنی. من هم پیش خودم فکر کردم شاید اتفاقی افتاده. تازه متوجه صحبت های او شده بودم.

چنان خشک و سرد جوابش را دادم که بار دیگر به بازویم اویزان شد و گفت: متین جان برای چی امدی؟

در همان دقایق کوتاه هزاران فکر به مغزم رسید. می دانستم تا چند ساعت دیگر سودابه از همه چیز مطلع می شود و بودن من در آزمایشگاه تبدیل به یک سوژه جدید برای او و مادرش که چندان رضایتی به ازدواج من و مسعود نداشتند می شود.

در حالی که در مغزم دنبال بهانه ای مناسب می گشتم سعی کردم لبخندی بزنم و با مهربانی گفتم:

- این جواب آزمایش مامانه که برای چکاپ سالانه انجام داده یه کمی چربی و قندش بالاست ناراحت شدم و اینجا نشستم تا شاید بتونم با دکتر اینجا یه صحبتی بکنم و مطمئن بشم جواب قطعا درسته یا نه.

ناگهان به یادم آمد که مرجان لیسانسه مامایی است و خیلی ادعای دکتریش می شود این بود که از ترس اینکه بخواهد جواب آزمایش را ببیند به سرعت از جا برخاستم و در حالی که پاکت را در کیفم جای می دادم به سرعت گفتم:

- مرجان جون باید برم یه چند جایی کار دارم از طرف من پسرت را ببوس.

مرجان به تبعیت از من بلند شد و در حالی که با من روبوسی می کرد پیدا بود حرکاتم برایش بسیار غیر عادی به نظر می

آید؛ با نگاهی پر از سوال به چشمانم ظل زد و گفت:

- می خوام تا جایی که مسیرمه برسونمت. من از طرف تجریش می رم. میای با هم بریم.

با ان که مسیرم از همان طرف بود به سرعت گفتم:

- نه فدات شم. من باید برم طرف بازار یه کمکی خرید دارم.

مرجان فشاری به بازوم وارد کرد و با همان نگاه متعجب گفت:

- باشه عزیزم. هر جور که راحتی. خیلی خوشحال شدم دیدمت.

فصل ۸

ساعت ۶ بعدازظهر بود و در مطب دکتر گوش تا گوش آدم نشسته بود آرام جلو رفتم و رو به خانم منشی کردم و

پرسیدم: ببخشید خانم آقای دکتر تشریف دارند؟

فکر میکنم او هم زیاد از من خوشش نیامده بود چون با طعنه گفت: میبینید که! اینهمه مریض بخاطر دیدن من اینجا نیومدن!

از شنیدن جواب کنایه دارش اخمی کردم و گفتم: آگه بشه میخوام آقای دکتر رو ببینم. جواب آزمایشهایم رو آوردم.

-تشریف داشته باشید تا مریضهاشون رو ویزیت کنند بعد نوبت شما بشه.

نگاهی سریع به دور و برم کردم و گفتم: اگر منتظر بشم همه رو ببینند که نصفه شب میشه!

سرش را با اکراه بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت: مسئله ای نیست منکه نمیتونم حق یه مریض دیگه رو بدم به شما!

نمیدانم چرا با من در افتاده بود. شاید فهمیده بود که از لحن حرف زدنش چندشم میشود. خواستم از در دوستی با او وارد

شوم تا کارم زودتر راه بیفتد ولی دلم رضا نداد. از آن دختر پر مدعا چنان لجم گرفته بود که با حال بدی که داشتم خودداری

را کنار گذاشتم و با لحنی تند پرسیدم: آگه بخوام آقای دکتر رو در زمان مناسبی ملاقات کنم کی باید بیام؟

-سه ماه دیگه اولین شنبه ساعت ۵/۸ شب.

از جوابش کفرم گرفته بود با فریاد گفتم: آگه تا اون موقع مردم چی؟ جواب آزمایش رو سر قبرم بذارم تا به دکتر نشون

بدم؟

اختیار صدایم را نداشتم. صدایم در مطبی که در سکوت عمیقی فرو رفته بود به قدری بلند بود که بلافاصله زنگ کنار میز

خانم منشی به صدا در آمد و او با چشم غره ای بمن داخل اتاق دکتر شد و دو ای سه دقیقه بعد برگشت و با نگاهی تیز و

برنده کنار در باز شده ایستاد و به نگاه بمن فهماند که داخل شوم. از پیروزی خود بر او شادمان شدم و با همان قیافه ی

عصبانی ابرویی بالا انداختم و بی توجه به او داخل اتاق دکتر شدم. دکتر با دیدنم از جا بلند شد و با مهرانی رو بمن کرد و با

خنده گفت: به به متین خانم. حالت چگونه دخترم؟ تا حالا کجا بودی؟

چه خوب مرا بیاد داشت بیخود نبود که دکتر شده بود. سرم را بزیر انداختم و با شرمندگی گفتم: ببخشید دکتر کوتاهی کردم.

نگاه ملامت برایش را بر روی خود احساس میکردم. بدون آنکه پاکت آزمایش را از کیفم خارج کرده باشم دستش را بطرفم دراز کرد و گفت: جواب آزمایشت رو بده ببینم.

پاکت را از کیفم خارج کردم و با دستانی لرزان آنرا بطرف دکتر گرفتم و روبروی او روی مبل نشستم نفسم بالا نمی آمد به سخن آمدن دکتر برای رفتی به طول انجامید.

-دخترم چرا تنها اومدی؟

خیلی مهربان و دوست داشتنی بود لحظه ای احساس کردم پدرم زنده شده و با من حرف میزند. درست مانند او سخن میگفت. اختیار از کف دادم اشکم سرازیر شد و گفتم: کسی از این ماجرا خبر ندارد به هیچکس نگفتم که رفتم آزمایش دادم.

نگاهی به من کرد و گفت: چرا این کار رو کردی پدر جان؟

حق گریه امانم را بریده بود و لحن گفتارش حساب کار را بدستم داده بود.

-خواستم اول از همه خودم بفهمم که چه بلایی به سرم نازل شده.

نگاهش غمگین بود. دستها را درهم گره کرد و گفت: یعنی اونقدر به قدرت و صلابت خودت اطمینان داری که میتونی تنها به مبارزه با خیلی چیزها تن در بدی؟

دستانم بی رمق شدند و کیفم پخش زمین شد. فقط توانستم یک جمله بپرسم: چقدر وقت دارم؟

بنظرم سوالم را مثل هنرپیشه های سینما پرسیده بودم ولی در آن لحظه موضوع اصلا اهمیتی نداشت!

دکتر آهی کشید و گفت: تا زمانی که دفتر عمرت کاغذ سفید داشته باشد. هیچکس از تعداد سطرهای دفتر عمرش باخبر نیست!

اشکهایم همچنان از گونه ام سرازیر بود. دکتر دستی به صورتش کشید و گفت: من باید با یکی از افراد خانواده ات صحبت کنم. این بیماری نیاز به درمان فوری دارد. البته خدا رو شکر که با درمان به موقع میتونی دوباره مثل سابق صحیح و سالم به

زندگیت ادامه بدی.

بقیه سخنان دکتر را نشنیدم. دنیا در نظرم با تمام زیباییهایش تیره و تار شد. بی اختیار شده بودم به شدت گریه میکردم و فراموش کرده بودم که در کجا هستم. دکتر بلند شد و آمد به کنارم و گفت: این یه بیماری خونیه. ولی خوشبختانه از نوع خوبشه و درمان قطعی داره فقط باید خیلی خیلی قوی باشی قول میدی؟

چطور میتوانستم قول بدهم. منکه در حال فرو پاشیدن بودم و تالبه ی گور فاصله ی زیادی نداشتم. چطور باید قول میدادم که قوی و محکم باشم! دکتر نوع بیماری و درمان کاملش را برایم توضیح داد. اما از کل حرفهایش چیزی یک کلمه آنهم کلمه کلمه سرطان در مغزم جای نگرفت و عاقبتی که او از مراحل درمان برایم میگفت پیش چشمم مجسم نشد جز یک صحنه آنهم لحظه به خاک سپردنم. نمیتوانستم بیش از آن درمطب بمانم و وقت بیماران دیگر را بگیرم به اصرار دکتر که میخواست برایم تاکسی تلفنی بگیرد تا صحیح و سالم به خانه برسم رضایت ندادم و خواستم تا با پیاده روی اندکی تمدد اعصاب نمایم. سرانجام پس از کلی اصرار و خواهش به دکتر اطمینان دادم که از شدت ناراحتی قصد انجام هیچ عملی را ندارم و او پذیرفت و گفت: دخترم امید رو هیچوقت فراموش نکن. من مریضی داشتم که با مرگ یک قدم فاصله نداشت. سرطان او بدخیم ترین نوع سرطانهایی ممکن بود ولی امید باعث شد زنده بمونه و هنوز هم هنوز داره سالم و سرحال در کنار زن و بچه اش زندگی میکنه. ۱۰ سال هم هست که از بیماریش میگذره. پس به زندگی امیدوار باش و روحیه خودت را نباز. هیچکس مثل خودت نمیتونه بتو کمک کنه. باید مقاوم و قوی باشی.

فقط به دکتر نگاه میکردم چطور میتوانستم قوی باشم در حالیکه بوی حلوای پس از مرگم را میشنیدم و منظره خرماهای چیده شده بر روی سنگ قبرم جلوی چشمم بود. دوباره با تجسم مجلس بعد از مرگم چنان دلم گرفت که اشکم سرازیر شد دکتر حالم را فهمید و دستمال کاغذی را بطرفم گرفت و باز هم با مهربانی پدرانگه گفت: تو حق داری گریه کنی ولی به اندازه تا جایی که با مسئله کنار بیای و خودت رو باور کنی. تو باید قبول کنی که بیماری ولی نه یک بیماری صعب العلاج بلکه یک بیماری که میتونه معالجه بشی و به آغوش زندگی برگردی. عزیزم تو باید به کسانی که به تو عشق میورزند و دوستت دارن و زندگی تو برایشون مهمه فکر کنی. به شوهرت و به خانواده ات و باید بخاطر اونها هم که شده به زندگیت ادامه بدی.

حرفهای دکتر هیچ تاثیری در حالم نداشت. در آن لحظه به هیچ چیز فکر نمیکردم بجز خودم. به اینکه باید در ۲۳ سالگی و

در عنفوان جوانی و سرشار از امید و ارزوهای بدست نیامده دنیا را ترک کنم و چشم بر روی تمام نقشه‌هایی که برای آینده ام کشیده بودم ببندم و بر تمامی آنها خط بطلان بکشم. لحظه‌ای از سرمای قبر و فکر مرگ تنم لرزید. خود را زیر خاک احساس می‌کردم. به اعمالم فکر کردم. نمیدانستم صفحات سفید اعمالم زیادت‌تر است یا صفحات سیاه آن! ترس از قیامت و سوال و جواب شب اول قبر تمام وجودم را فرا گرفته بود و به خود میلرزیدم. چرا تا آنروز در برابر نماز کوتاهی کرده بودم؟ می‌گویند اولین سوال شب اول قبر درباره نماز است پس چرا تا آن روز کوتاهی کرده بودم؟ آخر من نمیدانستم قرار است به این زودی از دنیا بروم. ندایی در درونم بر من نهیب زد مگر قرار بود با دانستن تاریخ مرگت به فریضه دینی که به آن توصیه شده عمل کنی؟

دلم لرزید پس من حتما جهنمی هستم. نماز و روزه ام که درست و حسابی نبود. حجابم که کامل نبود. پس باید چه خاکی بر سرم می‌کردم؟ وای خدا به دادم برس. بمن فرصتی بده تا خطاهایم را جبران کنم. نمازم را بخوانم و روزه ام را بگیرم تمام وجودم پر از ترس و هراس از دنیا باقی شده بود و دنیای فانی را فراموش کرده بودم.

همچون انسانهای مسخ شده از مطب دکتر خارج شدم. اینبار حتی متلک و پشت چشم نازک کردن منشی هم برایم اهمیتی نداشت. خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم و نمیدانستم به کجا می‌روم فقط چند بار با شنیدن صدای بوق ممتد اتوموبیلها بخودم آمدم ولی دوباره در بی خبری خود غرق میشدم اشک به پهنای صورتم از چشمانم جاری شده بود. نگاهی به اطرافم کردم مردم همه مشغول کار بودند عده‌ای در رفت و آمد عده‌ای در حال صحبت تعدادی نیز بی صحبت و بی کار در کنار خیابان ایستاده نظاره گر دیگران بودند. بحال همگی آنان غبطه می‌خوردم با خود گفتم خوش بحال همه شما حداقل اینکه میدانید هنوز فرصتی برای بسیاری از کارهای به تعویق افتاده تان دارید! در خود غرق بودم که ناگهان متوجه شدم که

روبروی خانمی ایستاده ام و خیره به او مینگرم. زن با مهربانی لبخندی برویم زد و پرسید: دخترم ساعت داری؟

کلامش پر از مهر بود با دیدن او لحظه‌ای یاد مادرم افتادم و باز هم اشکم سرازیر شد و بی اختیار آستین روپوشم را بالا زدم و ساعت را بطرفش گرفتم با دیدن اشکهایم اخمهایش در هم رفت و بازویم را فشرد و پرسید: چی شده مادر جون حالت خوب نیست؟ مشکلی پیش اومده؟ من میتونم کمکت کنم؟

درست مثل مادرم حرف می‌زد. آنچنان نگران به صورتم چشم دوخته بود که گویی از بدو تولد در کنارم بوده و مرا میشناسد

همانگونه بازویم را در دست داشت مرا به کناری کشید و شروع کرد به قدم زدن با من.حالم را نمیفهمیدم.مهربانیش مرا اسیر خود ساخته بوداحساس میکردم احتیاج به یک هم صحبت دارم کسی که فقط شنونده حرفهایم باشد و خوشبختانه او شنونده خوبی بود.گویی فرشته ای بود که خداوند از غیب برایم فرستاده بود.ابتدا ساکت ماند تا اشکهایم تمام شوند.به پارک کوچکی رسیده بودیم.مرا بداخل پارک برد و روی یکی از نیمکتها که پشت چند درخت پنهان بود نشانید و دستمالی بدستم داد و گفت:بگیر عزیزم.همینجا باش.اشکها رو پاک کن تا من برگردم.

رفتن و برگشتن او چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید با دو لیوان ابمیوه کنارم نشست و یکی از لیوانها را بدستم داد و گفت:بخورش از بس که گریه کردی صورتت مثل لبو سرخ شده بیا بخور.حالت رو جا میاره.

درست مانند مادری که با فرزندش حرف میزد با من سخن میگفت.لیوان را از دستش گرفتم و به زور جرعه ای نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم.سکوت کرده بود با مهربانی خیره به من مینگریست.سر به زیر انداختم و در حالیکه ترس تمام وجودم را پر کرده بود شروع کردم به درد دل کردن:من سرطان دارم.همین امروز فهمیدم و هنوز هیچ کدوم از اعضای خانواده ام از این موضوع خبر نداره.

سر بلند کردم تا تاثیر سخنانم را بر روی او ببینم.لبخندی آرامش بخش بر لب داشت باز هم سکوت کرد و من آرامتر از قبل ادامه دادم:اولش فکر میکردم که چیز مهمی نیست ولی یه دفعه موضوع بزرگ شد حالا هم خودم و تا مردن زیاد دور نمیبینم.دلم برای خودم میسوزه برای مادرم برای نامزدم و برای برادرهام.برای همشون دلم میسوزه.آخر چرا این بلا باید به سرم بیاد؟منکه هنوز خیلی کم سن و سالم هنوز خیلی امید و ارزو برای زنده بودن و زندگی کردن دارم.آخه چرا من باید بمیرم و ناکام از دنیا برم.

آرام بود.انگار از قبل میدانست چه بلایی سرم آمده.با دستان چروکیده ولی گرم و مهربانش دستم را در دست گرفت و به حرف آمد و گفت:میخواهی کفر بگی و در کار خدا دخالت کنی؟میخواهی برای خدا تعیین تکلیف کنی؟خودت میدونی که به خواست اون به دنیا اومدی و آفریده شدی و اون هر وقت صلاح بدونه تو رو پیش خودش برمیگردونه.هیچ میدونی تو مجاز نیستی برایش تعیین تکلیف کنی و یا از اون حقی که خودش بتو داده دادخواهی کنی؟دخترکم هیچکار خدا بی مصلحت نیست به مصلحتش شک نکن شک راه دادن به دل از شیطنتهای شیطونه دلتو به خدا بده و از شک به او دوری کن.

عصبی شده بودم از جمله آخرش چنان دلخور و ناراحت شدم که وسط حرفش پریدم و گفتم: یعنی خدا مصحلت دونسته من بمیرم؟ آخه چرا؟ مگه زنده بودم کجای دنیا رو تنگ میکرد؟ مگه من چقدر از این دنیای به این بزرگی را اشغال میکردم؟ آخه چرا من...

اینبار او وسط حرفم پرید: پس کی؟ یعنی تو معتقدی که خدا نباید این درد رو نصیب تو میکرد و در عوض به جون یکی دیگه می انداخت؟! می انداخت؟!

فهمیدم که منظورم را بد ادا کرده ام. به سرعت سر تکان دادم و گفتم: من همچین حرفی نزد. منظورم این نبود میخواستم بگم که...

نتوانستم ادامه بدهم کمی فکر کردم او درست گفته بود منظورم همان بود که او بر زبان آورده بود. از اندیشه ای که به ذهنم رسیده بود و دردم را برای کسی دیگه ارزو کرده بودم خجالت کشیدم. سرم را پایین انداختم و اشکی که از سوزش قلب شکسته ام بر گونه ام سرازیر میشد و داغی آن گونه ام را میسوزاند از گوشه چشمم پاک میکردم. گفتم: قرار بود تا دو ماه دیگه عروسی کنم! نامزدم تا سر حد پرستش دوستم داره. اگه اون این موضوع رو بفهمه دیوونه میشه. چطور میتونم اونو تنها بذارم و از این دنیا برم؟ چطور مادرم که تنها دختر و مونسش هستم تنها بزارم و برم بعد از من مطمئنم که اون یک ساعت هم دوام نمیاره. آخه...

دستم را نوازش کرد و پرسید: چرا تو باید بمیری؟

با تعجب نگاهش کردم من اینهمه برایش حرف زده بودم و او باز از من میپرسید که چرا باید بمیرم!

لبخندی زد و از نگاهم فکرم را خواند و گفت: تو هنوز خیلی جوونی نیر داری قوی و محکم هستی و عشق و امید تو چشمت موج میزنه و هنوز برای زندگی انگیزه داری پس باید بمونی و زندگی کنی. تو باید بر بیماریت غالب بشی نه اینکه اجازه بدی اون تو رو از پا در بیاره. بدون که اگه بتونی بیماریت رو شکست بدی برگ برنده دست توست. تو از کجا میدونی شاید خدا این بیماری رو وسیله ای برای آزمایش تو و اطرافیانت قرار داده. تو میدونی که خدا بنده هاش رو با سخت ترین آزمایشها محک میزنه؟! محک میزنه؟!

با تعجب به او چشم دوختم این جمله و حرفهایش درباره خدا برایم تازگی داشت. سکوتم او را به صحبت واداشت و

گفت:درسته دخترم.خداوند بنده هاش رو آزمایش میکنه.تو بدن یکی درد میاندازه و به یکی داغ عزیز میده یکی رو توی دریای ضرر و زیان مادی غرق میکنه تا ببینه کدوم بنده اش قوی تره و به تکامل بیشتری رسیده.

ناگهان پرسید:بگو ببینم دخترم تو نماز میخونی؟

با خجالت سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-بخون عزیز دلم نماز دلت رو قوی میکنه.با خدا حرف بزن و از اون کمک بخواه.مطمئن باش کمکت میکنه اون بقدری خوب و مهربونه که دست رد به سینه هیچ بنده ای نمیزنه.

وسط حرفش پریدم و بدون تامل پرسیدم:اگه دست رد به سینه من زد چی؟اگه مردم چی؟

نفس عمیقی کشید و چشمهایش را به آسمان دوخت و گفت:انشالله که زنده میمونی مادرجون.من سر هم نماز دعوات میکنم.تو هم نمازت رو از سر بگیر و خودت رو بخدا بسپار اونوقت میبینی که اگه خدای نکرده رفتنی هم باشی با آرامش خاطر خواست اون رو قبول میکنی.

از نگاهش امواج آرامش خاطر بسوی من روانه میشد و خود را در آن غرق شده میدیدم.با حرفهایش آرام شدم حس کردم بر سرم بوسه ای زد و وقتی به خودم آمدم دیدم که تنها روی نیمکتی در باغ نشسته ام و به لیوان آب میوه ای که در دست دارم مینگریم.هوا تاریک شده بود و اثری از زن همراه نبود.یک لحظه از سکوت و تاریکی پارک چنان ترسیدم که لیوان را روی نیمکت گذاشتم و به سرعت خود را به پیاده رو و روشنایی رساندم و با دیدن خیابان که با نور چراغ مغازه ها روشن شده بود نفس راحتی کشیدم.به ساعت نگاه کردم ۱۰ شب بود.نمیدانستم کجا هستم بقدری در خود فرو رفته بودم که همه چیز را از یاد برده بودم.نگاهی به دور و برم انداختم و به مرد جوانی که از کنارم میگذشت رو کردم و پرسیدم:ببخشید اقا اسم این خیابون چیه؟

با تعجب نگاهی به سر و وضعم کرد و نام خیابان را گفت با شنیدن نام خیابان به صورتم زدم و ناگهان با دیدن قیافه مرد جوان از خود خجالت کشیدم نزدیکتر آمد و گفت:من میتونم کمکتون کنم؟اگه جایی رو ندارید...

به سرعت فهمیدم که در مورد من چه فکریایی میکند این بود که به سرعت تشکر و خداحافظی کردم و نفهمیدم چطور خود را به آن سمت خیابان رساندم و اتوموبیلی دربست گرفتم تا بخانه برسم.حدس میزدم که تا حالا چه بلایی به سر خانواده ام

آمده و از فکر و خیال به چه حالی افتاده اند.

یکساعت و نیم طول کشید تا با اصرار فراوانی که به راننده میکردم هر چه سریعتر براند به خانه رسیدم و به چهره نگران برادران و رخسار رنگ پریده مادرم که نیمه بیهوش در گوشه ای افتاده بود روبرو شدم. خود را برای شنیدن سرزنشهایشان آماده کرده و به این نتیجه رسیده بودم که چقدر عاشقانه دوستشان دارم. مهدی با دیدنم جلوی در آمد و شانه هایم را در دست گرفت و با تحکم ولی آرام پرسید: تا این وقت شب کجا بودی؟ چرا همراهت خاموش بود؟ حرف بزن متین تو که مادر بیچاره را کشتی!

تصمیم داشتم تا زمانیکه که خودم به حال و هوایم مسلط نشده ام حرفی به کسی نزنم به هیچ وجه تحمل دیدن نگاههای سرزنش بارشان را نداشتم ولی مهدی از حالت چشمان و پف کردگی صورتم فهمید که اتفاقی برایم افتاده است. اشکم سرازیر شد به آنها که دورم حلقه زده بودند نگاه کردم و خود را در آغوش مهدی انداختم. مادرم که نمیدانست چه بلایی بر سرم آمده به سر و روی خود میزد و مدام از میپرسید: وای خاک بر سرم چه بلایی بر سر این دختر اومده.

-بگو مادر؟ چی شده متین؟ چه بلایی سرت اومده؟

مادرت مرتب از من سوال میکرد و همین امر بشدت گریه من می افزود: راستش را بگو تصادف کردی؟ خدای نکرده بلایی به سرت آوردن؟ تا حالا کجا بودی؟ چیکار میکردی؟

مهدی که محکم مرا در آغوشش جای داده بود رو به مادر کرد و گفت: چه خبره مادر؟ چرا اینهمه سر و صدا راه انداختی؟ چیزی نشده. متین کمی دیر کرده حالا هم شکر خدا صحیح و سالم برگشته خونه. اینکه اینقدر جار و جنجال نداره. اجازه بده کمی که آرام شد خودش همه چیز رو برامون تعریف میکنه.

با گفتن این حرف بدون اینکه منتظر عکس العمل دیگران باشد دستش را بدور شانه هایم انداخت و مرا با خودش به اتاقم برد و در را بست. ۳۲ ساله بود ولی عقل و درایت یک مرد ۵۰ ساله و دنیا دیده را داشت. مهدی در ۲۷ سالگی عاشق و دیوانه دختری ۲۰ ساله شده بود و تمام دنیا را از دید چشمان او دیده بود. مادرم کلی نذر و نیاز کرده بود تا سوزان از چشم مهدی بیفتد. نمیدانم چرا از او خوشش نیامده بود و میگفت این دختره و خانواده اش یه جورهایی مرموز هستند با ما هم سطح نیستند و پولشون از پارو بالا میره و من نمیخوام که پسر من به عمر سرکوفت پول پدرزنش رو بخوره. محبت کردن اینا خیلی

مشکوکه.

خلاصه ما به اصرار مهدی تا مرحله نامزدی پیش رفتیم و نزدیک بود تاریخ عقد رو تعیین کنیم که وسط مجلس حال سوزان بهم خورد. یک ماه گذشت ولی با تمام پنهانکاری های آنها خداوند دستشان را بر ایمان رو کرد و فهمیدیم که سوزان باردار است و میخواست بار این گناه را به دوش برادر پاک و از همه جا بیخبر من بیندازد. پس از آن مهدی نظرش نسبت به دخترها برگشت و قسم خورد که دور همه دخترها را خط خواهد کشید و تا پایان عمر مجرد زندگی خواهد کرد. برادر بیچاره ام روزهای بدی را پشت سر گذاشت تا کم کم جریان را فراموش کرد و خود را در کارش غوطه ور کرد او قهرمان تکواندو و لیسانسه تربیت بدنی بود. پدر قبل از مرگش با سرمایه ای اندک باشگاه ورزشی کوچکی برایش براه انداخته بود و مهدی به لطف خدا و به کمک عقل و درایت خودش آن باشگاه کوچک را در طی ۴ سال به سالن ورزشی بزرگی تبدیل نمود که در آمد بسیار خوبی داشت و میتوانست مخارج زندگیمان را تامین کند.

مهدی مرا بروی تخت نشاند و از جلوی میز آرایشم صندلی را برداشت و روبرویم نشست و با مهربانی به من که از شدت

گریه به هق هق افتاده بودم رو کرد و گفت: متین دوست داری با برادرت حرف بزنی؟

قلبم فشرده شد و گریه ام بیشتر. روی تخت کنارم نشست و مرا محکم در آغوش گرفت و گفت: مسئله خاصی پیش اومده؟ یا اینکه همه این کارها بخاطر نبودن و دوری از مسعوده.

باید همه چیز را به او میگفتم نمیتوانستم بیش از آن خوددار ساکت باشم. مهدی آرام بود. ولی من از رنگ رخساره اش و چشمان نگرانم میخواندم که در درونش چه غوغایی برپاست. سرم را از سینه اش برداشتم و در چشمانش خیره شدم و

پرسیدم: مهدی من رو خیلی دوست داری؟

نمیدانم سوالم را چگونه پرسیدم که چشمانش پر از اشک شد و شانه هایم را در دست گرفت و با بغضی که در گلو داشت و

با مهربانی گفت: البته که دوست دارم مگه شک داری؟

با تکان سر جواب منفی دادم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و سر به زیر انداختم و آهی از اعماق درون کشیدم و

گفتم: اگه یه وقت بفهمی خواهرت زیاد زنده نیمونه و هر لحظه ممکنه شما رو ترک کنه چیکار میکنی؟

از فشار دستهایم روی شانه هایش کاسته شد. حس کردم شوک عظیمی به او وارد کرده ام. قدرت سر بلند کردن و نگاه

کردن به چشمه‌هایش را نداشتم بنظرم چند دقیقه طول کشید تا با دستش که به سردی یک قالب یخ بود صورتم را به طرف خود چرخاند. با دیدن چهره اش دلم بحالش سوخت. رنگش به سپیدی مهتاب شده و چشمانش لبریز از اشک بود با صدایی که از ته چاه شنیده میشد پرسید: درست متوجه نشدم تو چی گفتی؟

اینبار آرام و شمرده گفتم: آگه بفهمی خواهرت تا چند وقت دیگه بیشتر مهمون شما نیست و برای همیشه شما رو ترک میکنه چیکار میکنی؟

باز هم نفهمید یا شاید خودش نمیخواست که بفهمد چون با ناباوری گفت: حتما از ازدواج با مسعود منصرف شدی و این چرت و پرت ها رو بهم میبافی!

سر تکان دادم. با یاد مسعود و تصویر چهره عاشق و مهربانش در ذهنم بار دیگر اشکم سرازیر شد: نه مهدی جان واقعیت تلخ تر از این حرفه‌است. من دارم میمیرم. دارم میرم اون دنیا و باید همه شماها رو... همه شمایی که میپرستم رو...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم و صورتم را با دستم پوشاندم و باز هم زدم زیر گریه نمیدانم اگر قدرت گریستن در انسان وجود نداشت چگونه خود را از فشار دردها و غمهایمان رها میکردیم. صدای مهدی خش دار و دو رگه شده بود. -کی بتو گفته که قراره بمیری؟

کیفم را از کنارم برداشتم و پاکت آزمایش را از داخل آن بیرون کشیدم و به طرف مهدی گرفتم و گفتم: چند وقتی بود که بی خبر و بطور ناگهانی بیهوش میشدم. یکبار این اتفاق زمانی افتاد که برای گرفتن رژیم غذایی رفته بودم ساختمان پزشکان. همون جا روی پله ها بیهوش شدم و یه آقای دکتر به دادم رسید و بهم گفت گه باید پیگیری کنم حالا اینهم جواب آزمایش.

بدون آنکه از آزمایش سر در بیاورد آن را بالا و پایین میکرد. میدانستم که حالش خیلی بد شده بلند شد و شروع کرد به قدم زدن در طول و عرض اتاق از حرکاتش فهمیدم که چقدر عصبی و ناراحت است: تو چطور بدون اینکه به کسی چیزی بگی سر خود رفتی آزمایش؟ مگه مادر و برادرهات و یا همون شوهرت مرده بودن که تو سر خود اینکار رو کردی؟

فهمیدم منظورش چی بود. دلش میخواست در بی خبری من به مداوایم بپردازند. البته با توسل به دروغ و فریبکاری. لبخند تلخی زدم و در جوابش گفتم: منکه بی سواد نیستم عاقلم عقل دارم. یکی دیگه رو با خودم میبردم که چی بشه. خودم هم

همین امروز متوجه شدم. حالا هم که بتو گفتم.

مهدی کنارم نشست و سرم را محکم به سینه اش فشرد و آن را بوسید و گفت: آگه شده خودم بمیرم نمیذارم که حتی یک مو از سرت کم بشه. تا هر جای دنیا که باشه میبرمت و معالجه میکنمت آگه شده برای معالجه تو تمام هستی و دار و ندارمون رو از دست بدیم باز مسئله ای نیست. فقط تو غصه نخور و گریه نکن. فعلا نباید کسی از این موضوع باخبر بشه. من یه بهانه ای سر هم میکنم تا بقیه بویی نبرن. فردا بعد از ظهر با هم میریم دکتر و حسابی با او صحبت میکنیم.

چقدر خوب شد که مهدی شریک دردم شد. حالم کمی جا آمد. سر بلند کردم و به چشمان مهربانش خیره شدم و پرسیدم: یعنی ممکنه من زنده بمونم؟

صورتم را بین دو دست گرفت و بر پیشانیم بوسه زد و گفت: البته که ممکنه. تو جوانی قوی هستی باید امیدوار باشی. من مطمئنم که تو حالت خوب میشه.

به گفته هایش اعتماد کردم نمیدانم به بقیه چی گفت که آنان را مجاب به سکوت کرد. آنشب تا صبح برادر مهربانم کنارم نشست و از امید و آرزو سخن گفت و از اینکه یکی از دوستانش هم این بیماری را داشته و با روحیه خوب بر دردش غالب شده و اینکه من باید مقاوم و صبور باشم. مقاوم و محکم و صبور. این سه کلمه ای بود که آن روز زیاد شنیده بودم. میدانستم چرا مهدی آنشب را تا صبح در کنارم مانده است. از اینکه او تا این اندازه به فکر من است در اوج ناامیدی و بدبختی خوشحال بودم. او فهمیده بود که تاریکی شب مرا به فکر و خیالات ترسناکی فرو خواهد برد و تنهایی و ترس از خانه قبر را خاطر من خواهم آورد. از این رو تا سپیده صبح که به خواب رفتم در کنارم ماند و دلداریم داد.

فصل ۹

مطب دکتر مانند دفعات قبل شلوغ و پر از مریض بود. مهدی جلو رفت و رو به دکتر که سر به زیر داشت سلام کرد. منشی سر از کتابش برداشت و با دیدن مهدی نگاهی از سر تا پا به او کرد و گویی که او را پسندیده باشد با همان لحن صدایی که از آن بیزار بودم لبخندی به لب آورد و سلام برادرم را با لوندی پاسخ داد. مهدی کمی به جلو خم شد و ارام گفت:

- ببخشید خانم. می دونم که مطب دکتر شلوغه و شما هم وقتتون پره ولی اگر محبت کنید یه چند دقیقه از دکتر برامون

وقت ملاقات بگیرید ممنون می شم.

خانم منشی چنان محو مهدی و تیپ و هیکل او شده بود که مرا ندیده بود. با اشاره مهدی سر به طرف من چرخاند و ابرویی

بالا داد و باز هم رو به او کرد و لبخند دیگری تحویل داد و بی توجه به من با مهربانی گفت:

- اجازه بدید باهاشون هماهنگ کنم. الان برمی گردم.

پس از رفتن او با آنکه حال خوشی نداشتم شیطنت در وجودم گل کرد و چشمکی به مهدی زدم و آرام در گوشش گفتم:

- قیافه و هیکل تو کارش رو کرد و الا این خانم با من میونه خوبی نداره.

مهدی نگاهی به من کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا با تو میونه خوبی نداره؟ دختر خوب و مهربونی به نظر می رسه. مگه با هم خصومتی دارید؟

نمی دانم چرا از مهدی دلگیر شدم. دلم نمی خواست از آن دختر لوس و عشوه گر دفاع کند. این بود که اخم کردم و سرم را

پایین انداختم و در حالی که با انگشت رووی میز او نقش های مبهمی می کشیدم گفتم:

- نه بابا چه خصومتی. نمی دونم چرا از لحن حرف زدنش خوشم نمیاد. خیلی بی مزه است.

با باز شدن در و خروج منشی از آن مهدی جوابم را نداد. خانم منشی باز هم بی توجه به من با محبت و مهربانی رو به مهدی

کرد و گفت:

- اگه زحمتی نیست چند دقیقه تشریف داشته باشید تا آقای دکتر مریضشون رو ویزیت کنند و بعد شما تشریف ببرید داخل.

مهدی آرام تشکر کرد و هر دو نفرمان کنار میز او چسبیده به در اتاق دکتر ایستادیم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید و بیمار از

اتاق خارج شد و ما با اشاره خانم منشی وارد اتاق شدیم. دکتر مسرت با دیدن مهدی به گمان اینکه او همسرم است از جا

بلند شد و دست به طرفش دراز کرد و گفت:

- شما باید همسر متین خانم باشید درسته؟

مهدی به سرعت دکتر را از اشتباه درآورد و در حالی که دستش را می فشرد گفت:

- بنده آراسته برادر متین هستم.

دکتر مسرت دستی درهوا تکان داد و گفت:

- اشتباه مرا ببخشید. حالتان چطور است؟

مهدی تشکر کرد و کنار من روی مبل روبه رو به میز دکتر نشست. دکتر با مهربانی در حالی که دست هایش را روی میزش قرار داده بود رو به من کرد و با همان لحن پدرا نه که عاشقش بودم حالم را پرسید. از احوال پرسید پدرا نه اش دلم گرفت و چشمم پر از اشک شد و با بغض جوابش را دادم.

- باز هم دچار حمله شدی یا نه؟

- خوشبختانه از اون روز به بعد تا حالا دچار حمله نشدم.

- خوب خدا رو شکر و اما در مورد بیماری شما....

سر به زیر انداخت و کمی ورقه جلوی رویش را جابه جا کرد و با نگاهی به من رو به مهدی گفتک

- راستش من برخلاف بعضی از همکارهام زیاد ادم رکی نیستم و معمولاً سعی می کنم اول کار با مریض هام محبت نکنم و ترجیح می دهم با بستگانشان حرف بزنم. ولی در مورد خواهر شما مسئله فرق می کرد.

دکتر مکثی کرد و رو به من گفت:

- اما متین دختر شجاع و با اراده و محکمی. از صلابتش خوشم اومد و من مطمئنم که همین خصلتش باعث میشه که خیلی زود حالش خوب بشه و بر بیماریش غلبه کنه.

مهدی رنگ به چهره نداشت و از دیدن قیافه اش می شد حدس زد که چه حال و روزی دارد. دکتر باز هم مکثی کرد و ادامه داد:

- من به سری آزمایشات اولیه به خواهرتون دادم و نتایج را بررسی کردم حالا باید بریم به سراغ بقیه مراحل و باید برای درمان هر چه سریع تر و پیشگیری از پیشرفت بیماری اقدام کنیم.

قلبم آرام و قرار نداشت و نفسم بالا نمی امد. خدا می دانست چه چیزهایی در انتظارم است و چه بلاهایی بر سرم خواهد آمد. تنها اطلاعی که از لغت سرطان داشتم بوی مرگ بود که از ان به استشمام می رسید. می دانستم تمام کسانی که این درد را دارند باید شیمی درمانی شوند، که یکی از بزرگترین عوارض ان ریزش موهای شخص بیمار است. لحظه ای از فکر اینکه حتی یک تار مو بر سر و چشم و ابرویم باقی نماند چنان حالم بد شد که احساس کردم سرم به دوران افتاده و بار دیگر

دستخوش همان حالی شدم که روزگار آرام و راحت را برهم زده بود. سیاهی مطلق همه جا را فرا گرفت و من در بی خبری فرو رفتم.

فصل ۱۰

همه جا سفید بود و روشن و نورانی. سکوت آرامش بخشی فضا را پر کرده بود و عطر گل مریم شامه ام را نوازش می کرد. چشم باز کردم و خودم را روی تخت اتاقی روشن دیدم. خواستم به خود تکانی بدهم که ناگهان احساس کردم دستم سنگین است. سر برگرداندم و سرمی که به دستم وصل بود را دیدم. آهی عمیق کشیدم و حساب کار دستم اومد. سرم را به اطراف چرخاندم و به دور و برم نگاه کردم. اتاق زیاد بزرگ نبود. به پنجره اش پرده سبز رنگی اویزان شده بود که با حاشیه سبز در و دیوار خوب جور می آمد. کنار تخت مبل دو نفره ای قرار داشت که برای همراه بیمار گذاشته بودند روبه روی آن میزی چوبی و روی آن گلدانی پر از گل های مریم که سخت به عطر علاقه مند بودم دیده می شد. کنج دیواری که تخت من روبه روی آن بود یخچال سفید رنگی خودنمایی می کرد که بر روی آن لیوان خالی و یک جعبه دستمال کاغذی دیده می شد. با دیدن خود در آن اتاق فهمیدم که بازی بین مرگ و زندگی آغاز شده. از فکر مرگ تمام تنم لرزید و احساس سرمای شدیدی سراسر وجودم را فرا گرفت. برای گرم شدن با دست ازادم لحاف نازک را از زیر چانه بالا کشیدم و برای هزارمین بار طی آن مدت کوتاه از خود پرسیدم که چرا باید آن بلا به سرم می آمد. نمی دانم چار چشمه های اشک هایم خشک نمی شدند. باز هم دو ردیف اشک همچون سیلاب از گوشه چشمانم روان شدند. در این هنگام بود که در باز شد و مهدی به همراه مادر وارد شدند صدای پاهایشان را می شناختم سربرگرداندم و به سرعت خود را به خواب زدم. صدای مهدی را می شنیدم:

- مادر شما باید خودتان را کنترل کنید. باید بهش روحیه بدید تا بتونه این درد رو تحمل کنه. اون الان بیشتر از هر چیزی به امید و محبت های ما احتیاج داره.

الهی خواهر فدایت شود برادر خوب و مهربانم. چقدر تو خوب و مهربان هستی. اگر تو را نداشتم چه باید می کردم؟ بوی مادر را کنارم احساس کردم. دست لرزانش را روی پیشانیم گذاشت و آن را نوازش کرد. گرمی دستش ترس از مرگ را از یادم برد و باعث شد چشمانم را به رویش باز کنم. نگاه نگرانش را از من ندزدید و تظاهر به خونسردی نکرد. خود را به

رویم خم کرد و سرم را در اغوش گرفت و زیر گریه زد:

- اخه مگه مادرت مرده بود که این درد به جون تو افتاده. چرا خدا جای من و تو رو با هم عوض نکرد؟ اخه چطوری تحمل کنم که تو روی تخت بیمارستان خوابیده باشی و من سرحال و سالم راه برم؟ خدا به من مرگ بده تا تو رو به این روز نبینم مادر جون.

مادر عجز و ناله می کرد و اشک می ریخت و من در اغوش او و در زیر بارش اشک هایش خط سیر اشک هایم را کم کردم. نمی دانتسم اشک هایی که به گونه ام روان است اشک های خودم است یا اشک های فرشته مهربان. دلم به حالش سوخت. با یاد آنکه بعد از مرگم خاک مزارم را همچون حالا که مرا در اغوش گرفته در اغوش خواهد گرفت تمام تنم لرزید و ناخودآگاه کنترل اعصابم را از دست دادم و همچون غریقی که به تکه چوبی در وسط دریا اویزان می شود تا از فرو رفتن در کام امواج پر تلاطم جلوگیری کند سرم متصل به دستم را فراموش کردم و به او چسبیدم و فریاد کشیدم:

- مامان به دادم برس. نذار بمیرم. من می خوام زنده باشم. می خوام عر.سی کنم و لباس عروس بپوشم. من از تاریکی می ترسم. من از تنهایی می ترسم، اگه بمیرم شما رو چی کار کنم؟ مسعود رو چیکار کنم؟ مامان جونم....
حق گریه امانم را بریده بود. از روزی که فهمیده بودم سرطان دارم نهایت سعی ام را می ردم تا به مسعود فکر نکنم. تجسم چهره او و دیدن غم و دوری که بعد از این خبر در نگاهش موج می زد و من باعث ان بودم، از خودم متنفرم می کرد. از همه مهمتر و بدتر اینکه هر وقت به یاد مسعود می افتادم به سرعت اندیش ای ازاردهنده در ذهنم جای باز می کرد و ان جایگزین شدن زن دیگری در قلب او بود. من مسعود را فقط و فقط برای خودم می خواستم و تصور ان که بعد از تمام ان حرف های عاشقانه را در گوش دیگری بخواند برای غیر قابل تحمل بد. از این رو دلم نمی خواست به او فکر کنم.

فصل ۱۱

۱۵ روز در بیمارستان ماندم و پزشکان انواع اقسام آزمایشها و عکس برداریهای را برویم انجام دادند در طی آن ۱۵ روز از شدت غم و غصه چهار کیلو وزن کم کرده بودم. روبروی آینه ایستاده و بخود در آن نگاه میکردم. اگر سالم بودم چهار کیلو دیگر باید وزن کم میکردم تا وزن وقدم با هم تناسب داشته باشن. بیش از همه دلم بحال خودم میسوخت. روی صندلی جلوی

میز آرایش نشستم و دستی به صورتم که زرد و رنگ پریده شده بود کشیدم و با خود سخن گفتم یعنی چی شد که به دفعه همه چیز بهم ریخت؟ همه رویاها و آرزوهایی که داشتی به باد رفت و تنها در یک آرزو خلاصه شد کاشکی زنده بمونم. حالا فهمیدی که زندگی چقدر با ارزش و دوست داشتنیه؟ پس چرا تا حالا برات مهم نبود؟ چون تا حالا قدرش رو نمیدونستی. چون فکر نمیکردی که مرگ تا این اندازه زود به سراغت بیاد. تا سه ساعت دیگه مسعود میرسه و تا فردا یا پس فردا از همه چیز باخبر میشه. طفلکی خوشی سفر بهش زهر مار میشه! نگاهی موشکافانه در آینه بخودم انداختم و آرام از خودم پرسیدم: متین راستش را بگو! مسعود را خیلی دوست داری؟

به نشانه مثبت بخودم سر تکان دادم خوب پس باید از زندگیش بیرون بری اگر دوستش داری باید به اون فرصت زندگی با آسایش و آرامش رو بدی. یه بهانه ای بیار لج کن. اخم کن بهش بگو ازت سیر شدم. بذار از تو متنفر بشه و فراموشت کنه. اگر نه ممکنه بعد از تو اون هم داغون بشه ولی نه آخه چطوری این کار رو بکنم؟ من بدون مسعود زودتر از غصه دق میکنم و میمیرم تا از درد سرطان. من مسعود رو دوست دارم میخوام وقتی که برگشت سر روی سینه اش بذارم و از ترسم برایش بگم و اون مثل همیشه نوازشم کنه و به من امیدواری بده وای که چقدر دلم برایش تنگ شده. میدونم که اون هم برای دیدنم بی طاقت شده خدا رو شکر که مهدی تونست با اون تماس بگیره و یه بهانه ای برایش بتراشه.

خوردن چند ضربه به در باعث شد تا خلوتم را با خودم ترک کنم و با بیحالی جواب دادم. برادرم محسن بود آمد به داخل و مهربان نگاهم کرد. ۲۷ سالش بود و فوق لیسانس مکانیک داشت و در کارخانه ای معروف مشغول به کار بود البته بر خلاف مهدی کمی شیطان بود کنارم نشست و حالم را پرسید. شانه ای بالا انداختم و به لبخند معنی داری گفتم: بنظر تو چطوری باید باشم؟!

خندید و گفت: عالی خوشحال سر حال و آماده.

سر بزیر انداختم و هیچ نگفتم. دوباره صدایم کرد و پرسید: فکر میکنی خودت میتونی موضوع رو به مسعود بگی؟

آهی کشیدم و گفتم: آره خودم بهش بگم خیلی بهتره.

سری تکان داد و گفت: ولی بنظر من یکی از ماها بهش بگه بهتره. من فکر میکنم که اون اول باید با این موضوع کنار بیاد و بعد با تو صحبت کنه. البته این پیشنهاد رو فقط و فقط بخاطر خودت دادم.

-ممنونم ولی من اینطوری راحت ترم.روزی که مادر حالم رو فهمید و تو بغلم زار زار گریه کرد فهمیدم که رو راستی از همه چیز بهتره الان بنظرم مادر آرام تر از قبل شده.احتمالا مسعود هم باید همینطوری باشه.من تحمل عکس العملش رو دارم. محسن نگاهی عمیق بمن کرد و گفت:خیلی دوستت دارم.تا الان اینو بهت نگفته بودم چون غرورم اجازه نمیداد همیشه فکر میکردم که با اعمال و رفتارم بهت نشون میدم که چقدر برام عزیزی و خودت اینو میفهمی ولی حالا میخوام بهت بگم اونقدر برام عزیزی که حاضرم همین الان دردت به جون من بیفته و تو دوباره سرحال بشی.من از تو میخوام که با این بیماری بجنگی و کم نیاری.تو باید قوی و محکم باشی متین.من...من...

باز هم اشکم سرازیر شد کنارش پایش نشستم و سرم را روی زانوش گذاشتم و گفتم:چی میخوای بگی؟

بغض راه گلویش را بسته بود و سعی فراوان داشت تا از ریزش اشکهایش جلوگیری کند.

-من فقط همین یه خواهر رو دارم اینو یادت نره.من ازت میخوام که حداقل به خاطر برادرت هم که شده زنده بمونی و قوی باشی.

سرم را بلند کردم و به چشمان قهوه ای رنگش که در زیر مژگان بلندش پنهان شده و غرق در اشک بودند نگاه کردم و با بغض گفتم:بخاطر تو قول میدم محسن.قول میدم که قوی باشم.

محسن شانه هایم را در دست گرفت و مشتاقانه گفت:تو باید بخاطر همه ما که دوستت داریم قول بدی.بخاطر مادر بخاطر مهدی بخاطر محمد و بخاطر مسعود که تمام وجودش در تو خلاصه شده.باید قول بدی و به توصیه های دکتر عمل کنی.

قلبم ارام شد.نمیدانم چطور دنیا بار دیگر در نظرم زیبا شد و بعد از صحبت با محسن از این رو به آن رو شدم.برادرم درست میگفت من باید بخاطر عزیزانم زنده میماندم تا باعث درد و رنج آنها نشوم.میتوانستم زنده بمانم.امید به زندگی سراسر وجودم را پر کرد و حال و هوایم را تغییر داد.یکساعت مانده به رسیدن مسعود بلند شدم و نگاهی بخود انداختم به سرعت به حمام رفتم و دوش گرفتم و سپس خیلی دقیق به ارایش خود مشغول شدم به سرعت بلوز و شلواری را که خود مسعود برایم خریده بود بر تن کردم و یک مانتوی سفید روی آن پوشیدم و یک روسری ابی بر سر کردم و حاضر و آماده از اتاق خارج شدم.محمد اولین کسی بود که با دیدنم بانگ شادی بر آورد و خود را به گردنم آویزان کرد و سپس بتندی از ترس آنکه مبدا مثل روزهای قبل از بهم ریختن سر و وضعم فریادم بلند شود کنار رفت و گفت:مهدی محسن مامان بیاین ببینین

متین چقدر خوشگل شده! آنها همه به دورم جمع شدند و با دیدن من لبخند بر لبهایشان آمد. نگاهی سرشار از عشق و محبت به تک تکشان کردم و گفتم: من میخوام زنده بمونم بخاطر شما بخاطر مسعود و بخاطر خودم. پس شما هم بمن کمک کنید تا بتونم این مهمون ناخونده رو تحمل کنم و با کمک شماها از بدنم بیرونش کنم.

فصل ۱۲

فرودگاه شلوغ و پر سر و صدا بود. خیلی بخودم فشار آوردم تا از چهره اش مشخص نباشد که از آن همه هیاهو کلافه شده ام. دسته گلی که با حساسیت فراوان سفارش داده بودم در دستم بود و چشم از در سالن که مسافری از آن وارد میشدند برنمیداشتم سودابه به همراه مادر و شوهرش در کنار من ایستاده بودند چنان با دقت به صورتم خیره شده بود که اندک اندک باعث برهم خوردن آرامشم میشد. سرانجام بعد از دقایقی طولانی خیره شدن طاقت نیاورد و گفت: وای متین جون. چقدر لاغر شدی! دوری مسعود عجب کاری باهات کرد. این همه رژیمهای مختلف گرفتی اینقدر بهت اثر نکرد و لاغر نشدی بنظرم بد نیست تا عروسی مسعود چند بار دیگه بره ماموریت؟

به زور لبخندی به او زدم.

امیر شوهر سودابه به میان حرفمان آمد و گفت: خانم جون عشق اینه دیگه! شما یاد بگیر!

سودابه پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد و با غیض و ناراحتی گفت: خدا رو شکر میبینی هیکل من ایرادی نداره و زبانه همه است. چیز زیادی ندارم که بخوام کمش کنم. شما هم لطفا خودت برو معنی عشق رو یاد بگیر.

امیر مثل همیشه بی توجه به اخم سودابه قهقهه ای زد و پشتش را به او کرد و به نزد مهدی که مثل همیشه آرام و ساکت در گوشه ای ایستاده بود رفت. اینبار نوبت مادر شوهرم بود که موشکافانه بر اندازم کند. دسته گلش را به سودابه داد و گفت: متین جان چرا زیر چشمت گود رفته رنگت پریده؟ مگه ناخوشی؟

مادرم که تمام حواسش به حرفهای ما بود خودش را داخل حرفمان کرد و گفت: خانم توحیدی هر چی شده از دوری مسعود خان شماس. دخترم بقدری به مسعود عادت کرده که با نبودنش از خورد و خوراک افتاده.

مادر شوهرم ابرویی بالا انداخت و گفت: جدی میفرمایید! خیلی خوبه که متین جون این اندازه عاشق مسعود منه ولی راستش

من فکر میکردم که موضوع باید مربوط به جواب آزمایش متین باشه!

رنگ از روی مادرم پرید دهانش از تعجب باز مانده بود. با ترس نگاهی بمن که چشم از درب سالن برنمیداشتم کرد و

پرسید: کدوم آزمایش؟ منکه متوجه منظورتون نمیشم!

مادر شوهرم دسته گل را از سودابه گرفت و در حال مرتب کردن آن گفت: همون آزمایشی که تا مرجان رو دید دست و

پاش رو گم کرد و از ترس اونکه مرجان نفهمه موضوع از چه قراره سریع از دستش فرار کرد!

با هر کلماتی که از دهان مادر مسعود خارج میشد گویی تک تک آجرهای خانه رویایی که در عرض دو سه ساعت گذشته در

ذهنم ساخته بودم و به آن دل خوش کرده بودم بر سرم فرو ریخت. مادر که از ملاقات من و مرجان بی خبر بود درمانده

چشم به دهان من دوخته بود. سودابه دنباله سخن او را گرفت و گفت: متین جون اگه چیزی شده بگو ما هم بدونیم. نکنه

خدای نکرده مریض شدی؟

به قدری جملاتش را بد و زننده بر زبان آورد که بر من ثابت شد در دل ارزو میکند تا بهانه ای برای بر هم زدن ازدواج من و

برادرش داشته باشد. سودابه بسیار مایل بود که مسعود با یکی از دوستان صمیمی او ازدواج کند.

سر برگرداندم و مستقیم به چشمش نگاه کردم و گفتم: باشه به موقع خدمتتون عرض میکنم که چی شده عجله نکنید خیلی

زود از همه چی با خبر میشید.

مادر مسعود پشت چشمی نازک کرد و گفت: پس مرجان راست میگفت نگرانی متین جون بی دلیل نبود.

با تمام توانم جوابم را در گلو خفه کردم.

خوشبختانه در میانه صحبت مسعود با چرخ باربر که درون آن چمدانهای بزرگ روی هم قرار داشت وارد شد. لحظه ای با

دیدن مسعود و شوق در آغوش کشیدنش همه چیز را فراموش کردم و چنان با هیجان بطرفش دویدم که نگاه پر از خشم

مادر شوهرم را به جان خریدم. مسعود اول از هم خود را بمن رساند و دسته گل را از دستم گرفت و بدون خجالت از وجود

آن همه آدم بوسه ای بر روی سرم زد و آرام در گوشم گفت: اگه یک روز دیگه طول میکشید حتما مرده بودم. فقط تو رو

میخوام.

همه چیز از یادم رفت. تمام دردها و ناراحتیها و ترسهایم را با وجود مسعود از یاد بردم و دل به عشق او سپردم و خود را

در پناهش قرار دادم و امیدوارانه به آینده نگریستم.

مادرم به مناسبت ورود مسعود تدارک پذیرایی مفصلی دیده بود. همگی با هم از فرودگاه بطرف منزل ما حرکت کردیم مسعود با کمک محسن و محمد چمدانها را بداخل اتاق من برد و از همان بدو ورود آنها را باز کرد و سوغات هر کسی را بدستش داد. بمن هم دو چمدان باز نشده تقدیم کرد و گفت: توی این دو تا چمدان هر چی هست مال توه. امیدوارم که از سلیقه ام خوشت بیاد عزیزم.

سودابه که از شدت حسادت قرمز شده بود رو به دیگران کرد و گفت: خدا شانس بده! امیر خان یه کمی یاد بگیر!

پدر مسعود که مرد مهربان و دنیا دیده ای بود رو به دخترش کرد و گفت: مسعود همه این کارها رو از امیر یاد گرفته. یادت رفته امیر از چین چقدر برات سوغاتی آورد؟ اینقدر ناشکر نباش!

از اینکه پدرشوهرم سودابه را پیش همه سنگ روی یخ کرده و نگاه زهردار و برنده مادر شوهرم را بجان خریده بقدری خوشحال شدم که دلم میخواست او را ببوسم و تشکر کنم ولی میدانستم که با این عمل به کینه و دشمنی مادرشوهرم دامن خواهم زد پس با لبخند و نگاهی گرم از او تشکر کردم و او هم با مهربانی به من فهماند که طرفدار من و مسعود است. در تمام طول آنشب مسعود دستم را در دست خود نگاه داشت و اجازه نداد تا ثانیه ای از او جدا شوم. شب از نیمه گذشته بود که مهمانان قصد رفتن کردند. مسعود در برابر نگاه متحیر مادر و خواهرش اعلام کرد که شب را در منزل ما خواهد ماند حتی چشم غره های مادرش هم بر او کارگر نشد و مسعود آنشب در کنار من ماندگار شد.

آنشب تا نزدیکی صبح مسعود برایم از سفر و دلتنگی هایش گفت. نزدیک به سپیده صبح بود که ناگهان و بدون مقدمه پرسید: متین تو چقدر لاغر شدی؟ چرا رنگت پریده و بی حالی؟

سرم به دوران افتاد در آغوش امن او همه چیز رو از یاد برده بودم ولی با اشاره اش به لاغری و رنگ پریده ام بار دیگر همه چیز را بیاد آوردم فکر کردم که دیر یا زود باید همه چیز را به او بگویم. بخصوص که پس فردا جواب آزمایشاتم هم آماده بودند و من باید خود را برای مداوا و درمان حاضر میکردم. از این رو سر به زیر انداختم و در برابر نگاه مضطرب و نگران او گفتم: مطلب مهمی است که تو باید از اون باخبر باشی. البته دلم نمیخواه با گفتن این خبر تمام خوشی های ساعات قبل رو از بین ببرم ولی...

رنگ از روی مسعود پرید. برای آنکه متوجه لرزش دستانش نشوم آنها را درهم گره کرده بود و با مهربانی گفت: بگو عزیزم

من سرتاپا گوشم چه اتفاقی افتاده؟ کسی ناراحت کرده؟

میترسیدم به او نگاه کنم سر به زیر انداختم و با من و من گفتم: مسعود من... من.

نتوانستم جمله ام را تمام کنم زبان در دهانم نمیچرخید. شاید هم میترسیدم که بر خلاف اندیشه هایم مسعود طاقت بیماری

مرا نداشته باشد و مرا با این بیماری نخواهد از فکر جدید که به ذهنم راه پیدا کرده بود چنان بر خود لرزیدم که مسعود به

سرعت مرا در آغوش کشید و بخود چسباند و گفت: چی شده عزیزم؟ چرا میلرزی؟ حرف بزن.

های های اشک میریختم و سرم را به روی سینه اش به شدت تکان میدادم. مسعود کلافه و عصبی شده بود. صورتم را در

دستش گرفت و پرسید: چه بلایی بر سرت اومده؟ زود باش حرف بزن! قلبم از جا کنده شد.

من... گفتن حقیقت سخت و کشنده بود اما گویی همان نیرویی که به کرات زبان در دهانم قفل کرده بود. کلید قفل زبانم را

گشود و مسعود را شوکه کرد.

-من... من سرطان دارم.

دستانش یخ کردند و از سرمای آنها صورتم که در دستش قرار داشت یخ زد و چانه ام شروع به لرزیدن کرد. چند دقیقه که

بنظرم به اندازه قرنی طولانی بود با نگاهی ناباورانه بمن خیره شد و حتی پلک هم نزد. چنان مسخ شده بود که گویی نه چیزی

میبیند و نه چیزی میشنود. وحشت تمام وجودم را پر کرد. پس اندیشه ای که به ذهنم راه پیدا کرده بود درست بود! دستانش

شل شد و از صورتم به زمین افتاد و به روی سرش گره خورد. وجود مرا از یاد برده بود بر خلاف انتظار من که منتظر بودم

مرا در آغوش گرفته و به بهبودی امیدوارم سازد سر بر زانو نهاد و شروع به گریستن کرد. چنان میگریست که گویی بر سر

مزار عزیزی نشسته وناله میکند. مدام با خود میگفت: این چه بلایی بود سرم من اومده! منظورش را نمیفهمیدم دلم میخواست

جلو بروم و او را نوازش کنم و به او دلداری بدهم و بگویم که پزشکان چه گفته اند که امید بهبودی من زیاد است ولی

زانوانم قدرت نداشته و دلم به اینکار رضایت نمیداد با رخوت فراوان خود را به میز ارایش رساندم و کنج آن خود را به دیوار

چسباندم و به مسعود خیره شدم و گوش به زمزمه های نامفهومش سپردم. یک ساعتی طول کشید تا مسعود بخود آمد. سر

بلند کرد و چنانکه گویی تازه متوجه من شده باشد نگاهی دردمند بمن کرد و پرسید: چطوری متوجه شدی؟ کی فهمیدی؟

از لحن کلامش و سردی صدایش جا خوردم که با ناباوری و دلخوری گفتم: چه فرقی میکنه؟ مهم اینکه من سرطان دارم. ولی دکترها گفتند که...

حرفم را نیمه کاره گذاشت و گفت: چطور مطمئن شدی؟ آخه مگه آدم الکی سرطان میگیره؟ اصلا سرطان دیگه چیه؟

تمام بدنم سست و بیحال شده بود گویی جای من و مسعود عوض شده بود. مثل اینکه من باید او را نوازش میکردم تا آرام شود! مسعود بمن نزدیک نمیشد. نگاهم نمیکرد نمیدانستم از ناراحتی زیاد است و یا شوکه شده و یا اینکه شاید میترسید بیماریم به او سرایت کند! سرش را بین دو دست گرفته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. با بغض صدایش کردم. بجای جواب اشک ریخت و صورتش را پوشاند. عاشقش بودم. تا سر حد پرستش دوستش داشتم این بود که دلخوری را فراموش کردم و غرورم را از یاد بردم و دو زانو خود را به نزدیکی کشیدم و سر به زانویش گذاشتم و گفتم: دکتر بهم گفته که با درمان به موقع دوباره مثل قبل سالم میشم فقط باید صبور و امیدوار باشم و از چیزی نترسم.

ناباوری در نگاهش موج میزد. دستش را بالا آوردم تا سرم را نوازش کند ولی پشیمان شد و آن را تکیه گاه کرد و بی توجه بمن که سر بر زانویش گذاشته بودم از جا برخاست و سرش را به شیشه پنجره تکیه داد و گفت: با چه امید و آرزویی از سفر برگشتم! تمام خریدهای عروسی رو برات از اونجا انجام دادم آوردم. یه پارچه برای لباس عروست اوردم که هر کسی ببینه دهنش از زیبایی اون باز بمونه. تموم این شبهایی که اونجا بودم با تصویر تو در اون لباس دلم رو خوش میکردم ولی ببین چطوری شد! حیف... همه چی تموم شد.

بیش از آن نتوانستم خودم را کنترل کنم. مسعود طوری صحبت میکرد که انگار تا چند ساعت دیگر قرار بود مرا در قبر قرار دهد. از جا بلند شدم و دست به کمر زدم و با عصبانیت فریاد کشیدم: حیف که چی؟ چی تموم شد؟ منکه حالا نمردم که تو از الان عزا گرفتی. بغض راه گلویم را بست. تن صدایم را پایین آوردم و با التماس گفتم: بخدا دکترها گفتن خوب میشم. تو بجای اینکه بمن دلداری بدی و ترس رو از دلم ببری جلوم نشستی و ایه یاس برام میخونی! پس اونهمه عشق من گفتن هات کجا رفت؟ ابراز علاقه هات چی شد؟ تا وقتی که سالم بودم منو میخواستی؟ حالا که این در لعنتی به جونم افتاده از چشمت افتادم و اخی شدم. مسعود من متینم همون متینی که میگفتی با نفسش نفس میکشی. مسعود نگاهم کن.

مسعود با دلسوزی نگاهم کرد و به سر بزیر انداخت. برای لحظه ای از عکس العملهایش شرمنده شد جلو آمد و مرا که اشک

میریختم در آغوش کشید و هر دو در سکوت برای ساعاتی بر مرگ آرزوهایمان گریستیم.

آرزوهایی که من با امید دادن برادران و مادرم به آن دل خوش کرده بودم ولی مسعود با اعمال و رفتارش بار دیگر بر تمامی آنان خط بطلان کشید.

فصل ۱۳

چند روز بعد دوباره برای انجام یک سری آزمایش به بیمارستان رفتم. روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و به اعمال و رفتار مسعود فکر می‌کردم. افسرده و غمگین شده بود صورت صاف و براقش از ریش پوشیده بود و چشمانش فروغش را از دست داده بودند. لباس‌های تیره بر تن می‌کرد و کم حرف و شاکت شده بود.

محسن با زدن چند ضربه به در اتاق به درون آمد و مرا از فکر و خیالات رفتار مسعود بیرون آورد. به روی او که دسته گل زیبایی پر از گل‌های رنگارنگ را به طرفم می‌گرفت و با کنجکاوای به اطراف نگاه می‌کرد لبخندی زدم و گفتم:

- چی شده محسن؟ دنبال کسی می‌گردی؟

نگاهی به من انداخت و دستی بر پیشانیم کشید و پرسید:

- پس مسعود کجاست؟ هنوز نیومده؟

او هم به فر مسعود بود. اهی کشیدم و گفتم:

- نه نیومده. تلفن کرد و عذرخواهی کرد و گفت که کلی داره ودیگه بیشتر از این نمی‌تونه از زیرشون شونه خالی کنه.

نگاه محسن برای لحظاتی خشمگین شد ولی به سرعت تغییر حالت داد برای آنکه مرا غمگین نسازد دستها را بر هم زد و با خنده گفت:

- عیبی نداره. راست می‌گه بنده خدا بالاخره کارش و که نمی‌تونه اون و مسئولیت یه شرکت. خوب خانم یه خبر خوش برات دارم. مزدگانیم رو بده تا بهت بگم.

محسن همیشه شاد و شوخ طبع بود چنان پر مهر و محبت نگاهم می‌کرد که دلم به حالش سوخت و لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- باشه خبرت رو بده مزدگانیت سر جاشه.

سرش را جلو آورد و نگاهی به اطراف کرد و مطمئن شد که بسته است. ارام در گوشم گفت:

- یادت باشه که قول دادی ها... خلاصه امروز مهدی یه ماشین کوچولو برای یک خانم کوچولو قولنامه کرد! فقط سند زدنش

مونده که خانم باید خودشون افتخار بدن و برن محضر و پاش و امضا کنن!

در اوج ناامیدی چنان از شنیدن این خبر خوشحال شدم که نفسم به شماره افتاد و گفتم:

- بگو جون متین! شوخی که نمی کنی؟

محسن قیافه مسخره به خود گرفت و گفت:

- نه بابا وشخیم جا بود؟ به جون تو راست می گم. تو حیاط خونه پارکه. رنگش زیتونی و متالیکه. حالا یه خبر خوش دیگه.

دختر کم کم داره بهت حسودیم میشه ها.

- خوب دیگه بگو. تو که هر دفعه دل ادم رو می بری و بعد خبرت رو می گی.

- دیشب یه خانمی زنگ زد و گفت که منشی آقای زاهدیه. البته با مهدی صحبت کرد گفت که منتظر رسیدن ترجمه فصل

آخر کتابی هستند که در دست توست. گفت که تمام کارهاش انجام شده و حالا فقط مونده تایپ همین فصل آخر و بعد هم

رفتن کتاب به ارشاد و بعدشم به سلامتی کتابت درمیاد....

از دو خبری که محسن به من داد چنان خوشحال شدم که همه چیز را از یاد بردم و برای بلند شدن از روی تخت بیمارستان و

رفتن به خونه شروع به ثانیه شماری کردم. محسن کنارم نشست و باز همان لحن شوخ و سرحال همیشگی گفت:

- خوب دختر شجاع چه خبر از وضعیت خودت؟

با سوال محسن باز به یاد درد و غم خود افتادم و گفتم:

- دکتر گفته باید هر چه سریعتر شیمی درمانی رو شروع کنم چون بیماری هنوز زیاد پیشرفت نکرده.

محسن در حالی که سعی می کرد غم چشمانش را از من پنهان کنه پا روی پا انداخت و گفت:

- خوب خدا رو صد هزار مرتبه شکر که خیلی زود متوجه بیماریت شدیم و می شه هر چه سریع تر جلوی پیشرفتش رو

گرفت.

حرف هایمان با باز شدن در اتاق قطع شد و سودابه و امیر به همراه پدر و مادر مسعود با دسته گل و ساکی پر از کمپوت داخل شدند. چهره پدر شوهرم و امیر مهربان و صمیمی بود ولی سودابه و مادرش قیافه گرفته بودند. با ورود آنها هنوز مشغول سلام و احوال پرسی بودیم که مادر و مهدی هم داخل شدند و اتاق پر شد از گل و شیرینی و کمپوت. مادر شوهرم با وسواس زیادی روی مبل کنار تخت نشست و در حالی که نگاه عمیقی به من می انداخت با لحنی که مهربانی مصنوعی در آن موج می زد گفت:

- متین جون چی شد یه دفعه؟ چطور شد تو که هیچ وقت هیچ جا بند نبودی چطور شد روی این تخت موندگار شدی؟

قبل از اینکه جوابی بدهم، مادرم سریع پیش دستی کرد و در حالی که از فلاسک چای که به همراه خود آورده فنجان چای به دست مادر شوهرم می داد گفت:

- خدا نکنه که روی این تخت ماندگار بشه خانم توحیدی! الان هم که به قو شما طاقت آورده و یه جا بند شده برای اینکه هر چه زودتر خوب بشه.

مادر مسعود پشت چشمی نازک کرد و با دست فنجان چای را رد کرد و گفت:

- قربون دستت خانم اراسته! من دلم نمی گیره توی بیمارستان هیچی بخورم. از اینجا هم که رفتم باید همینطوری با لباس برم زیر دوش و خودمو بشورم. وسواس دارم دیه. ببخشید.

جمله به جمله حرف های مادر مسعود مانند خنجری بود که قلبم را چاک چاک می کرد. پس به تندی رو به او کرد و گفتم:

- خیلی ممنون که تشریف آوردید ولی دیگه لازم نیست به خاطر من خودتون رو توی زحمت بندازید من راضی به زحمت شما نیستم. وجدانم قبول نمی کنه که به خاطر من به کاری که دوست ندارید مجبور بشید.

مادر مسعود به خوبی منظورم را فهمید ولی خود را به ندانستن زد و خندید و گفت:

- مادر جون خدا عمرت بده که منو از اومدن به بیمارستان معاف کردی! تو رو خدا بدل نگیری ها. وسواسه دیگه دست خودم نیست حال و هوایی این محیط اعصاب مو دگرگون می کنه.

پر رو بود، سرد بود و به در بی خیالی زده بود. مثل اینه دقی که جلوی روی من قرار گرفته بود. خیلی دلم می خواست دران لحظه می پرسیدم که اگر به جای من سودابه روی این تخت می خوابید باز هم وسواس داشتی و از سر تا پایت را می شستی

یا اینکه مثل مادر بیچاره من شب و روز اشک می ریختی و خواب و خوراکت آه و ناله می شد؟ سودابه متوجه حالم شد و به کنارم آمد و آرام در گوشم گفت:

- به دل نگیر متین جون، مادری دیگه تحمل دیدن غم و غصه و ناراحتی بچه اش رو نداره.

سر بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم تا خواستم حرفی بزنم خودش پیش دستی کرد و گفت:

- مسعود رو که می بینه اونجوری از هم پاشیده و غم می خوره نمی تونه تحمل کنه. اخه می دونی مسعود از همون وقتی که خبر بیماری تو رو فهمیده شده مثل یک مرده متحرک. از خواب و خوراک افتاده. فقط تو خونه می شینه و گریه می کنه تا زگی ها سیگار هم شروع کرده.

با تعجب به چشمانش نگاه می کردم. تازه می خواستم از مهر مادرش نسبت به خودم تشکر کنم. اول فکر کردم منظورش از بچه من هستم که عروشم هستم و به جای دخترش! ولی اشتباه کرده بودم. با اخباری که از حال و روز مسعود به من می داد چنان حالم گرفته شد که اشک از چشمانم به راه افتاد. مادر متوجه حالم شد و به گمان آنکه از دست مادر شوهر و خواهر شوهرم دلگیر شده ام با صدای بلند گفت:

- چی شده مادر؟ چرا گریه می کنی خدا به مادرت مرگ بده که تو رو گریون نبینه. چی شده دخترم؟

سودابه که معلوم بود خودش را باخته کنار رفت تا مادر مرا در اغوش بگیرد و اتاق در سکوت فرو رفته بود. می توانستم حال تک تک آنها را حدس بزنم. چند دقیقه در سکوت گذشت تا اینکه پدر شوهرم سکوت را شکست و گفت:

- دخترم گریه نکن. تو باید دلت با خدا باشه و قوی باشی. گریه کردن مال ادم های ضعیفه.

سر بلند کردم و نگاهم با نگاه امیر که غمزده و ناراحت چشم به من دوخته بود گره خورد. از نگاهش شرمندگی و خجالت پیدا بود. سری تکان داد و سر به زری انداخت. پدر مسعود مثل اینکه فهمیده بود که جریان از چه قرار است رو به همسرش انداخت و پرسید:

- راستی خانم پس مسعود کجاست؟ چرا با ما نیومده؟

مادر شوهرم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ما که داشتیم می اومدیم خواب بود. دیشب که تا صبح بیدار بود و اشک می ریخت. دلم نیومد بیدارش کنم. پسر بیچاره با

فهمیدن مریضی متین بدجواری شوکه شده. انگار که یکی از عزیزانش مرده اند. همینطوری عذا گرفته.

از دستش کلافه شده بودم، دلم می خواست زا ته دل فریاد بکشم و او را از اتاقم بیرون کنم. افکار پریشان چنان به مغزم هجوم آورد که نتوانستم خود را کنترل کنم و با بی ادبی تمام پتو روی سر کشیدم و با این کار به همه فهماندم که می خواهم تنها باشم. حرف های مادرشوهرم از یک طرف و از طرف دیگر دروغی که مسعود گفته بود تمام قوایم را به تحلیل برد. مسعود را دوست داشتم، عاشقش بودم، نمی توانستم غمی که من باعث و بانی اش بودم را در وجودش بینم بر خود لعنت فرستادم و خدا را خواندم. خدایا مرا ببخش، چقدر باعث ازار و اذیت تنها مرد زندگی ام شده بودم. به خودم تلقین می کردم که اعمال و رفتارش طبیعی است ولی از طرفی ندایی درونی به من نهیب می زد که بی خود به خودت دلداری نده او طاقت بیماری تو را ندارد و فقط تا زمانی که تو را دوست داشت و می خواست که سالم و سرحال بودی.

فصل ۱۴

از افکاری که در ذهنم به جنگ و جدل پرداخته بودند و ثانیه ای آرام نمی گذاشتند کلافه شده بودم و همین امر باعث شد که روحیه ام را از دست بدهم و افسردگی بر من غالب شود. کل خانواده نگرانم بودند و هر کدام سعی می کردند با عملکردهای مختلف روحیه ام را تغییر دهند. همه، جز آن کس که تنها مرهم دردم محسوب می شد. دکتر مسرت با دیدن وضعیت من سخت نگران شد. روزی که برای اولین جلسه شیمی درمانی به همزاه مسعود و مادر و مهدی به بیمارستان رفتم رو به من کرد و گفت:

- خوب میتن خانم. سرحال و شاد و قیراق اومدی دیگه! درسته؟

جواب دکتر تنها لبخند تلخی بود که بر روی لبانم نشستو به کنار تختم امد و دستم را گرفت و گفت:

- برای صدمین بار بهت می گم. تو باید قوی باشی و ترس رو از خودت دور کنی. اطرافیانت را ببین! بین چطور مشتاقانه و عاشقانه نگاهت می کنند. تو باید به خاطر اونها هم که شده طاقت داشته باشی.

سر بلند کردم و نگاه کردم. صحبت دکتر در مورد مادر و مهدی درست بود ولی مسعود کماکان سر به زری انداخته بود و با نوک پا روی کاشی نقش می کشید! باز هم احساس درونی به من نهیب زد که مسعود چون پرنده ای در قفس اسیر

رودربایستی شده والا تا الان به همه چیز پشت پا زده بود!

روی تخت دراز کشیده بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. خانم پرستار آمد و وسایل ست سرم را آماده کرد با لبخندی شیرین دستم را در دست گرفت و گفت:

- آفرین دختر خوب حالا می خوام رگت رو بگیرم هیچی نیست. فقط نترس یه سرم کوچولو بهت می زنم و یه امپول توش می ریزم تا هر چه زودتر خوب بشی.

پرستار طوری حرف می زد مثل اینکه من یک بچه ۵ ساله هستم. می دانستم که همان یک امپول کوچولو می تواند چه بلاهایی به سرم بیاورد. دارو به بدنم تزریق شد و من هر لحظه ورود ان را در رگ های منجمد شده دستانم احساس می کردم. می دانستم که برای زنده ماندن باید وجود این مهمان تلخ را در درونم تحمل کنم. چه لحظات سخت و دردآوری بود و چقدر در ان لحظات جسم سرد و روح زجر دیده ام محتاج دستی گرم و مهربان و قلبی پر از عشق و محبت بود تا سرمای ترس و درد به فراموشی بسپارد. نگاهی به مسعود کردم که پشت به من رو به پنجره دست ها را پشت کمرش حلقه کرده بود و تمام چهره اش سرشار از غم بود. دلم به حالش سوخت. طفلک با پی بردن به بیماری من بدجور از هم پاشیده بود. سعی می کردم منصف باشم و از او دلگیر نباشم. ولی دست خودم نبود. هر چقدر سعی می کردم که اعمال و رفتارش را توجیه کنم، نمی توانستم. دلم می خواست این فکر که او از من دلزده شده و همچون قبل نگاهم نمی کند و لحظه به لحظه نور نگاه پر فروغش رو به خاموشی می رود در ذهنم جای نگیرد. پس در حالی که به عشق او نیاز داشتم مهر به لب زدم و سکوت کردم. مراحل درمان عوارض سختی داشت. پس از مرخص شدن از بیمارستان تا یک هفته حالت طبیعی نداشتم بوی غذا حالم را برهم می زد و هیچ چیز از گلویم پایین نمی رفت. اعصابم ضعیف شده و شدیداً حساس . زودرنج شده بودم.

جمعه بعدازظهر و به روال تمام جمعه های بعد از عقد مسعود در خانه ما بود. این بار بر خلاف تمام دفعات قبل که از شادی سر از پا نمی شناخت غمگین و افسرده گوشه ای نشسته بود و سکوت اختیار کرده بود. حالات مسعود و نگاهم غم بارش بر غم و اندوه عصرهای جمعه می افزود. چنان قلبم سنگین شده بود که دل به دریا زدم و به او که از صبح تا به ان زمان جز چند کلمه کوتاه با من حرفی نزده بود گفتم:

- مسعود. توی خونه دلم پوسید. تو هم که انگار سر قبر من نشستستی. یه جوری غم داری که نگو. پاشو بریم بیرون. تحمل

خونه موندن رو ندارم.

آهی کشید و دستی به موهایش کشید و بلافاصله برخاست و گفت:

- باشه می ریم یه هوایی می خوریم و بعد من می رسونمت خونه و خودم هم برمی گردم خونه مون. یه مقدار کار از اداره اوردم که حتما باید تا فردا انجامشون بدم.

دلم می خواست چیزی نگویم و اعتراض نکنم فقط گفتم:

- مسعود خان تو که هیچ وقت دل نداشتی جمعه ها ولم کنی و شب بری خونه! چی شده که این دفعه می خوای هر چه زودتر از شرم خلاص بشی؟

برخلاف انتظارم دستی در هوا تکان داد و بی حوصله گفت:

- ای بابا متین جان حساس شدی و مدام به ادم پيله می کنی و متلک میگی. صد تا جمعه پیشت بودم، یه بار حالا کار دارم. این که شکایت کردن نداره!

روپوشی که در دست داشتیم روی مبل انداختم و روسریم را باز کردم و گفتم:

- اره تو راست می گی! مسعود جان تو برو خونه من منصرف شدم. اصلا حال و حوصله بیرون رفتن ندارم. می خوام خونه بمونم ترجمه کتابام رو تموم کنم. تو هم برو به کارهات برس. این طوری بهتره. از صبح تا حالا که یه جمله محبت امیز نشنیدم، برو تا خدای نکرده حرفی پیش نیومده.

مسعود دستی به کمر زد و روبه رویم ایستاد و گفت:

- متین با من بازی نکن! روزگار به اندازه کافی منو به بازی گرفته تو دیگه ولم کن.

به تبعیت از او دست به کمرم زدم و گفتم:

- ولت کردم مسعود خان فرما! بفرمایید به گرفتاری هاتون برسید.

بی توجه به عصبانیت و ناراحتی ام به طرف در رفت. که طاقت نیاوردم و زیر لب گفتم:

- چیف مسعود! چیف....

وسط حرفم پرید و گفت:

- حیف که چی؟ حرفت رو بزن.

دیگر طاقتم تمام شده بود با تمام سعی و تلاشی که کردم قوی بمانم نتوانستم و عشقش خلع سلاحم کرد و به عجز و لابه ام انداخت و بار دیگر اشکم سرازیر شد و به استغاثه گفتم:

- مسعود تو این هستی؟ همونی که مثل بت پرستم می کرد؟ تو چرا اینجوری شدی؟ من بهت احتیاج دارم. به محبت و عشقت. به توجهات به تمام چیزهایی که قبلا به افراط در اختیارک می داشتی و حالا همه اونها رو ازم دریغ می کنی. من... من سهی کردم با تمام ناراحتی و غم درکت کنم ولی مثل اینکه تو یک جور دیگه شدی. اخه چرا مسعود؟ من که هنوز نمردم. هنوز امید به زندگی دارم. چرا با من این کار رو می کنی؟

سر به زری انداخته بود و هیچ نگفت. تمام سوالاتم را بی جواب گذاشت و در حالی که کتکش را به دست داشت زیر لب خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن مسعود چنان از او دلگیر شدم که تا ده روز بعد که به من تلفن می زد یچ سراغی از او نگرفتم. در نگاه مادر و برادرانم خشم و گلایه مندی از مسعود را می خواندم ولی خود را به نفهمیدن می زدم. مسعود پس از ده روز با یک دسته گل و یک عذرخواهی ساده به دیدارم آمد و به قول خود به ماجرا خاتمه داد در حالی که من هنوز دلگیر و ناراحت بودم.

فصل ۱۵

پنج ماه از روزی که فهمیده ام سرطان دارم و باید با این بلایی که به جانم افتاده مبارزه کنم می گذشت. قبل از شیمی درمانی با اینکه خودم تا حد اندکی از پیامد ها و عوارض ان خبر داشتم دلی دکتر برایم کامل روند و جریانات ان را شرح داد و مرا به طور کامل از ما وقع مطلع ساخت او گفته بود که تاثیر زیاد این دارو بر روی موهاست و این هشدار زمانی برایم بهووقع پیوست که صبح روزی که از خواب برخاستم و دسته ای از موهایم را که به توصیه دکتر کوتاهشان کرده بودم را به روی بالش دیدم. موها را جمع کردم و با اشک هایی که از دل سوخته ام درمی آمد شستشویشان دادم. نمی دانتسم چرا بلافاصله کاغذی برداشتم و موها را داخل ان گذاشتم و دو طرف ان را بستم. ریزش موهایم همچنان ادامه داشت و هر روز به تعداد ریزش تار به تاز ان و خالی شدن گیسوانم اضافه می شد و کاسه سرم کم کم پیدا می شد بی حوصله و کسل شده بودم دلم

نمی خواست هیچ کس را ببینم. دیگر حتی به خودم در آینه هم نگاه نمی کردم. از چهره ام که دیگر تار مویی در آن نمانده بود بدم می آمد. از همه بدتر اینکه مسعود به بهانه های مختلف کمتر و کمتر به دیدنم می آمد و هر بار دلیلی می آورد و بهانه ای می تراشید. ولی برایم محرز شده بود ه مسعود طاقت دیدن مرا با آن حال و روز ندارد. زیرا زمانی که با هم بودیم حتی نیم نگاهی هم به من نمی کرد.

شب جمعه بود و مسعود پس از یک هفته به دیدنم آمده بود. فهمیده بودم که ازدیدن سر بی مویم چندشش می شود این بود که کلاه حوله ای قرمز رنگی خریدم و بر سر گذاشتم و اندکی آرایش کردم و به انتظارش نشستم. برایش هدیه ای خریدم بودم مانند روزهای خوش قبل، بی مناسبت و بی دلیل. سر ساعتی که گفته بود با یک دسته گل زرد و سفید آمد. گل را از دستش گرفتم و بوسه سرد و از سر باز کننده را که به گونه ام زد یا بوسه ای گرم جواب دادم و خود را به نفهمیدن زدم. برخلاف همیشه که برای تنها ماندن با من و دور از چشم دیگران لحظه شماری می کرد این بار خود را سخت مشغول صحبت با مهدی و محسن کرده بود. دیگر نمی توانستم تحمل کنم از حرکات و رفتارش کلافه شده بودم. چرا نمی خواست بفهمد که من بیمارم و احتیاج به محبت و علاقه او دارم؟ شاید هم می دانست و خود را به نفهمیدن می زد! خود را در اتاقم زندانی کردم. بغض راه گلویم را بسته بود. جعبه کادویی را که برای او خریده بودم با غیض و عصبانیت از روی تختم برداشتم و تک شاخه گل سرخ روی آن را که با روبانی زیبا روی جعبه چسبانده بودم از رویش کندم و جعبه را در کمد لباس هایم پنهان کردم و با عصبانیت روی تخت نشستم و با پر پر کردن گلبرگ های گل عقده دل خود را خالی کردم. نیم ساعتی طول کشید تا مسعود به دنبالم آمد. به نظر می رسید که می خواهد خودش را نگران جلوه دهد!

- متین تو اینجایی؟ چی شده بازم حالت خوب نیست؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم:

- چرا خوبم. خیلی هم خوبم می بینی که!

نگاهی به من و شاخه گلی که تمام گلبرگهایش پرپر شده و زیر پایم ریخته بود کرد و گفت:

- معلومه. پس چرا این گل بدبخت رو پر پر کردی؟

ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم و گفتم:

- بای اینکه دلم می خواست. اشکالی داره؟

آمد و کنارم روی تخت نشست بعد از شش ماه برای اولین بار با محبت به صورتم نگاه کرد. همان چند ثانیه نگاه محبت امیز خلع سلاحم کرد اشکم سرازیر شد و گفتم:

- به نظر تو من نمی تونم خوب بشم؟ ببین به چه حال و روزم اومده. قیافه ام رو ببین. می دونی چقدر سخته؟ می دونی چقدر تحمل می خواد؟ می دونی هر شب به یاد اینکه شب اول قبر چطوره، چشمت و ببندی چقدر سخته؟ تو می دونی پا در هوا زندگی کردن چه عذابی داره؟ اصلا تو می دونی همون شیمی درمانی لعنتی چقدر حالمو بد می کنه؟ می دونی که بعد از زدن اون سرم و امپول لعنتی تا یک هفته حالم چقدر خرابه؟

سر پایین انداخت و ارنج ها را به زانو تکیه داد و سرش را بین دو دست گرفت و گفت:

- می دونم که خیلی وحشتناکه.

از لحن کلامش آتشی به جانم کشیده شد. از جا بلند شدم و رو در رویش ایستادم و دست به کمر با عصبانیت گفتم:

- تو این چیزها رو می دونی و رفتارت اینجوریه؟ تو چی می دونی؟ اون همه محبتت کو؟ اون همه ابراز عشق و علاقه ات چی شد؟ کو ستاره من، ماه من و خورشید من گفتنت؟ چی شد دیگه به چشمت ماه و ستاره نیستم؟ چون زشت شدم و مریض شدم از چشمت افتادم؟ تو حتی اکراه داری به من دست بزنی یا حتی نگاهم کنی. مسعود من جزام ندارم. طاعون یا وبا ندارم. من مریضی هستم که خود ازار می بینم و این درد رو به هیچ کس منتقل نمی کنم. پس چرا به من نزدیک نمی شی؟ تو که می دونی الان چقدر احتیاج به محبت و علاقه تو دارم. پس چرا خودت رو از من کنار می کشی؟ فکر می کنی نمی دونم که بهانه میاری که می گی کار داری؟ فکر می کنی من خرم؛ نمی فهمم که توی خونه می خوابی و سرکاری نمی ری و بعد می گی که سرکاری؟ چه می دونم ماموریتی؟ مسعود تو با یه احمق بیشعور ازدواج نکردی. این منم، همون متینی که همیشه می گفتی یچ کس هوش و ذکاوتش رو نداره!

از بس با هیجان و خشم صحبت کرده بودم نفسم بالا نمی آمد. قلبم به تپش افتاده بود و توانم را از دست داده بودم. نمی خواستم ضعیف باشم و محبتش را گدایی کنم ولی از طرفی هم نتوانستم جلوی دهانم را نگهدارم و حرف هایی را که شش ماه بود در دلم انبار شده بود و باعث ازار روح و روانم شده بود بر زبان نیاورم.

مسعود ساکت بود هیچ نگفت و بی صدا اشک می ریخت بعد از دقایقی که به نظرم به اندازه یک قرن طول کشید سر بلند کرد و با آهی عمیق به چشمانم خیره شد و گفت:

- آخه چرا این اتفاق افتاد؟ همه چیز که خیلی خوب و عالی بود. پس چرا اینطوری شد؟

منظورش را نفهمیدم پس گفتم:

- تو خودت می فهمی چی داری می گی؟ اتفاقه دیگه! ممکن بود چند سال دیگه پیش بیاد. اون وقت با داشتن یه بچه می خواستی چه حال و روزی پیدا کنی؟

چنان از تجسم این فکر پریشان شد که از جا برخاست و پشت به من ایستاد و گفت:

- وای خدا به من رحم کرد.

یا نمی فهمید چی می گفت یا اینکه تک تک جملاتش را حساب شده بر زبان می آورد! با صدایی که به زور از گلویم خارج می شد گفتم:

- چی گفتی؟

- گفتم خدا به من رحم کرد. خدا خودش می دونه که همین طوریش کمرم خم شده چه برسه به اینکه نگاه غمزده یه بچه بی گناه رو هم می دیدم.

دیگر تحمل دیدن مسعود و با او بودن را نداشتم. چقدر بی تفاوت بود چقدر خودخواه و مغرور بود. این من بودم که فنا شده و از دتس رفته بودم و ان وقت او به حال خودش دلسوزی می کرد! چطور تا ان روز او را نشناخته بودم! چطور فکر می کردم که او مرا می پرستد؟ پس تمام ان حرف ها و عشق ها و علاقه هایش پوچ و پوشالی بود. هیچ کدام حقیقت نداشت! مسعود برگشت و به صورت رنگ پریده ام نگاهی کرد و باز هم بی تفاوت تر به کنارم آمد و بدون انکه حتی انگشتش به من بخورد گفت:

- رنگت خیلی پریدهف بهتره استراحت کنی. من هم می رم خونه. راستی فردا مهمونی فارغ التحصیلی عماده. دوست داری بریم؟

به شدت سر تکان دادم و به خواسته اش جواب رد دادم. این بار خم شد و بوسه ای سردتر از قبل به گونه ام زد. گویی از

تماس لب هایش با پوست صورت‌م وحشت دارد! چقدر دلم می‌خواست صورت‌م را کنار می‌کشیدم و می‌گفتم که لازم نیست مرا ببوسی ولی حتی قدرت انجام این عمل را هم نداشت‌م. مسعود سرد و بی‌روح خارج شد و چشمان اشکبارم را بدرقه راهش کرد. دیگر او را نمی‌شناختم. این همان مسعود بود؟ همان مسعود عاشق پیشه؟ همان مسعودی که برای شنیدن صدای من برایم تلفن همراه خریده بود تا روزی هزار بار صدایم را بشنود؟ پس راست بود که تب تند زود عرق می‌کند! مسعود عاشق نبود یا اینکه عاشق بود و به شیوه خودش بود! مسعود تو با من چه کردی؟ دردی که تو به جانم انداختی از بیماری که با هر دوره درمان مرا تا کوی مرگ می‌برد و باز می‌گرداند بیشتر عذابم می‌دهد و جسم و روحم را زایل می‌گرداند. سنگینی روح بیمارم نیز بر جسم نحیف و ناتوانم افزون شد و من لحظه به لحظه زیر بار این فشار کمر خم می‌کردم و افسرده تر می‌شدم.

فصل ۱۶

روزهای عمر کوتاه‌م به سرعت می‌گذشت و من هر روز به انتظار الهه مرگ مینشستم. ترس از درد و بیماری از یک طرف تحمل شیمی‌درمانی و عوارضش از یکسو و از همه مهمتر اعمال و رفتار مسعود که باعث آزار روح و روانم شده بود تمامی توانم را از من گرفته بود. بی‌حوصله و کسل بودم. طاقت دیدن هیچکس را نداشت‌م و به تمام تلفن‌های احوالپرسی اطرافیان بی‌اعتنا شده و آداب معاشرت را از یاد برده بودم.

صبح یکروز بهاری بود و هوا لطیف و مطبوع. عطر گلها و شکوفه‌ها فضا را پر کرده بود و آوای پرندگان چنان فضای دل‌انگیزی به وجود آورده بود که هیچیک از سازهای موسیقی زیر دست زبر دست‌ترین آهنگسازان نیز نمیتوانست چنین ترنم خوشی را پدید آورد. غرق در زیباییهای اطرافم شده و به این می‌اندیشیدم که خداوند تا چه زمانی مصلحت خواهد دانست که من وجود این زیبایی‌ها را حس کنم. مدتی بود که نماز به هیچ وجه قضا نمیشد. دل بخدا سپرده بودم و به حق با یاد او آرامتر از قبل شده بودم. ساعتها بر سر سجاده مینشستم و قرآن و دعا میخواندم و اشک میریختم و طلب مغفرت میکردم و با او از رازها و درد دلهایم سخت می‌گفتم. میدانستم که او رازدارترین رازداران است. من میتوانم به او آنقدر اعتماد داشته باشم که بدانم هیچکس کلامی از این سخنان نخواهد فهمید. خانه در سکوت فرو رفته بود مهدی و محسن هر یک به سرکار

خود و محمد هم به مدرسه رفته بود. مادر هم برای خرید رفته بود. تنها نشسته بودم و به پیش نویس رمانی که ترجمه کرده بودم نگاه میکردم. ناگهان با صدای زنگ بخود آمدم. ابتدا گمان بردم که مادرم است. حوصله بلند شدن و گشودن در را نداشتم بالاخره خودش کلید می انداخت و در را باز میکرد و اگر هم بیگانه بود که راهش را کج میکرد و میرفت به به هیچ وجه تحمل و حوصله دیدن کسی را نداشتم. زنگ چندین بار پشت سر هم به صدا در آمد و مرا مجبور کرد که پاسخگوی آن باشم. با عصبانیت از اینکه چه کسی آنقدر سماجت به خرج داده است به آیفون جواب دادم و صدای سودابه و مادرش را شناختم. عرق سرد بر پیشانیم نشست. نمیدانم چرا یکدفعه دلم به شور افتاد و ذهنم از اخباری ناخوش خبر داد. در را گشودم تا داخل شوند به سرعت کلاه حوله ای را به سر گذاشتم و رژ لب کمرنگی نیز بر لب زدم. دلم نمیخواست مرا رنگ پریده و بیحال ببینند. در طی ششماه گذشته به زور به تعداد انگشتان دست به ملاقاتم آمده بودند ولی اینبار هر دو با هم می آمدند و بنظر میرسید که خیلی هم شاد و سرحالند. در ورودی خانه را گشودم و با لبخندی بر لب جلوی پله به انتظارشان ایستادم. سودابه با دسته گل زیبایی جلوتر از مادرش بالا آمد و با دیدن من لبخندی زد و حالم را پرسید. خواستم با او روبوسی کنم ولی صلاح ندیدم. شاید دلش نمیخواست با من روبوسی کند پس منتظر شدم تا خودش پیش قدم شود. به سرعت دسته گل را به دستم داد و بدون تعارف من و از ترس بوسیدنم با کفش وارد خانه شد. از حرکات و رفتارش خنده ام گرفت. مثل اینکه من واقعا طاعون داشتم و خودم خبر نداشتم. مادر شوهرم با درد زانوانش سرانجام بر پلکان پیروز شد و نفس زنان خود را به داخل خانه رسانید و روی اولین مبل نشست. در حالیکه درست روی سینه گذاشته بود رو به سودابه گفت: سودابه جان مادر یک لیوان آب بمن بده.

سودابه برخاست آشکارا اعتراض کردم و گفتم: چرا سودابه؟ من الان برایتان می اورم. تو بشین سودابه جون.

مادر شوهرم همانجور که دست بر سینه داشت گفت: تو بیا اینجا بشین سودابه خودش میاره. راستی مادر خونه نیست؟

تازه منظورش را فهمیدم. دلش نمیخواست آبی را که با دست من ریخته شده بنوشد! با نگاهی معنی دار به سودابه گفتم: یادم نبود که مادر جون وسواسی هستند. لیوان من با همه فرق داره. غیر از اون لیوان آبی هر کدوم رو برداری تمیز و عاری از میکروبه!

ضربه آخر مادر شوهرم کاری تر از همه بود. کیفش را از کنار پایش برداشت و رو به سودابه گفت: آخ بیا مادر. متین جون

خوب شد یادم انداختی خودم لیوان دارم! سودابه بیا این لیوانو بگیر و از همون آب ظرفشویی یه ذره بمن بده.

با بیرون آوردن لیوان پاکتی پر از عکس از کیفش بیرون افتاد و روی زمین پخش شدند. نمیدانم چطور شد که ناخودآگاه بلند شدم و بطرف عکسها که روی زمین ریخته بود رفتم. زانو زدم و یکی یکی آنها را جمع کردم و درحین جمع کردن به تماشایشان مشغول شدم. دیگر هیچ چیز نمیدیدم هیچ نمیشنیدم. تنها تصویرهای درون عکسها جلوی دیدگانم به رقص در آمده بود مسعود بود! خودش بود شاد و خندان در حال رقصیدن در حال قهقهه زدن در حال ساز زدن. همانطور که برای من ساز میزد. در کنارش در تمام عکسها دختری با موهای بلند و پریشان که عاشقانه به او چشم دوخته بود قرار داشت. آخرین عکس تمام قوایم را به تحلیل برد یک عکس دسته جمعی بود از عماد و دوستانش و تمام دخترها و پسرهای فامیل مسعود. دستش را به دور شانه همان دخترک گیسو بلند حلقه کرده و لبخند شادی روی لبانش حک شده و محو تماشایش بود.

دخترک زیبا بود خیلی زیبا و دوست داشتنی بنظر میرسید. چهره اش نشان میداد که باید هم سن و سال من باشد. تمام بدنم کرخ و بیحال شده بود و عکسها در دستان یخ زده ام خشک شده و نمیتوانستم از جایم تکان بخورم. سودابه اینبار به کمک آمد و گفت: چی شده متین جون چرا رنگت پریده؟

بدون آنکه بروی خود بیاورد که از دیدن عکسها حالم دگرگون شده آنها را از دستم گرفت و بدست مادرش داد و گفت: مادر این رو بگیر میدونی که مسعود سر عکسهایش چقدر وسواس داره!

بلافاصله دستم را گرفت و مرا روی مبل نشانید و به سرعت در همان لیوان آبی رنگ برایم اب ریخت و بزور به خوردم داد! خوشبختانه در همان حال مادر سر رسید. با کوله باری از خرید. با دیدن مادر مسعود و سودابه در حالیکه بنظر میرسید از ملاقات غیر منتظره آنها حسابی جا خورده با خوشرویی جلو آمد و خوشامد گفت. که ناگهان با دیدن من که روی مبل وا رفته و رنگ پریده بود چنان بر صورتش زد که دلم به حالش ریش شد. به سرعت و با تمام ضعف و بیحالی که وجودم را پر کرده بود خودم را جابجا کردم و دست مهربانش را در دست گرفتم و گفتم: چیزی نیست مادر الان خوب میشم. یه کمی ضعف دارم.

مادر شوهرم وسط حرفم پرید و با کنایه گفت: خانم آراسته چیزی نشده. ما هم تازه همین الان اومدیم. یه سری عکس از توی

کیفم افتاده و متین جون زحمت کشید و جمعشون کرد فکر کنم خم شده و سرش رو پایین آورده فشارش افتاده و حالش بد شده.

نمیدانم مادر موضوع رافهمید یا نه ولی نگاه غمباری که بر من انداخت گویای آن بود که چیزهایی حدس زده است. از جا برخاست تا به پذیرایی از مهمانانش بپردازد. قلبم در سینه آرام و قرار نداشت. کلافه و مستاصل شده بودم احساس میکردم که بغض در حال فشردن گلویم است و هر آن ممکن است که فشار آن رگهای گردنم را پاره کند و از آن بیرون بزند. دنیا در نظرم تیره و تارتر شده بود. از مسعود و تمام مردان روی زمین بدم آمده بود. ای مسعود بی ظرفیت! ای مسعود نمک شناس! حالا جلوی رویم غمزده مینشینی و پشت سرم دختر دیگری را در آغوش میکشی؟! با یادآوری عکسها بار دیگر عرق سردی بر تمام بدنم نشست. با فشاری که بخود وارد کردم از جا بلند شدم و در برابر نگاه متعجب سودابه و مادرش به اتاق خوابم رفتم. دلم نمیخواست گریه کنم. دلم نمیخواست به آنها نشان دهم که تا چه حد از هم پاشیده شده ام و آنها توانسته اند براحتی روحم را بکشند و پامالم کنند. از روی میز آرایشم جعبه سفید رنگ را برداشته و درب آن را باز کردم. حلقه ای که مسعود برایم خریده بود داخل جعبه قرار داشت عاشق آن بودم که به انگشتم بیندازند و غرق غرور شوم. آن را برداشتم و در دست فشردم. هر چه بخود فشار آوردم که گذشته ها را از ذهنم پاک کنم نتوانستم. مغازه جواهر فروشی مسعود نگاه عاشقانه و لبخند بر روی لبانش. اصرار بیش از اندازه او برای خریدن بهترین و گرانترین حلقه و به انگشت انداختن تک تک آن حلقه ها توسط خود او به انگشتم و خنده جواهر فروش که از دیدن دلدادگی ما غرق لذت شده بود!

انگشتر را در مشت فشردم و بغض را در گلو خفه کردم. من باید قوی باشم و با اراده. هیچ چیز و هیچکس نباید عاملی برای شکست غرورم باشد. با گامهای استوار و مطمئن از اتاق بیرون رفتم و در برابر نگاه متعجب مادرم حلقه را به طرف مادر مسعود گرفتم و گفتم: خانم محبت کنید حالا که تا اینجا تشریف آوردید این امانتی رو بدید به پسرتون. خیلی وقت بود دلم میخواست اینکار را بکنم ولی موقعیتش پیش نمی اومد. شما یه زحمتی بکشید و اینو بهش بدید. به او بگید که این انگشتر رو بده به همونی که محکم بغلش کرده بود! انگشت من لاغر شده و این دیگه اندازه ام نیست که بتونم دست کنم.

با گفتن این جملات بدون اینکه به او اجازه صحبت کردن بدهم به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم.

چند دقیقه ای گذشت و بنظرم رسید که صدای بسته شدن در خانه را شنیدم. روی تخت نشسته بودم و به در اتاق خیره شده

بودم. میدانستم که هر لحظه درب اتاق باز شده و مادر داخل خواهد شد. حدسم درست بود مادرم وارد شد. رنگ پریده و هراسان بود غمگین نگاهش کردم و در دل نالیدم.

مادر جان بین چطور تک دخترت باعث آزار روح و روان پاک و مهربانت شده است. کنارم نشست و دستم را در دستش گرفت. با مهربانی و اندکی شماتت گفت: این چه کاری بود که کردی مادر؟ چرا بی فکر و سرخود عمل کردی؟ تو مریضی و حساس شدی. آدم حساس و عصبانی که زود تصمیم نمیگیره! بدون یک کلمه حرف و صحبت حلقه رو پس فرستادی؟ شاید سوء تفاهمی شده باشه. تو باید با مسعود حرف بزنی.

به چهره ملامت بارش لبخند زدم و آرام گفتم: اونا بخاطر همین اومده بودند اینجا. من هم کارشون رو راحت کردم. از دوز و کلک بازی بدم میاد. از رنگ و ریا بدم میاد. مخصوصا از توی کیفش یه دست عکس در آورد و پخش زمین کرد و من مامان... من مسعود رو دیدم...

ناگهان بغضم ترکید نگاه گرم و مهربان مادر که با اشک بمن دوخته شده بود باعث گشودنش شد. سرم را به سینه اش فشردم و عقده دل گشودم و در میان گریه با او درددل کردم: مامان خود مسعود بود. دیگه ناراحت و غمگین و افسرده نبود. ریش نداشت. پریشون هم نبود. برعکس اصلاح کرده و اتو کشیده بود. شاد و سرحال و خندون. تو یه عکس میرقصید توی یکی دیگه ساز میزد و توی یکی دیگه قهقهه میزد. مامان توی تمام عکسها یه دختر بغلش نشسته بود و چشم از او برنمیداشت. مامان مسعود من شده مال یکی دیگه! دیدی که این سرطان لعنتی همه چیزو ازم گرفت؟ زبیاییم رو شوهرم رو زندگیم رو. همه چیز رو ازم گرفت. مامان دیگه میخوام بمیرم! دیگه این زندگی لعنتی رو نمیخوام.

جیغ میکشیدم و فریاد میزدم. به شدت گریه میکردم و مادر هم شریک غم و ماتم شده بود. نمیدانم چقدر در آغوش هم اشک ریختیم. فقط زمانی بخود آمدم که محسن هراسان وارد اتاق شد و با چهره ای که رنگ به رو نداشت جلوی در ایستاد و گفت: چی شده مامان؟ متین چیزیش شده؟

نگاه گریان مادر فریاد محسن را بر آورد از جا برخاستم و خود را در آغوش انداختم. چنان با عشق در آغوشم کشید که نصف بدبختی هایم را فراموش کردم. سرم را به سینه اش میفشرد و به آن بوسه میزد و نوازشم میکرد. نمیدانست که جریان از چه قرار است. از زندگی برایم میگفت و از قدرت و شهامت. مادر به سرعت اتاق را ترک کرد و من و محسن را تنها

گذاشت. میدانست که او آرام خواهد کرد. محسن با اصرار فراوان رویوش تنم کرد و مرا با خود سوار اتوموبیل کرد. ماشین یادگار پدرمان بود و او سوارش میشد سکوت کرده بود و با دست آزادش تند تند اشکهایم را پاک میکرد و میخواست با خنده و شوخی حالم را بهتر کند.

-خانوم خانوما! تو اینقدر ضعیف نبودی! راستی متین تو گریه کردن هم بلد بودی ما نمیدونستیم؟! -

سکوت کردم و او دوباره ادامه داد: امروز داداشت میخواد یه ناهار درست و حسابی مهمونت کنه. میریم دربند دوتایی با هم روی اون نیمکتها میشینیم و یه هوای پاک و سالم به اضافه کباب دیش و دوغ رو میزنیم تو رگ. یه جونی میگیریم و برمیگردیم راستی حواست باشه به مسعود نگی ها! ممکنه حسودیش بشه.

شنیدن اسم مسعود باز هم اشکم را سرازیر کرد و اینبار میان حق هق گریه همه چیز را برایش تعریف کردم. رنگ صورتش کبود شده بود و صدای نفسهای سنگینش را میشنیدم. صدای گرفته و خش دارش به گوشم رسید: میکشمش. خفه اش میکنم. مردک بیشراف بی همه چیز رو نابود میکنم. آرزوی یکبار دیگه عروسی کردن رو به دلش میزارم. پست فطرت بی ظرفیت. مرده شور اون ابراز عشق و علاقه ات رو ببره! همیشه با خودم میگفتم اینکه اینقدر آتیشش تنده مبادا زود خاموش بشه! دیدی چی شد؟ دیدی چیکار کرد؟

محسن به سرعت از بزرگراه حرکت میکرد و به مسعود ناسزا میگفت. حرفهای آتش درونم را التیام میبخشید. محسن کلافه تر از من بود و چنان به سرعت میراند که من ناخواسته مسعود را فراموش کردم. نگاهی به محسن کردم و گفتم: مسحن جان آرامتر برو من الان از ترس سخته میکنم ها!

گویی که با هشدار من بخود آمده باشد نگاهی به رویم کرد و ماشین را کنار خیابان پارک کرد و دستم را در دست گرفت و بیصدا سر بر روی فرمان اتوموبیل گذاشت و اشک ریخت ساعت ۱۰ شب بود که من و محسن با چشمهای پف کرده به خانه بازگشتیم. مهدی و مادر و محمد نگران به استقبالمان آمدند و در حالیکه نگرانی به خوبی از چهره شان پیدا بود هیچ نگفتند و خاموش من و محسن را بحال خود گذاشتند.

تا سه روز هیچ خبری از مسعود نبود. روز سوم زنگ تلفن به صدا در آمد و مهدی که در خانه بود گوشی را برداشت. تلفن قطع شد دوبار دیگر هم همان اتفاق افتاد. با اشاره مهدی برای چهارم گوشی را من برداشتم.

-متین خودتی؟! -

صدای مسعود بود. شرمنده خجل سرد و بی روح لحظه ای مثل قبل با شنیدن صدایش قلبم به تقلا افتاد ولی به سرعت خودم را کنترل کردم و مانند خودش جوابش را دادم: نه روحمه! بگو البته اگه نمیترسی!

چند لحظه سکوت برقرار شد: متین من باید تو رو ببینم.

نمیدونم چرا سرد و بی احساس شده بودم. احساس بی تفاوتی به عشق مسعود سراسر وجودم را فرا گرفته بود: چرا میخوای منو ببینی؟ منگه آرزوی قلبی تو رو برآورده کردم! منگه تو همینو نمیخواستی؟ منگه نمیخواستی که منو از سرت باز کنی؟ منگه نمیخواستی با اعمال و رفتارت بمن بفهمونی که دیگه منو نمیخواهی و طاقت دیدن قیافه ام رو نداری؟ خب منم کارت رو راحت کردم! برو با خیال راحت با همون کسی که خیلی زود پیداش کردی زندگیت رو شروع کن! فقط از ته دل امیدوارم که اونهم به دردی مثل من گرفتار نشه. چون شکستن یه دل دردمند برات بسه و بار گناهانت به اندازه کافی سنگین شده!

بغض راه گلویم را بسته بود دلم میخواست خیلی حرفها به او بزنم. حرفهایی که ازارم میداد و با گفتنش دلم سبک میشد. چند ثانیه سکوت برقرار شد و سپس مسعود به صدا در آمد: متین خیلی بی رحمی! خیلی بی رحمی!

با شنیدن کلمه بی رحم از زبان مسعود گویی نیشتری بر دلم چرکین کینه هایم زده باشد چشمهایم را بسته و دهانم را گشودم و تمام عقده هایم را بر سرش خالی کردم: من بیرحمم؟! تو معنی کلمه بی رحم رو میدونی؟ میدونی بیرحم کیه؟ اگه نمیدونی بزار من خودم برات توضیح بدم. بی رحم اون کسیه که وقتی میبینه طرف مقابلش تمام قلب و روحش رو وقف اون کرده و داره میمیره خودش رو قایم میکنه از گرمای دست و نگاه پر مهر و به سینه فشردنهایش اثری نمیمونه. خودش رو گوشه گیر و ماتم زده نشون میده ولی پشت سر با یکی دیگه معاشقه میکنه! رقص و پایکوبی راه می اندازه میدونی که میتونم ازت به دادگاه شکایت کنم. تو در حالیکه زن داشتی معشوقه گرفتی! ولی نترس من مثل تو بی ظرفیت و پست نیستم. میدونی مسعود دیگه تو رو خوب شناختم. تو زیبا پرست بودی. تقصیری نداری وقتی که دیدی زشت شدم حالتو بهم زدم. منم تقصیری ندارم. دست خودم که نبود من بتو حق میدم. یه کله کچل که هر آن ممکنه سر بزاره و بمیره کجا و یه کله پر مو و

قشنگ و سالم و سر حال کجا! مسعود برو و با خیال راحت با همونی که محو زیباییش شده بودی و شرم نداشتی که وجود زنت در آغوشش گرفتی ازدواج کن. اونهم اونقدر بی حیا و بی عفت بود که با دونستن اینکه تو زن داری توی بغلت جا خوش کرده بود! همون تو رو خوشبخت میکنه! نه من.

صدایی از پشت تلفن شنیده نمیشد. نمیدانستم از جریان عکسها خبر دارد یا نه کمی دقت کردم و گوشی را بیشتر به گوش چسباندم صدای گریه ای فروخورده بود. دلم سنگ تر شد. انگار این من نبودم که طاقت اخم کردن مسعود را هم نداشتم چه برسد به اشک ریختنش! به قدری با هیجان و عصبانیت حرف زده بودم که نفسم به شماره افتاده بود و صدا بزور از دهانم بیرون می آمد: گریه کن مسعود! گریه کن. ای کاش میتونستم دلم رو خوش کنم که از شرمندگی گریه میکنی. از عذاب وجدان و از آزاری که در این ۶ ماه به روح مریض و افسرده ام وارد کردی گریه میکنی. ولی من دیگه تو رو خوب شناختم. حیف که دیر شناختمت. میدونم چرا اشک میریزی. تو منو مقصر میدونی! دنیا رو مقصر میدونی و خودت رو بیگناه. از خودت میپرسی که چرا تو باید عروسک اسباب بازی رو که بدست آورده بودی از دست بدی! مگه نه! ولی خوب غصه نخور از این عروسکهای قشنگ و زیبا فراوونه! تازه اگه این یکی پیدا کردی نشه باز هم یکی دیگه! مسعود تو بدبختی! میدونی چرا چون زیبایی و سرحالی و با نشاطی رو میپرستی! ولی این رو بدون زیبایی و سرحالی آدمها همیشه با دوام نیست. زشتی و مریضی و بدبختی و درد هم توش هست ولی تو تحمل ظرفیت اون رو نداری.

احساس سبکبالی و آرامش میکردم. گویی چون پر کاهی سبک و بی وزن شده و در هوا معلق و رقصان بودم. منتظر دفاع مسعود که خود میدانستم بسیار پوچ و بی معنا خواهد بود نشدم و گوشی را محکم بر روی تلفن کوییدم. مهدی روبروی من به دیوار تکیه زده و دستها را بروی سینه حلقه کرده بود. چنان غمگین و پر درد نگاهم میکرد که دلم برایش سوخت. لبخند تلخی به رویش زدم و گفتم: همه چی تموم شد. تموم اون عشق و عاشقی ها! خوشی ها و خنده ها همه شون تموم شدند و از بین رفتند. مهدی پارسال همین موقع هیچ فکرش رو میکردی که چنین بلایی سرمون بیاد؟ منکه اصلا فکرش رو نمیکردم! ولی که انسان از یک ثانیه بعدش هم خبر نداره!

مهدی خیره به من گویی که حرفهایی را نشنیده باشد گفت: بنظر خودت کار درستی کردی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت چیه؟

-شاید مسعود هم حرفهایی برای گفتن داشت. شاید دلش میخواست دلیل کارش رو توضیح بده! آدم که نباید اینقدر عجول باشه. متین تو زن اون هستی. طلاق کار آسونی نیست. شوهر آدم لباس تن نیست که خیلی راحت درش بیاری و بندازیش دور. تو باید به مسعود هم فرصت حرف زدن میدادی.

از نکوهش مهدی دلم گرفت و با بغض گفتم: تو که خبر نداری مسعود توی این ۶ ماه به اندازه ۶ سال به من بی مهری کرد و من رو تنها گذاشت! خودت که شاهد بودی بدتر از من زانوی غم بغل میگرفت. بهم میگفت سرکاره ولی معلوم میشد که راحت توی خونه خوابیده! میگفت که روحیه نداره ولی بعد معلوم شد که دروغ میگه و اگه پیش بیاد میتونه از خنده ریسه بره! وقتی که پیش می اومد شلخته و وارفته بود در صورتی که درست چند ساعت بعد شیک و تر و تمیز و سرحال و شاداب با یکی دیگه در حال معاشقه بود. تو چی میدونی مهدی! دلم خونه! تمام وجودم اتیش گرفته. الان هم جسم و هم روحم رو به زواله. روزی که فهمیدم مریضم به خودم گفتم باید به خاطر تک تک شما هم که شده مقاومت کنم و خوب بشم عشق مسعود به زندگی امیدوارم میکرد. تجسم میکردم که د تمام این مدت در کنارم باشه و با دلداری هاش و خنده و شوخی همیشگی ترس و غم رو از دلم دور کنه. ولی اون با من چیکار کرد! خودت که شاهد بودی. حالا باز هم میگي که باید اونو میبخشیدم؟ نه من نمیتونستم چون مسعود خودم هم همین وضع رو میخواست. از خدا میخواست که من ازدواجمون رو بهم بزنم و برم پی کارم. منم این فداکاری رو در حقش کردم. بذار بره خوشبخت بشه. اصلا شاید حق با اون باشه. شاید منم اگه بجای اون بودم همین کار رو میکردم. من دارم حق زندگی کردن رو از دست میدم ولی مسعود هنوز زنده است و باید زندگی کنه!

اشک بر روی صورتم جاری شده بود مهدی جلو آمد و سرم را در آغوش گرفت و بروی آن که اثری از مو دیده نمیشد بوسه زد و گفت: من نمیخواستم ناراحتت کنم. گفتم شاید این اعمال و رفتار مسعود به علت شوکی باشه که بیماری تو به اون وارد کرده ولی حالا که خودت اونو بهتر شناختی ما همه به نظر و عقیده تو احترام میذاریم و همون کاری رو که تو میخوای انجام میدیم. یه وکیل خوب و زبر دست رو میشناسم که پسرش باشگاه من میاد. از اون میخوام که بدون حضور تو کارهارو فیصله بده. ولی متین اگه مسعود با طلاق مخالفت کرد چیکار میکنی؟

سرم را از روی سینه اش برداشتم و گفتم: تو هنوز مسعود رو نشناختی! اون و مادر و خواهرش الان دارن از شدت خوشحالی رقص و پایکوبی میکنن!

مهدی شانه ام را در دست گرفت و گفت: اینقدر زود قضاوت نکن! مسعود دوستت داشت و برای زندگی با تو نقشه ها کشیده بود و از حق هم نگذریم از هیچی برات کم نداشته بود. پل امید و آرزوهای اون هم ریخت و خراب شد. الان اونهم زجر کشیده و دردمنده ولی نه اونطوری که تو ازش توقع داری. منم با تو موافقم. مسعود نشون داد که تحمل و ظرفیت ناراحتی و غم رو نداره ولی من هنوز معتقدم که...

چنان نگاه غضبناکی به مهدی انداختم که از ادامه حرفش منصرف شد از کنارم برخاست و با سکوتی غمبار به اتاق خود رفت.

فصل ۱۸

به هر طرف از اتاقم که نگاه می کردم مسعود را می دیدم. از وسایل روی میز آرایشم تا دیوارهای اتاق که تابلوهای کوچک و بزرگی که برایم خریده بود پر شده بود. از میز کنار تختم که عکس مشترکمان در کنار تلفنی که او برایم خریده بود قرار داشت تا مقدار زیادی از لباس ها و کفش هایم ، همه و همه مرا به یاد مسعود می انداخت. باز هم بغض و باز هم اشک از چشمم سرازیر می شد.

خودم را روی تخت انداختم و سر در بالش فرو کردم و اشک هایم را بی صدا بر آن ریختم. انگار همه چیز را از بین برده بودم یعنی من که نمی توانستم حتی ثانیه ای را بدون مسعود و یا حتی فکر و خیال او سر کنم ایا قادر بودم بدون او به زندگی ادامه دهم؟ ایا واقعا می توانستم جای خالی او را تحمل کنم؟ آخر چرا مسعود با این طور رفتار کرده بود؟ چرا تحمل نکرد؟ مگر واقعا دوستم نداشت؟ مگر عشق به ان معنا نیست که زجر و خوشی و بدبختی معشوقه را به یک جا بخواهی؟ پس چرا مسعود مرا نخواست و شش ماه تمام حتی به من نگاه هم نکرد؟ چه امیدهایی که با بودن او به خود داده بودم که همه سوخت و خاکستر شد. بدون حتی کوچک ترین مخالفتی از جانب مسعود و خانواده اش؛ مهدی برایم وکیل ماهری گرفت و مراحل طلاق خیلی سریع انجام شد و من طلاق نامه ام را خیلی زودتر از عقد نامه ام به دست گرفتم. با دیدن ورقه طلاق مسعود از زندگی خارج شد و افسردگی تمام روحم را دربر گرفت. امید به زندگی را از دست دادم و خودم را به دست تقدیر سپردم. دوره شیمی درمانی که هر دو هفته در میان انجام می شد تمام قوایم را تحلیل برده بود و دکتر مسرت مهربان و دوست داشتنی با آگاهی کامل از جریانی که بر من گذشته بود نگران از وضعیت روحیم مدام به من امید زندگی می داد.

یکی از روزهای فصب پاییز بود و من در دل این روز زیبا خوابیده بر تخت بیمارستان سرم به دستم وصل بود و مرحله دیگری از شیمی درمانی ام را انجام می دادم و طبق معمول همیشه غرق افکار درهم ریخته و پریشانم بودم که با صدای گرم دکتر مسرت بخود آمدم.

- سلام متین کوچولوی من. چطوری بابا!

با شنیدن صدا و لحن صحبت همیشه مهربانش که مرا به یاد پدرم می انداخت و جانی دوباره گرفتم. به طرفش برگشتم و دختر خانمی را دیدم که دسته گلی زیبا به دست داشت و در کنارش ایستاده بودم و با مهربانی نگاهم می کرد. به رویش لبخند زدم و گفتم:

- سلام. خوبیید آقای دکتر... می بینید که...

اشاره ای به سرم کردم و لبخند تلخی بر لب اوردم. دکتر روی تختم نشست و بی توجه به اشاره من دستش گرفت و رو به دختر زیبا کرد و گفت:

- متین جان اجازه بده دخترم سالومه را بهت معرفی کنم. با تعریف هایی که از تو توی خونه کردم خیلی مشتاق بود که تو رو ببینه و امروز هم برای دیدنت به اینجا اومده.

سالومه شباهت زیادی به پدرش داشت. صورتش تقریباً سبزه بود و چشم های عسلی رنگش، در زیر ابروان کمایش به زیبایی جلوه می کرد. بینی عمل شده داشت. زیبا و خوش تراش بود و جلوه لبان باریکش که با رژ کمرنگی آرایش شده بود زیبایی اش را بیشتر می کرد. جاش را با پدرش عوض کرد و با خنده مهربانی دست گل را به دستم داد و از همان اول خیلی خودمانی و صمیمی گفت:

- این برای شماست. قابلتو نداره. از دیدنت خیلی خوشحالم خانم مترجم.

به قدری راحت و خودمانی صحبت می کرد که اشک در چشمانم پر شد. با ورود مسعود به زندگیم همان تعداد دوستان صمیمی را نیز به فراموشی سپرده بودم و از آنجا که خواهری نیز نداشتم، تنهای تنها شده بودم. مهر او به دلم افتاد و با لبخند گفتم:

- به نظرت باید چطور باشم؟

بدون توجه به منظورم گفت:

- خیلی خوب و سر حال.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا باید خوب باشم.

بی توجه به پوزخندی که بر لب داشتم لبخند مهربانی و دوست داشتنی زد و گفت:

- می دونی چرا میتن خانم افسرده و بی حال؟

صمیمی بود و راه دو سه ساله را به یکباره پیموده بود محو او شده بودم. محو سخن گفتن صمیمانه اش و حرکات رفتار و

ساده و بی آلایشش. با چشمان شوخ و طناز نگاهم می کرد. ناخودآگاه از جمله اش خنده ام گرفت و گفت:

- نه نمی دونم تو بهم بگو!

همان دختر شوخ و شیطان ثانیه ای قبل جایش را با زنی پخته و دنیا دیده عوض کرد. دستم را در دستانش گرفت و گفت:

- برای اینکه هنوز زنده ای و هنوز فرصت زندگی کردن داری. هنوز می دونی که اگه بجنگی پیروزی در انتظارت نشسته.

باید قوی باشی. دنیا که به آخر نرسیده! یارو قتل انجام می ده و می دونه که مجازاتش اعدامه اونقدر ننه من غریبم بازی

درمیاره که عفو می گیره. حالا کار به اون وحشتناکی و امید داشتن به زندگی با یک عمر عذاب وجدان کجا و حال و روز تو

کجا! عزیزم تو هنوز خیلی جوانی و اول راه هستی. تو کار بزرگی رو شروع کردی که می تونه آینده درخشانی داشته باشه.

منظورم ترجمه کتابته. تو باید به تمام اینها امید داشته باشی. زندگی با تمام بدی ها و زشتی ها زیباست. من امروز اومدم اینجا

بهت بگم که خودت باید به خودت کمک کنی و قوی باشی. متین به من نگاه کن.

با تعجب به او نگاه کردم. اتاقم خصوصی بود و من روی یک تخت تک نفره که در ان قرار داشت خوابیده بودم. روسری را از

سرش برداشت و در برابر دیدگان حیرت زده من کلاه گیس رو از روی سرش برداشت و گفت:

- به من نگاه کن. من هم مثل تو هستم. روی سرم هم یک تار مو نیست اگه گفتی چرا؟

از دیدن سر بی مویش دهانم از تعجب باز مانده بود و زبان در ان نمی چرخید. با نگاهی به من خنده تلخی کرد و گفت:

- اصلا فکرش رو هم نیم کردی نه؟ می دونی من تومور مغزی داشتم اون هم از بدترین نوعش. پدرم که خودش دکنتره

امیدش را از دست داده بود ولی من خودم رو نباختم. مبارزه کردم. تقلا کردم پرده زشتی های دنیوی را کنار زدم. زیبایی ها و خوبی های معنوی اون رو جلوی چشمم اوردم!

بغض راه گلویش را بسته بود و بریده بریده صحبت می کرد و اشک از گوشه چشمش سرازیر شده بود.

- سه سال پیش بود. سردردهای شدید ول کنم نبودند. بابا و ماما برای دیدن عموی بزرگم که عمل جراحی شده بود به امریکا رفته بودند. من مانده بودم و مادربزرگم. نمی دونم که چطور شد به سرم زد و پیش یکی از دوستان صمیمی پدرم رفتم و از سر دردم برایش گفتم. اولش بهم گفت که چیز خاصی نیست و عصبیه ولی وقتی که اصرار بیش از حد منو دید کامل معاینه ام کرد و عکس و نوار مغزی گرفت و فهمید که جریان از چه قراره! کسی به من چیزی نگفت ولی بازگشت زودتر از موعود بابا اینا و چشم های مضطرب و نگران اونها به من فهموند که یک خبرهایی هست!

سکوت کرد و به نوک پایش خیره شد. نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من هم مثل همه وقتی فهمیدم چی شد اشک ریختم و به زمین و زمان فحش و ناسزا دادم و گله کردم که چرا باید این بلا سر من بیاد. وقتی توی خیابون راه می رفتم و چشمم به پیرزن و پیرمردهایی می افتاد که عصا به دست و اروم اروم راه می رفتند اغ دلم تازه می شد. همش با خودم می گفتم. تو رو خدا اونها رو ببین اینقدر پیر شدند که نمی تونن درست راه برن ولی زنده هستند و من که جوان و با نشاطم باید بمیرم. یکی دو ماهی رو توی افسردگی روحی دست و پا زدم و هیچ کس هم حریفم نشد. من یه خواهر و برادر دارم که سال هاست ازدواج کردند و توی ایتالیا زندگی می کنن و یکی یک بچه خوشگل هم دارن. وقتی که این خبر به گوششون رسید اومدن ایران و با اصرار ازم خواستند که با اونها به ایتالیا برم و تا دکترهای اونجا هم منو ببینند ولی من راضی نشدم و گفتم اگر قرار باشه بمیرم، می میرم. چه توی ایران و چه توی ایتالیا. طفلکی ها با دلی شکسته و چشمانی پر از اشک برگشتند تا اینکه اولین جلسه برق نشوندن سرم رسید. داشتم از ترس می مردم. خدا این روزها رو به هیچ کس نشون نده. خیلی روزهای وحشتناکيه. روی سرم رو نگاه کن از بس بهش برق وصل کردن تمام ریشه موهام سوخته و فکر نمی کنم که حالا حالاها موهام دوباره دربیاد. اره عزیزم داشتم برات می گفتم. کجا بودم؟

دست به زری چانه اش زد و به فکر فرو رفت. دلم به حالش به رحم آمده بود و مهرش چنان در دلم جای گرفت که احساس

کردم همان کسی است که سال ها در طلب دوستیش همه جا را می جستیم. سکوتش را شکست و ناگهان انگشت سبابه را بالا برد و با همان لحن صمیمانه و مهربان گفت:

- تازه می خواستم برم اولین جلسه برق نشوندن. شب بود و من از بس گریه کرده بودم با لباس، روی تخت خوابیده بودم. داشتم خواب می دیدم که توی دشت پر از گل و سبزه نشستم. موهام روی شونه هام ریخته بود و من اونها رو به دست باد ملایمی که می وزید سپرده بودم. لباس سفید و بلندی به تن داشتم که مثل یک دایره دور تا دورم رو پوشانده بود. جالب اینجا بود که خودم رو می دیدم و از زیبایی خودم غرق لذت شده بودم. یه دفعه هوای ابی و صاف جاش رو به ابرهای سیاه داد و باد ملایم تبدیل به طوفان وحشی شد. از جام بلند شدم و برای فرار از دست باد و طوفان تا جایی که می تونستم به سرعت دویدم. احساس می کردم که هر لحظه در حال از دست دادن تکه ای از لباس و دسته ای از موهایم هستم. صدایی در گوشم داد می زد که اگر بدوی تمام موهایت را باد با خودش خواهد برد بمان تا همین طور زیبا باشی. صدا پشت سرم در گوشم نجوا کرد ولی من از دور نور ضعیفی رو، توی دل اون دشت می دیدم و می خواستم خودم رو به اون برسونم، توی خواب به نزدیکی نور رسیده بودم که دستی به سرم کشیدم و دیدم که تار مویی روی سرم باقی نمونده ولی در عوض به اون نقطه نورانی رسیده بودم. کلبه ای بود در دل تنهایی اون دشت بی انتها. در همین حال و هوا بود که درب کلبه باز شد و زنی زیبا رو با چهره ای گشاده و خندان به استقبال اومد و دستهایش رو به طرفم دراز کرد و گفت: افرین بر تو. باد و طوفان و رعد و برق و تاریکی تونسی زیبایی ظاهری تو رو بگیره ولی نتونست اقتدار و پشتکار و اعتماد به نفست رو ازت بگیره. افرین به تو دخترم. تو موفق و پیروز از این امتحان درآمدی. حالا برو و زندگی کن که دنیا به روت لبخند می زنه، یه دفعه همه جا روشن و زیبا شد. انگار نه انگار که ثانیه ای قبل طوفان و رعد و برقی در کار بوده و دشت بی انتها دوباره پر شد از گل و سبزه. وقتی که از خواب بیدار شدم احساس آرامش می کردم. نمی دونم چی بود که باعث شد احساس سبکبالی و آرامش کنم. دنیا یه بار دیگه به روم لبخند زد و من رو به خودش امیدوار کرد. سخت ترین مراحل درمانی رو پشت سر گذاشتم و حالا هم با اعتماد به نفس کامل جلوی رویت نشستم و تا چند هفته دیگه هم قراره برم خانه بخت. چشمانم از تعجب گرد شده بود. دلم می خواست از او بپرسم با من شوخی می کند یا نه! از نگاه متعجب من سوالم را فهمید و گفت:

- چی شده دختر؟ چشمتا یه دفعه نپره بیرون! بذار برات تعریف کنم تا شاخت هم در بیاد! وقتی معالجه ام تمام شد سفت و سخت شرع کردم به درس خواندن. منی که تمام مدت از سر دولتی پول پدرم و رفاهی که برام تامین کرده بود همیشه در فکر دوست بازی و پک و پز بودم یه دفعه احساس کردم که باید تبدیل به ادم مفیدی بشم. از اونجایی که عاشق موسیقی بودم و یه گمکی هم از پیانو سر در می اوردم به کمک یکی از دوستان پدرم درس خوندم و در رشته موسیقی دانشگاه تهران قبول شدم. متین جون نمی دونی چقدر با صفاست ادم روحیه اش زنده می شه. از وقتی رفتم دانشگاه حالم هم بهتر شده. توی دانشگاه با یکی از استاد هام آشنا شدم. در حدود سی و سه سالشه. یه جور ادم خاصیه. مهربون و کم حرفه. اولین روزی که منو تنها دید با اینکه مقنعه سرم بود یه دفعه بهم گفت چطوری کچل! ولی نمی دونی یه دفعه چه حالی پیدا کردم از یه طرف چنان این حرفش بهم برخورد کرده بود که نگو و از طرف دیگه شاخ درمی آوردم از زیر مقنعه که اون رو تا روی ابرو هام پایین کشیده بودم چطوری فهمیده که من کچلم.

سالومه ساکت شد و دستی به گلویش کشید و بدون تعارف من به سمت یخچال کوچک داخل اتاق رفت و از داخل ان دو پاکت اب میوه بیرون آورد و داخل یکی از انها نی انداخت و به دستم داد و گفت:

- اینقدر حرف زدم گلویم خشک شد! تو پذیرایی کردن از مهمون هات رو هم بلد نیستی؟ یا شاید من اونقدر پر حرفی کردم که به تو مهلت حرف زدن هم ندادم!

در حالی که جرعه جرعه آب میوه اش را می خورد با چشم و ابرو به من هم اشاره می کرد که آب میوه ام را بخورم. نمی دانم چرا با دیدن او همه غمها و دردهایم را فراموش کرده بودم. سالومه پاکت اب میوه ای را یک سر، سر کشیده بود، به داخل سطل زباله انداخت و گفت:

- آخیش دلم خنک شد، خوب داشتم چی می گفتم؟

با خنده و تبعیت از نوع گفتارش گفتم:

- داشتی می گفتمی چطوری با استادت آشنا شدی!

دستی به کمر زد و با لبخندی شیطنت امیز سری تکان داد و گفت:

- به به! خوب شد که ما بالاخره صدای خانم رو شنیدیم! پس تو حرف زدن هم بلدی و تا الان یک کلمه هم حرف نزده

بودی؟

از تیزهوشی و زیرکیش خوشم آمده بود. یک لحظه از دیدن قیافه همدیگر زیر خنده زدیم. هر دو کچل و بی مو بودیم عین ناامیدی امیدوار! سالومه ادامه داد:

- می دونی شاید توی همین چند دقیقه منو خوب شناخته باشی. من ادم راحتی هستم. حرف هایم رو راحت می زنم. البته بگم ها! دوست ندارم که دل کسی رو بشکنم ولی اصولا ادم رکی هستم. می دونی جا به جا بهش چی گفتم؟

- نه چی بهش گفتی؟

پاکت اب میوه ای که در دستم بود را گرفت و با جستی خود را به سطل زباله رساند و ان را داخلش انداخت و گفت:

- گفتم ببخشید استاد اینه بدم خدمتون؟ آخه می دونی خودش هم جلوی موهاش ریخته بود درست مثل موهایی بابا. از جوابی که بهش دادم برخلاف انتظار من که فکر می کردم عصبانی بشه و از این بی ادبی من اخم کنه و سرم داد بزنه از خنده ریشه رفت و بهم گفت: خب کچل خانم بلبل زبون هم هستی؟ تازه فهمیدم که حریمم ادم قدریه. جوری نگاهم می کرد که نمی تونستم به چشمش نگاه کنم. سکوت کردم و اون دوباره گفت: جواب بده زود از میدون به در نرو! چپ چپ نگاهش کردم و گفتم «اگه بخوام بهتن جواب بدم که بهم میگین که ب یادبم و بعد از این واحد من و می اندازید.» دست هاش را درهم گره کرد و خودش رو به میزی که پشتش نشسته بود تکیه داد و گفت «نه خاطر جمع باش که نمی گم بی ادبی و ردت هم نمی کنم. حالا بهم بگو چرا کچلی؟» خیلی راحت صحبت می کرد برای همین از دستش دلخور نشدم. بدون اجازه اش روی صندلی جلوی میز نشستم و سرم را پایین انداختم. احساس کردم که دارم از شدت بغض خفه می شم. انگار که حالم را فهمید چون با حرفی که زد باعث شد اشک هایم در بین خنده سرازیر بشن و بیشتر احساس راحتی کنم. همون طور که سرم پایین بود. آروم پرسید «راستش رو بگو با این فوتبالیسته، رونالدو رو می گم، فامیل نیستی؟!» از شباهت خودم با رونالدو که فوتبالیست مورد علاقه ام بود، چنان خنده ام گرفت که اشک هایم در بین خنده سرازیر شدند. بعد از چند لحظه خندیدن هر دوس اکت شدیم. فهمید که گریه می کردم ولی به روی خودش نیاورد. سرم را بلند کردم و در چشمانش نگاه کردم و گفتم: من تومور مغزی دارم و در حال معالجه هستم. یه بار عمل کردند و غده را درآوردند و حالا هم باید روی سرم برق بنشونن. واسه همینه که کچل شدم! و معلوم هم نیست که موهام دربیاد یا نه. می دونی جالبش چی بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. آرام ضربه ای به بازوم زد و گفت:

- آخه متین خانوم پس تو چی می دونی؟ یه حدس بزن، رودخانه باش، دریا باش، اقیانوس باش! تو که همیشه مثل مرداب

راکدی! به خدا می گندی ها!

از تفسیر حال از زیان او خندیدم. پس شم ادبی هم داشت. زبان باز کردم و گفتم:

- حتما خیلی ناراحت شد و سرش رو به نشانه تاسف تکان داد. مثل همه کسانی که درد ما رو می فهمند و این عکس العمل

ها رو نشون می دن. بعدش هم بهت گفت که باید قوی باشی و امید به زندگی داشته باشی و کلی از این شعارها داد!

سالومه خنده ای از ته دل کرد و گفت:

- ای بابا! با نمک هم که هستی. نه دخترجون. جالبش اینه که همون طور که به من خیره شده بود و چشم ازم برنمی داشت

پرسید «چقدر زنده می مونی؟» وای نمی دونی متین جون داشتم سکنه می کردم. اون سوالی را از من پرسیده بود که خودم

هزاران بار از خودم پرسیده بودم و جوابش رو نمی دونستم. توی چشمش نگاه می کردم و منظورش رو نمی فهمیدم.

لبخندی روی لبش بود ه به من ارامش می داد. دوباره سوالش رو تکرار کرد. به صورتش نگاه کردم و گفتم: نمی دونم. شاید

یک ساعت، شاید یک روز، شاید یک ماه، شاید یک سال. وسط حرفم پرید و گفت: شاید هم یک قرن. درسته؟ آرام در حالی

که سر به زیر داشتم گفتم: نه درست نیست اگر سالم هم بودم به یک قرن زندگی دل خوش نمی کردم. کم کم داشتم معنی

نگاه و حرفهاش رو می فهمیدم چشم از صورتم برنمی داشت. احساس می کردم که تمام خون بدنم در صورتم جمع شده.

داشتم اتیش می گرفتم از همه بدتر هم این قلب لعنتی بود که تپش اون دیوونه ام کرده بود. چند ثانیه ای سکوت کرد که به

نظرم یک قرن طول کشید و همان طور خیره توی چشمم گفتم: اگه قرار باشه یک روز هم زندگی کنی من می خوام اون روز

رو با تو زندگی کنم. سالومه با من ازدواج می کنی؟

وای متی جون نمی دونی چه حالی داشتم. حس خفگی، حس دیوانگی، حس خوشی و در عین بدبختی و حس امیدواری در

عین ناامیدی. از پیشنهادش چنان گیج و سردرگم شدم که ادب را فراموش کردم و در حالی که در برابر سکوت اون که با یه

لبخند شیرین به من خیره شده بود از خنده ریسه می رفتم. گفتم: ببخشید ولی مگه شما دیوانه شده اید استاد! نمی خواهید با

کسی که یه پاش تو گوره ازدواج کنید که هنوز به سال عروسیتون نرسیده سر قبرش بنشینید؟

وسط حرفم پرید و باز هم خیلی رک و راست گفتم «این فضولی‌ها به تو نیومده. فعلا که زنده هستی و داری زندگی می‌کنی و من هم می‌خوام با تو زندگی کنم و بس.» حرف هاش رو باور نمی‌کردم برای عین خواب و خیال بود. درست مثل یک رویا. یک لحظه احساس کردم که دلش برام سوخته و فکر کرده که با اون شکل و شمایل کسی به خواستگاری ام نیاید و با خودش گفته بذار تا وقتی زنده است من معنی زندگی زناشویی رو بهش بفهمونم. تا این فکر از ذهنم گذشت از چشم هام حدسم رو خوند و اومد کنار روی صندلی نشست و دستش رو، روی پشت صندلی من گذاشت و گفت: باور کن از روی ترحم نیست که عاشقت شدم. خیلی زود راحت و صمیمی شده بود کمی خودم را جمع و جور کردم و پرسیدم: پس از روی چیه؟ دلیل نداره که بخواید این کار رو بکنید؟ انگشت سبابه اش رو روی بینی من فشار داد و گفت: اتفاقا دلیل داره و یک دلیل محکم. من عاشقت شدم. قبل از اینکه تو رو ببینم. می‌دونستم یک دانشجوی مریض توی کلاس هست. کنجکاو شدم که تو رو ببینم. دیدم درست همونی هستی که سالها توی خیالم با نگاه و حرکاتش نت می‌نوشتم و ساز می‌زدم! حالا می‌خوام رویای مبدل شده به خاطرات خودم رو به دست بیارم. که حتی شده چند ساعت در واقعیت مال خودم باشه. با من ازدواج کن. قول می‌دم که پشیمون نمی‌شی. من و تو خوب حال همدیگه رو می‌فهمیم پس زود باش و تصمیمت را بگیر که وقت تنگه! باید هر چه سریع تر سر خونه و زندگیمون بریم و از وجود همدیگه لذت ببریم. من زیاد ادم بدی نیستم خودت بعدا می‌فهمی.

خلاصه خودش همه چیز رو برید و دوخت و در عرض یک هفته خواستگاری و بله برون و عقد انجام شد و تا چند هفته دیگه هم یک جشن داریم و بعدش هم زندگی مشترکمون رو شروع می‌کنیم. فقط خدا می‌دونه که این زندگی مشترک تا کی می‌تونه ادامه داشته باشه. نمی‌دونی الان چقدر عاشقانه تر و مشتاق تر به زندگی نگاه می‌کنم. سعی می‌کنم اونقدر قوی و محکم باشم تا بتونم هر چه بیشتر در کنار شهروز زندگی کنم.

با نگاهی ناباورانه به او خیره شده بودم یعنی مردهایی هم پیدا می‌شوند که تا این اندازه با گذشت و مهربان باشند؟ مگر تمام مردان خواهان زیبایی و سلامتی همسرانشان نیستند؟ پس چرا این یکی این همه با بقیه فرق داشت؟

سالومه معنای نگاهم را فهمید و گفت:

– چی شده؟ چرا خشکت زده؟ باور نمی‌کنی همچین آدمی پیدا بشه؟

آب دهانم را قورت دادم و با تردید گفتم:

- راستش نه! شاید به خاطر اینکه درست عکس اینی که تو تعریف کردی برای من اتفاق افتاده!

از نگاه پر مهر و لبخند مهربانش فهمیدم که جریان مسعود را می داند. دستم را در دست گرفت و نوازش کرد و گفت:

- اون بی ظرفیت بود. از هزار تا یکی اونجوری پیدا می شه. خدا رو شکر کن که همون اول راه بتو فهموند که به درد تو نمی

خوره. والا اگه خدای نخواستہ وارد زندگی با اون می شدی و با داشتن یک بچه این بلا سرت می اومد و اون تنهات می داشت

طاقتش رو داشتی؟

کمی فکر کردم. نه واقعا طاقت نداشتم. سوالی ذهنم را مشغول کرده بود. مثل خود سالومه راحت و بدون تعارف پرسیدم:

- سالومه شوهرت سرت رو دیده؟

سوالم تموم نشده که از خنده ریسه رفت و گفت:

- البته که دیده. هر وقتی که کنارمه صد بار این سر کچل رو می بوسه!

از خوشبختی او و بدبختی خودم اشک در چشمانم حلقه زد و ارام گفتم:

- ولی شوهر من برعکس بود. حتی دلش نمی خواست نگاهم کنه. از من و سر کچلم چندشش می شد و این از اعمال و

رفتارش به خوبی مشخص بود.

- اونو ولش کن. دیگه حتی یک ثانیه هم بهش فکر نکن. ادم بی ظرفیت. بهت قول می دم اگه تمام دنیا رو بگرده نمی تونه

یکی مثل تو رو پیدا کنه. دختر تو از من خیلی خوش شانس تری. بیماری تو زیاد خطرناک نیست و می تونی درمانش کنی.

تازه بعد از شیمی درمانی تمام بشه دوباره موهای قشنگت در میان و درست مثل سابق می شی. ولی من تا زنده هستم همینم

که می بینی. پس امیدوار باش.

ولی نمی توانستم امیدوار باشم.

فصل ۱۹

امیدم عشقم آرزویهام و تمام رویاهایم از بین رفته بود و حس بدبینی و انزجار جای آنرا گرفته بود. روزها از پنجره اتاق

خالیم که به خواسته خومد همه چیز آن را بیرون ریخته بودند و درست مثل دوران مدرسه تنها تخت و میز تحریر و کتابخانه

ام در آن قرار داشت به بیرون خیره میشدم و به آسمانی که گاه آبی و گاه ابری گاهی آفتابی بود و زمانی تیره گاه با انوار روشنایی بخش خورشید به همه گرما میداد و گاه با بارش برف و باران سرما را بتن همگام مینشانند نگاه میکردم. مدتی از دیدارم با سالومه گذشته بود و در همان مدت کوتاه دوستی ما تبدیل به دوستی عمیق و ریشه داری شده بود. در طی این مدت سالومه به اصرار مرا با خود به پارک و سینما میبرد و در یکی از همان دفعات بود که استادش و با در واقع همسر آینده اش را دیدم. قرارمان سر ساعت ۷ جلوی درب ورودی سینما بود. خود را به سادگی آراسته بودم و از ۵ دقیقه جلوتر جلوی درب ورودی سینما به انتظار آنها ایستادم. در حال و هوای خود غرق شده بودم و بی اختیار دفتر باطل شده خاطراتم را ورق میزدم تا ببینم از این سینما با مسعود خاطره ای دارم یا نه که ناگهان صدایی در گوشم زمزمه کرد: ببخشید خانم کچل شما باید متین خانم دوست محبوب سالومه من باشید!

از لحن کلامش فهمیدم شخصی که در گوشم زمزمه کرده است همان استاد یا همسر سالومه است با لبخند سر بر گرداندم و او را دیدم. قد بلند و باریک اندام بود. عینک پرسی بر چشمان ریزش زده بود بینی عقابی نه چندان بزرگش بر روی لبانی که بنظرم خوش ترکیب ترین قسمت صورتش را تشکیل میداد خودنمایی میکرد. یک شلوار جین و پیراهن اسپرت بر تن کرده بود و همه اینها از او شخصیتی دوست داشتنی و جذاب ساخته بود. بی اختیار به رویش لبخند زدم و گفتم: مثل اینکه شما در شناختن کچلها تجربه خاصی دارید!

از حاضر جوابی من خنده بلندی کرد و گفت: جالبه! ببینم که دوستان سالومه هم مثل خودش بلبل زبون هستند. حالا بگید ببینم از کی تا حالا اینجا منتظرید؟

-یه ۵ دقیقه ای میشه.

-خوب پس زیاد شرمنده نشدیم. ۵ دقیقه شرمندگی رو میشه با یه بستنی کوچولو حل کرد. سالومه داخل سالن انتظار نشسته. ما خیلی زودتر رسیدیم و رفتیم داخل و غرق صحبت شدیم و یه دفعه متوجه ساعت شدیم. در کل باید ببخشی که یه کمی معطل شدی.

نگاهش شرمنده بود و هر بار که اسم سالومه را بر زبان می آورد از چشمانش برقی ساطع میشد که من معنی آن را خوب میدانستم. همراهش وادر سالن سینما شدیم. سالن شلوغ و پر از جمعیت بود. فیلم معروفی که جایزه بهترین فیلم و کارگردان

و بازیگران نقش اول را گرفته بود در حال اکران بود. مردم برای دیدن هر چه سریعتر این فیلم سر و دست میشکستند. گویی اگر چند وقت دیگر این فیلم را میدیدند آسمان بزمین میرسید. تقصیری هم نداشتند چون دلشان خوش بود. منم آدم بخیل و کم بینی نبودم ولی دست خودم نبود بعد از بیماری حساس و عصبی و رنجور شده بودم و همین موضوع بیش از پیش باعث آزار روح خسته ام شده بود. از آنهمه شلوغی نفسم بند آمد و لحظه ای احساس خستگی کردم شهروز عالم را فهمید و در بین جمعیت با گشودن دو دست در دو طرفم راهی گشود و مرا بقول خودش صحیح و سالم به سالومه رساند. سالومه با دیدن من بدون توجه به اطرافیان فریادی از شادی کشید و سخت در آغوشم فشرد و آرام در گوشم گفت: دختر کجا بودی؟ فکر کردم که با شهروز در رفتی و منو جا گذاشتی!

شوخ طبع بود و میدانستم که حرفش را تنها برای شوخی و برای آنکه به من بفهماند هنوز هم میتوانم مورد توجه باشم زده است. ولی با این حال اخمی کردم و دلگیرانه نگاهش کردم و گفتم: بنظر تو من همچین آدمی هستم؟ با خنده دست دور شانه ام حلقه کرد و مرا بخود فشرد و گفت: ای بابا تو چقدر زودرنجی! شوخی کردم راستی متین بعد از حرف من به نگاه به بغل دستت بنداز ببین چطور داره با حسرت نگاهت میکنه. فکر نکنم بدش بیاد به چراغ سبز نشونش بدی!

ساکت شد و من نگاهی به کنارم کردم. از دیدن نگاه عاشق و خیره مرد جوانی که سرش را به یک طرف خم کرده بود و چشم از من برنمیداشت چنان خنده ام گرفت که درست در مقابل او زدم زیر خنده. خندیدن من و سالومه تمامی نداشت و حتی اخمهای گاه و بیگاه شهروز هم نتوانست مانع ادامه آن باشد. دلم میخواست برگردم و به مرد جوانی که آشکارا به نگاهش توهین کرده بودم نگاهی بیندازم و از او سوال کنم که آیا اگر روسری را از سرم باز کنم باز هم همانطور عاشقانه نگاهی میکنی؟ کنجکاوای دست از سرم برنمیداشت دوست داشتم ببینم ایا بعد از آن خنده باز هم نگاهم میکند یا نه. دربهای ورودی سالن سینما را باز کرده بودند و جمعیت در حال داخل شدن بودند. به بهانه آنکه از کیفم دستمال کاغذی بیرون بیاورم برگشتم و دیدم که درست در کنارم ایستاده و با لبخند بمن خیره شده. از حالت نگاهش چنان جا خوردم که دست و پایم را گم کردم و بدون توجه به او با صف به جلو حرکت کردم. سنگینی نگاهش را بروی خود احساس میکردم ولی یارای سربلند کردن و دیدنش را نداشتم. نمیدانم چرا در بین آن همه دختر زیبا که حتی به چشم من که همجنس آنها بودم بسیار

زیبا و جذاب بودند چشمش به دنبال من بود. غرق در فکر خودم بودم که آهسته در گوشم گفت: اجازه میدی پیام خواستگاری؟

چنان از سوال او جا خوردم که بلند فریاد زدم: چی گفتی؟

ناگهان بخود آمدم و دیدم که چندین نفر سرشان را بطرف من برگرداندند. سالومه که کنار من در صف حرکت میکرد بطرفم برگشت و با تعجب نگاهم کرد. به سرعت خود را کنترل کردم و با لکنت گفتم: نه با تو نبودم. حواسم جایی دیگه بود.

دلم میخواست برگردم و سیلی محکمی به دهان این مردک که بخود اجازه داده بود تا این حد گستاخ و جسور باشد بزنم. حال از او و از هر چه مرد عاشق پیشه بود به استثنای شهروز و برادرانم بهم میخورد. از رو نرفت و باز هم گفت: خوب چرا شلوغش میکنی؟ فقط یک کلمه بهم جواب بده!

باید جواب دندان شکنی به او میدادم که تا عمر داشت فراموشم نکند. به طرفش برگشتم و گفتم: مسئله ای نیست قبول ولی به یک شرط.

چشمانش از شادی برق میزد: باشه هر شرطی داشته باشی قبوله.

-شرطم اینه که وقتی فیلم شروع شد من آرام بسمت دستشویی میرم. تو هم دنبالم بیا.

چشمانش متعجب شد موشکافانه نگاهی بمن کرد و بنظرم فکر کرد که دیوانه ام. تک سرفه ای کرد و گفت: دیگه جایی برای صحبت کردن پیدا نکردی که باید بریم توی دستشویی؟

از تعبیرش خنده ام گرفت ولی خوب غیر از دستشویی جای خلوت دیگری پیدا نمیشد تا من مهر بیماریم را به او نشان بدهم.

در حالی که سعی میکردم خنده ام را کنترل کنم گفتم: اونجا از همه بهتره. بعدا خودتون میفهمید.

قدش خیلی از من بلندتر بود اینبار سرش را کنی بطرفم خم کرد و گفت: باشه قبوله ولی بگو کدوم توالت؟ مردانه یا زنانه؟ خدا بیخبر بیاره. برامون پاپوش درست نکنی؟

پس ترسو و ابرودار هم بود! طفلک عاشق پیشنهادی داده بود و سخت به گل نشسته بود. با خنده در حالیکه دنبال شهروز و سالومه که فهمیده بودند با آن مرد جوان پیچ میکنم ولی بروی خود نمی آوردند بطرف دالان حرکت میکردم به آرامی

گفتم: اگه میترسی پیشنهادت رو پس بگیر. بنظرم الان عقب نشینی کنی خیلی بهتره!

نگاهی بمن کرد و کنجکاوانه پرسید: آخه چرا باید عقب نشینی کنم؟

سالن نسبتا تاریک بود و هر کس در فکر خودش بود. آرام روسری را کمی به عقب کشیدم و قسمتی از سرم را نشانش دادم و گفتم: به دلیل این! میبینی من یک تار مو هم ندارم. در ضمن بیمارم سرطان دارم و تحت درمانم! بدرد تو هم نمیخورم. میدونی چرا؟! چون شما مردها طاقتش را ندارید.

در تاریکی دیدم که رنگش سرخ شد و دست و پایش را گم کرد و گفت: متاسفم امیدوارم که هر چه زودتر خوب بشی اینو از ته دل میگویم. ولی در مورد پیشنهادم.

مکثی کرد و ادامه داد: من هنوز هم روی حرفم هستم.

جمله آخری را با کمی تردید به زبان آورد فهمیدم که نمیخواهد دلم را بشکند ولی حسابی خودش را باخته بود. لبخندی زدم و در برابر نگاه نگران و دردمندش گفتم: یکی بود از تو عاشقتر و دیوونه تر و شیداتر! اون طاقت نیاورد و رفت. دیگه هم تحمل ریسک کردن رو ندارم! با اینحال ممنونم که کمی بمن اعتماد به نفس دادی. خوشحالم که هنوز اونقدر از ریخت و قیافه نیفتاده ام که مورد توجه باشم! البته اگه راستش رو بخوای دیگه همون هم برام مهم نیست.

تقریبا تمامی جمعیت بر روی صندلی هایشان نشسته بودند و تنها من و او بی توجه به اطراف در کنار دیوار ایستاده و با یکدیگر صحبت میکردیم. سالن تاریک شد و اولین آگهی بازرگانی بر روی پرده سینما ظاهر شد. مرد جوان چشم از من برنمیداشت کارتی از داخل جیبش در آورد و بطرفم گرفت و گفت: این کارت شرکت منه. اگه دلت بخواد میتونیم دوستهای خوبی برای هم باشیم. البته خواهش میکنم که اینکارم رو بد تعبیر نکن. خیلی ساده مثل یکی از دوستای دور و برت بهم زنگ بزن.

کارت را بدستم داد و در تاریکی ناپدید شد. نگاههای شهروز و سالومه را تا آخر فیلم به جان خریدم و از فیلم چیزی نفهمیدم و تنها صحبتهای او را با خود مرور کردم. حس کنجکاوی اینکه او کیست و چرا تا بدان حد مشتاق بود که با من در ارتباط باشد. لحظه ای آرامم نمیگذاشت ولی نمیخواستم در قبال شهروز و سالومه عکس العملی نشان دهم. با روشن شدن چراغهای سالن به خود آمدم و فهمیدم که فیلم به پایان رسیده و من تقریبا دو ساعت تمام در فکر و خیالات خود اسیر بودم. سالومه که

پیدا بود برای پرسیدن سوالات آرام و قرار ندارد آهسته نیشگونی از بازوم گرفت و گفت: ای بلا! چی میگفتین بهم؟ هر چه گوشهام رو تیز کردم هیچی نشنیدم؟

شهر روز وسط حرف سالومه پرید و با خنده گفت: بتو چه دختر که میخوای سر از همه چیز دربیاری! شاید متین دلش نخواد که تو بفهمی!

سالومه پشت چشمی برای شهر روز نازک کرد و با خنده گفت: او هو! غلط کرده که دلش نخواد بمن بگه! خودش میدونه که من از همه چیز سر در میارم. زود باش بگو بینم این آقای خوش تیپ و عاشق پیشه چی میگفت؟
شانه ای بالا دادم و خیلی بیتفاوت گفتم: طفلکی یک پیشنهاد داد و خیلی زود هم پیشمون شد.
سالومه با ناباوری باز هم پرسید: راست میگی؟ بهت پیشنهاد ازدواج داد؟ تو چی گفتی؟

-من بهش چیزی نگفتم فقط یک کمی از سرم رو نشونش دادم و موضوع رو بهش گفتم اونهم به کارت بهم داد و گفت میتونیم با هم دوست باشیم. طفلکی خبر نداشت که من سه تا داداش گردن کلفت دارم!

سالومه به فکر فرو رفته بود. شهر روز که به سالومه خیره شده بود با دیدن چهره متفکر سالومه از خنده ریشه رفت و گفت: ببخشید دختر خانم متفکر! همیشه بما هم بگید که به چی فکر میکنید که تا این اندازه مرموز شدید؟!
سالومه بی توجه به لحن طنز آلود شهر روز رو به من کرد و گفت: کارت رو بده بینم.

کارت را بطرفش گرفتم و او به سرعت آن را از دستم قاپید و آرام خواند: شرکت ساختمانی نوآوران به مدیریت امیر حسین توانا. حتما اسمش همینه. نگاه کن. شماره تلفن و پست الکترونیکی هم داره.

شهر روز که معلوم بود از دست کنجکاوهای سالومه کلافه شده بود با یک حرکت کارت را از دست او گرفت و به دست من داد و گفت: ای بابا من امشب یک قسمت مهم از نوشتن یکی آهنگام رو بخاطر مشا دو تا کچل نصفه و نیمه ول کردم و اومدم بیرون. قرار بود که امشب رو با هم خوش باشیم نه اینکه کار آگاه بازی در بیاریم سالومه خانم.

-باشه شهر روز جون ولی بذار یک چیز دیگه درباه این آقای عاشق پیشه به متین بگم و دیگه تموم. متین به عقیده من باهش تماس بگیر. ضرری که نداره!

بروی سالومه لبخندی زد و جوابی ندادم و بدنبال آندو که دست در دست همدیگر در آسمانها سیر میکردند روانه شدم. دلم

میخواست آنشب را که میدانستم سالومه بخاطر من برنامه اش را تدارک دیده شاد و خوشحال باشم ولی افسوس که دیدن دلدادگی شهروز و سالومه و نگاهها و ابراز علاقه آنها نسبت بهم نمکی شد که به زخم دل ریش ریشم پاشیده میشد. دلم نمیخواست آدم حسود و کم بینی باشم ولی دست خودم نبود. در تمام آن ساعتها که با آنان بودم خاطرات روزهای خوشی که با مسعود داشتم جلوی دیدگانم تداعی شده بود. مسعود همه جا همراهم بود و دست از سرم برنمیداشت. هنوز هم دوستش داشتم و احساس میکردم اگر بعد از بهبودی باز هم بطرفم بیاید او را با آغوش باز میپذیرم هر چند که احتمالش را خیلی ضعیف میدانستم. چند روزی بود که فکر اینکه خیلی عجولانه تصمیم گرفته ام و یک طرفه به قاضی رفته ام خوره جانم شده بود. مدام فکر میکردم که شاید در مورد مسعود و اعمال و رفتارش دچار سوء تفاهم و مرتکب اشتباه شده باشم. شاید باید فرصت بیشتری به او میدادم تا با وضعیت من کنار بیاید. رفتار سالومه و شهروز روزنه امیدی را در دلم گشوده بود و امیدوارم کرد تا همان شب بار دیگر به مسعود زنگ بزنم و کبر و غرور را به کناری بگذارم. حتی خودم را برای برخورد سرد او نیز آماده کرده و تصمیم گرفته بودم به هر طریقی که شده از او بخواهم تا با هم صحبت کنیم. در همین افکار غوطه ور بودم که روبروی سالومه بر سر میز رستورانی شیک و با کلاس که برای صرف شام به آنجا رفته بودیم نشستند. بودیم که ناگهان چشمم به میز روبرویم افتاد.

عرق سردی بر تمام بدنم نشست. دستانم یخ کرده و بی حس شده بودند. باور نمیکردم. نمیدانستم در خواب هستم یا بیدارم. مسعود بود! خودش بود! همان کت و شلوار روز عقدمان را بر تن داشت. همان کت و شلوار سرمه ای با پیراهن آبی آسمانی و کراواتی به رنگ سرمه ای با ستاره های کوچکی به رنگی آبی. صورتش صاف و اصلاح شده و موهایش را مثل مدتها قبل رو به بالا روغن زده بود. همان نگاه عاشق و همان صورت پر از خنده و مهربان را داشت. خودش بود. اشتباه نمیکردم. نمیتوانستم چشم از او بردارم. گویی زمان متوقف شده و پلکهایم به روی هم نمی آمد. میزشان دو نفره بود نیم رخ مسعود رو به من بود کیکی کوچک و قهوه ای رنگ با شمعهای ریز روشن بر رویش در بین آنها قرار داشت.

دستانش در دست مسعود بود و شاخه گل سرخی مابین دستان بهم گره خوردشان دیده میشد. با زور و فشار بسیار نگاهم را از مسعود کندم و در امتداد دستهایی که در دستان او گره خورده بود به سمت بالا نگاه کردم. از پس هاله ای از اشک او را دیدم. خودش بود. همان دختری که در عکسها دیده بودم روسری زرد رنگ کوچکی به سر کرده و گیسوان افشانش را بروی

شانه هایش رها کرده و از زیر روسری بیرون انداخته بود. آرایش کاملی داشت و با لبخندی نمکین و نگاهی عشوهِ گر به مسعود خیره شده بود و آرام آرام صحبت میکرد. مسعود محو او شده و جز او هیچکس و هیچ چیز را نمیدید. درست همانگونه که محو تماشای من میشد و تمام دنیای اطرافش را بدست فراموشی میسپرد. چقدر اشتباه کرده بودم. چقدر ابله و ساده و خام شده بودم چطوری میخواستم بخود بقبولانم که در مورد او اشتباه کرده ام. این همان مسعود بود. همانی که برای بدست آوردنم خود را به هر آب و آتشی زده بود و در برابر مادر و خواهرش قد علم کرده و با جرات و جسارت مرا به عقد خود در آورده بود. این همان مسعود بود. همان مسعود که در روز به خورشید میگفت نتابد تا من خورشید تابانش باشم و شبها به ماه میگفت در پس ابر بنشیند تا من روشنی بخش شبهای تیره و تارش باشم! چقدر عاشق بود و من چقدر احساس خوشبختی و سعادت میکردم از اینکه او عاشقم است! ولی چقدر زود گذشت. مگر ممکن بود که آنهمه عشق و دلدادگی به یکباره از بین رفته و هیچ ردی از آن بجای نمانده باشد. چطور مسعود توانست پس از این مدت کوتاه باز هم عاشق شود و همان نگاههای عاشقانه را به کس دیگری بدوزد؟! چطور میتوانست تمام آن کارهایی را که برای من انجام میداد برای کس دیگری هم انجام دهد؟! دلم میخواست از جا بلند شوم و گیسوان رها شده بر شانه های دخترکی را که مسعود جز او هیچ نمیدید در دست بگیرم و از سرش جدا کنم و بر سرش فریاد بزنم که حق ندارد جای مرا در قلب مسعود تصاحب کند. این نگاهها و ابراز عشقها تنها حق من بود. حق من که سالم بودم و او دوستم داشت و مرا بت خود ساخته بود آن دختر حق نداشت بر صندلی که جای من بود بنشیند درست روبروی مسعود! او حق نداشت دستانش را در دستان مسعود همان دستانی که تنها جایگاه امن دستانم بود جای دهد! چقدر مشتاق آن بودم که گرمای دستانش را در زمانی که از شدت تزریق سرم خون در رگهایم منجمد شده بود حس کنم ولی افسوس و صد افسوس که مدتها بود حرارت دستانش را از یاد برده بودم! او همه چیز را از من دریغ کرد. فکر کرد که مبتلا به بیماری طاعون و یا وبا شده ام و از من گریخت و مرا با دردهایم تنها گذاشت. در خود غرق شده بودم نمیدانستم که خیره به مسعود به پهنای صورتم اشک میریزم. نمیدانستم که تمام سخنان دلم را زمزمه وار به زبان می آورم. فشاری که سالومه بر بازویم وارد آورد نگاه نگران و مضطرب شهروز که همچون نگاه مهدی گرم و مهربان بود مرا به دنیای تلخ واقعیت بازگرداند. سالومه نگران و رنگ پریده بود و در حالیکه با دستمال کاغذی اشکهایم را پاک میکرد و بنظر میرسید سخت دستپاچه شده گفت: چی شده متین جون! خدا مرگم بده! مثلاً ما تو رو آورده

بودیم بیرون که امشب رو با تو باشیم تو رو بخدا ببخش. بخاطر مراسم جشن بود که مشغول حرف زدن شدیم آخه میدونی چند تا از کارهامون هنوز مونده که باید انجام بشه. آدم هر چقدر هم که برنامه ریزی میکنه باز هم یه جای کار میلنگه. آخه میدونی متین جون...

ساولمه دستپاچه شده بود. فکر میکرد که من از دیدن عشق و دلدادگی او و شهروز ماتم بده و بغض بد اقبالی راه گلویم را بسته است. نتوانستم جملات درهم و برهم خود را کامل کند و اشک از چشمش سرازیر شد. زبان در دهانم نمیچرخید و قدرت سخن گفتن از من سلب شده بود پس تمام قوایم را بکار گرفتم و دستانش را در دستم گرفتم و با انگشت سبابه بطرف میز مسعود اشاره کردم و اسم او را بر زبان آوردم.

او انگشت سبابه ام را گرفت و شهروز هم همراه او نگاهش را تعقیب کرد و همه چیز را فهمیدند. نمیدانم ناگهان چه حسی به مسعود دست داد که به یکباره دل از دو چشم دخترکی که عاشق و واله اش شده بود کند و بطرف ما خیره برگشت و مرا دید. نگاه دردمندم را دید و رنگ از رخسارش پرید. خیره در نگاهم ثابت ماند چنانکه گویی ملک الموت را دیده و هر آن است که روح از بدنش پرواز کند! دستانش آشکارا شروع به لرزیدن کرد و دست معشوق از آن رها شد و شاخه گل بر روی یک افتاد و تک برگش بر روی شمعهای نیمه سوخته قرار گرفت و تبدیل به خاکستر شد. دخترک پیدا بود که از دیدن چهره مسعود و حال دگرگونش نگران شده. آرام صدایش کرد و هنگامیکه دید جوابی نمیشنود رد نگاهش را دنبال کرد تا به میز ما رسید. مطمئن نیستم که مرا شناخت و یا در مورد من چیزی میدانست یا نه ولی او هم از دیدنم رنگش پرید و لبانش شروع به لرزیدن کرد. دلم به حالش سوخت. شب خوبشان را خراب کرده بودم! به آرامی از جا برخاستم و کنار میزشان رفتم و در برابر نگاه مسعود که هر آن ممک بود قلبش از کار بایستد ایستادم و گفتم: امیدوارم خوشبخت باشید اینو از ته دل میگم. سپس رو به دخترک کردم و گفتم: امیدوارم هیچوقت بیمار نشی و همیشه سالم باشی و الا همینکه الان عاشقانه بتو نگاه میکنه اون موقع نمیکه که تو هم انسانی و قلب و روح هنوز سالم و زنده است. همینکه الان اینجوری نگاهت میکنه که انگار جز تو هیچ چیز توی این دنیا وجود نداره خودش با دستاش تو رو توی قبر میذاره. همونطوری که منو گذاشت! همونطوری که روح منو گذاشت. سرطان جسمم رو ازم گرفت و مسعود هم روحم رو امیدوارم که همیشه با هم شاد و خوشبخت باشید و بدبختی به زندگیتون راه پیدا نکنه. چون اونوقت تو هم از یه فاصله خیلی کم باید شاهد معاشقه اون با دخترهای دیگه باشی و حسرت

بخوری که ای وای تمام حق و حقوقت رو یکی دیگه ازت گرفته!

از دخترک چشم کندم و رو به مسعود که خیره از من چشم برنمیداشت کردم و گفتم: خیلی پستی مسعود. چقدر زود اون همه قربون صدقه هات یادت رفت. چقدر زود یادت رفت که یکسال پیش همین موقع چه حال و روزی داشتی. چقدر زود یادت رفت که میگفتی مثل یک بت تو رومیپرستم! آره همون موقع هم راست میگفتی تو منو قدیه بت پرستیدی چون وقتی که بتت شکست توی بت پرست فوری رفتی و یک بت دیگه برای خودت پیدا کردی!

تکان دستهای سالومه مرا بخود آورد سر برگرداندم و او و شهروز را در کنار صندلی خود دیدم. میز جلوی رویم خالی بود و اثری از مسعود و همراهش نبود. تازه فهمیدم که آن حرفها را در دلم به مسعود و همراهش زده بودم. آخ که چقدر دلم میخواست واقعا قدرت داشته و باران شمامتم را که یک لحظه هم راحتم نمیگذاشت بر سرش مباریدم و دلم را آرام میکردم ولی افسوس. افسوس که او فرار کرده بود. درست مثل همیشه! همه چیز و همه کس و مکان و زمان را از یاد برده بودم. با کمک سالومه و شهروز سوار اتوموبیل شدم. حال منقلب بود و دنیا بدور سرم میچرخید. دلم میخواست حرف بزدم. شکوه کنم و به زمین و زمان بد و بیراه بگویم. خسته بودم و از خودم و زندگی و دنیا و همه چیز و همه کس بیزار شده بودم. تمام غمها و غصه هایم را بخاطر آنکه دل آنهایی را که عاشقانه نگاهم میکردند و بحالم دل میسوزاندند به در نیآورم در خودمیربختم و ذره ذره آب میشدم. دیدن مسعود مانند نیشتری دمل چرکینی را که در دلم جای گرفته بود ترکاند و چرکهایش را خالی کرد. سخنان آرامبخش شهروز که همچون برادری مهربان از من میخواست زبان باز کنم و حرف بزدم مرهم دل دردمندم شد و منمهم زبان گشودم و درد دل کردم. سالومه همپایم اشک ریخت و شهروز در سکوتی غمبار تنها شنونده باقی ماند و صبر کرد تا باران عقده های دلم از باریدن بایستد.

-سالومه مسعود رو دیدی؟ وای خدا که من چقدر بدبختم. چقدر بیچاره ام. سالومه دیدی دختره چقدر خوشگل و زیبا بود؟ دیدی مسعود چطور عاشقانه چشم ازش برنمیداشت؟

سالومه سعی داشت آرام کند. روی صندلی عقب اتوموبیل کنارم نشسته بود و شانه هایم را آرام میمالید و دلداریم میداد: غصه نخور عزیزم. اون لیاقت تو رو نداشت. قدر تو رو ندونست. الهی که فدات شم اینقدر غصه نخور.

سالومه درست مثل یک مادر قربان صدقه ام میرفت اما گوش من بدهکار نبود و تازه زبانم باز شده بود.

-میدونی سالومه مسعود برای من هم گل میخرد شب تولد منم منو به یه رستوران برد.درست مثل اون برای منم یک خرید و شمع روشن کرد برام یک گوشی موبایل خرید و بهم گفت که کادوی تولدمه.بهم گفت که میخوام همیشه و همه جا با تو باشم.میخوام همیشه صدات رو بشنوم!اونشب بعد از خوردن شب تا نیمه های شب قدم زدیم و برای زندگی آینده مون تصمیم گرفتیم و برنامه ریزی ها کردیم بعد منو رسوند خونه.هنوز لباسهام رو عوض نکرده بودم که موبایلم زنگ زد.خودش بود گفت که میخواد قبل از اینکه چشمهانش رو ببندد و بخوابه صدای منو بشنوه!وای سالومه یعنی تمام این حرفهانش دروغ بود؟یعنی امشب داشت همه این حرفها رو به اون دختره میگفت؟وای خدا جونم قلبم داره میتره که دارم میمیرم!

سالومه با فشار فراوان سرم را به سینه میچسباند و دلداریم میداد.و من میتوانستم از صدایش بفهمم که او هم اشک میریزد.
-متین جون الهی که من فدات بشم.خدا لعنتم کنه که اومدم ثواب کنم و کباب کردم!خدا لعنتم کنه!منو بگو که میخواستم تو رو از لاک تنهایی بیرون بیارم و با دنیا اشتی بدم.حالا ببین چیکار کردم!

شهر روز که تا آن لحظه ساکت مانده بود به سخن آمده و گفت:سالومه خودت رو کنترل کن!!اتفاقا بر عکس بنظر من خیلی خوب شد که امشب این اتفاق افتاد برای اینکه از این به بعد متین میتونه عادلانه پیش قاضی بره!من امشب توی نگاه متین پشیمونی رو از برهم زدن روابطش با مسعود دیدم.فهمیدم که با دیدن ما دلش هوای مسعود رو کرده اولش با خودم فکر کردم که چقدر خوب شد.شاید خواست خدا بود که ما وسیله ای باشیم برای رسیدن دوباره این دو نفر بهمدیگه!حتی پیش خودم تصمیم گرفتم که بی خبر از شما ردی از مسعود پیدا کنم و با اون صحبت کنم و قانعش کنم که ترسش از بیماری متین بیجهت بوده و عظمت عشق بالاتر از این حرفاست.ولی وقتی که با اون صحنه روبرو شدم فهمیدم که این خواست خدا بود.خوب انسانها با همدیگه فرق دارند.مسعود جنبه نداشت.تحمل رنج کشیدن و درد دیدن رو نداشت.پس بهتر شد که خیلی زود از زندگی متین بیرون رفت.همچین آدمی به درد زندگی کردن نمیخوره.من مطمئنم مسعود هیچوقت نمیتونه خوشبخت باشه واسه اینکه زندگی همیشه خوب و خوش نیست و ساز مخالف هم داره و اون نشون داد که مرد میدون نیست پس خیلی زود با یک باد و طوفان دیگه از پای می افته و زمین گیر میشه.

حرفهانش تا حدودی باعث التیام درد درونم شد ولی با اینحال نفرت از مسعود و تمامی مردان تمام وجودم را پر کرد.نمیدانم چرا نمیتوانستم شهر روز را مثال بزمن و مسعود را نادیده بگیرم.احساس میکردم تمامی مردها مثل مسعود بی ظرفیت هستند و

کسانی امثال شهروز فرشته هایی آسمانی هستند که بزمین نازل شده اند و تعدادشان شاید به شمار انگشتهای دست نیز نباشد. پس از جریان انشب در رستوران افسرده تر از هر زمانی شدم. حوصله دیدار هیچکس را نداشتم و مدام در خود فرو رفته و کنج دیوار کز میکردم. دیگر به هیچ چیز و هیچکس اهمیت نمیدادم و خود را به دست مرگ سپرده بودم و هر لحظه انتظار دیدارش را میکشیدم. از مردها بیزار بودم و از زنها دلگیر. چطور آن دختر با علم به آنکه مسعود هنوز زنی عقد کرده در شناسنامه خود دارد آنطور بی قیدانه در آغوش او جای گرفته و غرق لذت شده بود. من تنها مسعود را گناهکار میدانستم بلکه بنظر من آن دخترک را نیز که جایگاه مرا ربوده بود نیز مقصر میدانستم. سه روز از دیدار غیر مترقبه من و مسعود میگذشت. بدترین ساعات و لحظات زندگیم را در آن مدت میگذراندم. تبدیل به موجودی سرشار از نفرت حسرت عقده و کشمکشهای روحی و تنشهای عصبی شده بودم. کسی من نزدیک نمیشد و همه رعایتم را میکردند. بجایی رسیده بودم که حتی غم موجود در نگاه برادران و مادر بدبختم را نیز نمیدیدم. ارزش و اعتبار همدردیشان از بین رفته بود. بارها با خودم میگفتم مگر با مردن من چه اتفاقی می افتد؟ فووقش چهل روز لباس سیاه میپوشند و اشک میریزند و در نهایت هر زمانی که اسمی از من برده شود آهی میکشند و سری تکان میدهند. این جسم و روح من بدبخت است که برای همیشه از این دنیا با تمام لذات و آرزوها و رویاهایی که در طلبشان بودم رخت برمیبندد و به سراغ ابدیت میرود.

فصل ۲۰

افکار شوم و قاتل باعث شده بود که ار همه حتی از سالومه که خیلی دوستش داشتم و او را همدرد خود می دانستم دوری کنم و به تنهایی و خلوت خودم پناه ببرم. ماد و برادرهام به خاطر آرامش من کمتر به پر و پایم می پیچیدند و به گونه ای با آرامش و احتیاط با من رفتار می کردند. به خاطر شرایط بد روحی من دیگر نه رفت و آمدی در خانواده ما انجام می شد، نه دید و بازدیدی. خانه سرد بود و ساکت و تاریک. ان شب ساعت از هشت گذشته بود و من مطابق معمول شب های گذشته تنها در اتاقم کنج دیوار کز کرده و در تاریکی به کلماتی که در مغزم می بافتم می اندیشیدم. حس حسادتی شدید نسبت به دختری که مسعود به او دلباخته بود در وجودم ریشه دوانده و حاضر بودم به خاطر این خس، دخترک را خفه کنم. لحظات زجر اوری بود و سوزش قلبم ثانیه ای دست از سرم بر نمی داشت. در همین خیالات بودم که صدای زنگ رب خانه رشته

افکار نفرت بار و شوم را پاره کرد. با بی حالی ناسزایی به زنگ گفتم و همچون سایر اوقات برای فرار از دست مهمان ناخوانده و روبرو شدن با آنها به جستی خود را روی تخت انداختم و در زیر لحاف پنهان شدم انگار که صد سال است خوابیده ام و در حال استراحت هستم. چند دقیقه گذشت؛ و من به هوای آنکه هر کسی بوده قصد دیدار مرا نداشته سر از زیر لحاف بیرون آوردم. درست در همین زمان درب گشوده شد و مادر به داخل اتاق آمد و در حالی که چراغ را روشن می کرد غرولند کنان گفت:

- واه واه واه. دختر چرا توی تاریکی غمبرک زدی؛ نگاه کن بین چی داره به روز خودش می یاره. مادر خدا رو خوش نیاد که ناشکری کنی. پاشو خوبیت نداره الان چند روزه که به خاطر اون مسعود نمک به حروم داری خودت رو به کشتن می دی. آخه دختر من به جای اون که بی خیال باشی زانوی غم به بغل گرفتی تا اون با یکی دیگه بره عشق دنیا رو بکنه! این فکر و خیالات رو بذار کنار. رفت که رفت بره به جهنم. خوب شد که حالا رفت. زود باش پاشو یه خبری بهت دارم.

مدت ها بود که تمام افراد خانواده راحت در مورد مسعود حرف می زدند. خیلی راحت به او فحش و ناسزا می دادند و او را به محکمه قاضی می بردند و مهر بدنامی و بی وفایی را بر پیشانی او حک می کردند. من هم مثل آنها همین کار را می کردم با این تفاوت که هنوز هم در ژرفای قلبم تعلق خاطری به او داشتم. باز هم اگر زمانی مسعود به سویم بازمی گشت با تمام خطاهایش می بخشیدم و پذیرایش می شدم. مسعود را دوست داشتم. او اولین مردی بود که مهمان خانه قلبم شد و ان را از خود ساخت و مالکش شد. جسم و روحم را به تقدیم کرده بودم ولی بعد از مدتی رفته بود و مرا درهم شکسته و از هم پاشیده، تنها گذاشت و من در عین نفرت و بغض و کینه باز هم در اندرین به انتظارش نشسته بودم.

سکوتم مانند همیشه مادر را کلافه کرد و لحاف را از رویم کشید و گفت:

- گفتم پاشو که یه خبر خوبی برات دارم غمبرک خانم! پاشو لباس رو عوض کن. یکی اومده و می خواد تو رو ببینه. زود باش حاضر شو.

با کلافگی پتو را از دست مادر کشیدم و گفتم:

- مگه نگفتم دیگه نمی خوام هیچ کس رو ببینم؟ خوب می گفتید که کپه مرگش رو گذاشته و خوابیده!

مادر در حالی که لحاف راتا می کرد نکوهش وار بدون توجه و غرولند من گفت:

- خوبه خوبه! دیگه این مسخره بازی ها رو بس کن! زود باش پاشو!

کلافه تر از قبل پرسیدم:

- حالا کی اومده که شما این همه حول و ولا برتونن داشته؟

مادر همچنان که به طرف در اتاق می رفت با لبخندی نمکین گفت:

- خودت پاشو بیا می فهمی! زود باش معطل نکن زشته! همین الان اومدی ها!

دلم برایش سوخت. در نگاهش غمی لانه داشت که تی از پشت لبخند به روی لبش و سرزنش های ملامت بارش به خوبی می شد ان را حس کرد و فهمید. به خاطر دل او و حس کنجکاوی درونم از جا برخاستم و شلوار جین و بلوز استین کوتاهی پوشیدم. دستی به موهایم کشیدم و کلاه حوله ای را به روی ان گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

چراغ های سالن پذیرایی روشن بود. قلبم به تپش افتاد. هر که بود حتما خیلی برای مادر عزیز بود که او را به سالن پذیرایی دعوت کرده و پارچه های روی مبلی عزیز و گران قیمتش را نیر برداشته بود. آرام وارد سالن پذیرایی شدم و با کمال تعجب تمام اعضای خانواده را در سالن جمع دیدم. با ورود من مهدی برخاست و رو به مهمان کرد و گفت:

- بفرمایید. این هم از متین خانم بداخلاق که در روز تولدش هم با صد من عسل نمی شه خوردش!

شهلا کرامتی از جا برخاست و با لبی خندان دسته گلی را که در دستش گرفته بود به دستم داد و در برابر دیدگان متحیر من صورتم را مشتاقانه بوسید و تولدم را تبریک گفت.

از دیدن شهلا چنان شوکه شده بودم که نمی توانستم زبان باز کنم. انتظار دیدن همه کس را داشتم به جز منشی دفتر انتشارات که در برخوردهای کوتاه باب دوستی ساده ای را با هم باز کرده بودیم. شهلا تقریباً هم سن و سال خودم بودم شاید کمی هم بزرگتر. بسیار مهربان و دلسوز و بردبار بود. سال ها پیش هنگامی که پنج سال بیشتر نداشت مادرش را از دست داده بود و پدرش بعد از دو سال تجدید فراش کرده و او به همراه پدر و نامادری و خواهر و برادر دیگری که به جمعشان افزوده شده بود روزگار نه چندان خوبی را می گذراند. رفت و آمد های گاه و بیگاه من به دفتر انتشارات و بردن تعدادی از ورقه های ترجمه شده به انجا عاملی برای دوستی بیشتر بین من و شهلا شده بود. دستم را در دستش گرفت و مرا در کنارش نشانند ذر حالی که مانند همیشه آرام و ملایم سخن می گفت با ان لبخندی که همیشه بر روی لبش بود و چهره

اش را ملیح تر می ساخت. گفت:

- انتظار دیدن منو نداشتی نه؟

سری تکان دادم و در حالی که به سرعت بر اعمال و رفتارم مسلط می شدم گفتم:

- راستش نه ولی خیلی خوشحالم که اومدی. اصلا یادم نبود که امروز روز تولدمه.

ابورانش را بالا برد و با نگاهی اجمالی به بقیه گفت:

- جدی می گی! نکنه که من اشتباه کردم!

محسن وسط حرف شهلا پرید و با خنده گفت:

- نه خانم کرامتی شما اشتباه نکردید. این متین خانومه که اشتباه کرده و روز و ماه و سال رو از یاد برده. تقصیری نداره حتما

خیلی بهش خوش می گذره!

شهلا رو به من کرد و گفت:

- حالا راستی راستی یادت نبود که تولدته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- من کم کم باید به فکر روز مرگم باشم دیگه تاریخ تولدم به دردم نیم خوره!

قلب مهبانش طاقت این گونه سخنان تند و تیز و تلخ را نداشت با دستان ظریف و انگشتان کشیده اش دهانم را نگه داشت و گفت:

- دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن به قهر خدا دچار می شی. ناشکری نکن. در هر کاری مصلحت و حکمتی است. دلت رو

به خدا بسپار و صبر کن تا ببینی که خدا توی این کار چه مصلحتی در نظر گرفته!

دلم نم خواست در برابر محبتی که بهم کرده بود و خودش را در روز تولدم به زحمت انداخته بود و به دیدارم آمده بود

جواب تلخی به او بدهم. ولی مدام جواب سوال او در ذهنم می پیچید. آخر چه مصلحتی می توانست در کار باشد؟ من در اوج

بدبختی دست و پا می زدم و بیمارس سخت و وحشتناکی را با خود به دوش می کشیدم. اینده ام را تباه شده می دیدم و

امیدی به زندگی نداشتم و در انتظار مرگ نشسته بودم. آخر چه مصلحتی می شد در پس این اوهام دید به جز غم و اندوه و

تلخ کامی! شهلا از نگاهم جواب را خواند و گفت:

- می دونم که توی فکر به اندازه ی یک انشا جواب داری ولی من کاری به استدلال های تو ندارم تازه یک پیغام هم برات دارم!

خم شد و از کنار مبل بسته بزرگ و سنگینی را برداشت و روی پاهایم گذاشت و گفت:

- بازم تولدت رو تبریک می گم. امیدوارم خدا سال های سال بهت عمر بده. اونقدر بهت عمر بده که خودت خسته بشی و از اون بخوای که تو رو پیش خودش ببره.

از دعای شهلا همه خندیدند و من به سرعت مشغول باز کردن چسب دور جعبه شدم. جعبه مکعب مستطیل شکلی بود که رنگ ان زرشکی بود و روی ان اشکال مختلفی مانند ماه و ستاره و قلب های رنگارنگ قرار داشت و درب جعبه با روبانی زرد رنگ در وسط پاپیون خورده بود. ارام جعبه را برداشتم و با دیدن کتاب های داخل ان بانگی از حیرت کشیدم و اشک دیدگانم را پر کرد. کتابی را که ترجمه کرده بودم در جلوی روی خودم دیدم. نامم زیر نام نویسنده کتاب درشت و خوانا خودنمایی می کرد. حس غروری شیرین و لذت بخش تمام وجود پر از نفرت و تلخی ام را پر کرد و ناخودآگاه سخت شهلا را در اغوش کشیدم. شهلا شروع به نوازشم کرد و گفت:

- میتن جون دیدی که دنیا با همه تلخی هاش باز هم می تونه شیرین باشه! نگاه کن! می بینی چه افتخاری برای خودت و خانواده ات کسب کردی؟ تو به کار با ارزش انجام دادی. کاری که هر کسی از عهده اش برنمیاد. دیگه وقتشه که به خودت بیای و ارزش های خودت رو حفظ کنی و اونها رو به باد ندی. تازه یک خبر دیگه برات دارم. دوتا کتاب دیگه هم توی دفتر انتظارت رو می کشه و آقای زاهدی منتظره تا هر چه زودتر دستت رو بند اونا کنه اخه نمی دونی یکی دو تا از همکارهاش از ترجمه تو خیلی خوششون اومده و حالا آقای زاهدی از ترس این که اونها مترجم خویش رو از چنگش درنیارن می خواد که با یک قرارداد دست و پات رو بند کنه!

از دیدن کتاب ها به قدری خوشحال شده بودم که حد و حصری نداشت. کتاب در بین مادر و برادرانم دست به دست می شد و من اشک غرور و شادی را در چشمانشان می دیدم. داخل جعبه بیست عدد کتاب وجود داشت که به سرعت چهارجلد ان بین برادران و مادرم تقسیم شد. هر یک بر روی صفحه اول کتاب به اصرار از من امضا می گرفتند. مهدی که سرخوش تر از

بقیه به نظر می رسید در حالی که چهره اش غرق شادی بود کتاب را بست و برخلاف همیشه که آرام و شمرده سخن می گفت دست راستش را بالا برد و با شادمانی گفت:

- همگی گوش کنید. به یمن تولد متین خانم کوچولوی ما و به مناسبت چاپ اولین کتابی که مترجمش بوده همگی شام رو مهمون من هستید هر جایی که دلتون بخواد.

مادر و محسن و محمد چنان دست زدند و هللهه راه انداخته بودند که گویی به جشن عروسی دعوت شده اند شهلا هم که خود را در شادی ما سهیم می دید دوباره مرا بوسید و گفت:

- متین جون ببین دنیا چه قشنگه! تو باید خدا رو شکر کنی که خانواده به این خوبی داری. قدرشون رو بدون حالا اگر اجازه بدید من از حضورتون مرخص بشم.

مادر که می دید شهلا قصد رفتن دارد در کنارش نشست و گفت:

- وا شهلا جون کجا می خوای بری دخترم؟ امشب شام همه مهمون مهدی هستیم. نگه من میذارم تو بری!

شهلا که سرخی گونه هایش او را ملیح تر ساخته بود لبخندی زد و گفت:

- نه به خدا، من فقط اومده بودم که تبریکی به متین بگم و این کتاب ها رو روز تولدش به دستش برسونم و رفع زحمت کنم. انشالا یک وقت دیگه مزاحمتون می شم.

به طرف مهدی برگشتم و برخلاف انتظارم که فکر می کردم بی تفاوت خواهد بود نگرانی محسوسی را از نگاهش خواندم احساس کردم که در سکوت به سخنان مادر و شهلا گوش می دهد. از شادی دقایقی قبل که او را برخلاف شخصیت ساکت و تودار همیشگی تبدیل به موجودی شاد و سرخوش کرده بود اثری نبود و زیر چشمی مادر و شهلا را زیر نظر گرفته بود. یعنی ممکن بود که مهمان قلب شکسته مهدی از راه رسیده باشد و عشق جای نفرت را در قلب او پر کند؟ مادر همچنان به شهلا اصرار می کرد و شهلا با ملایمت و در کمال ادب برای هر حرف او بهانه می تراشید در این میان من داخل صحبت آنها شدم و دستم را روی دست شهلا گذاشتم و گفتم:

- شهلا جون مگه تو به خاطر من خودت رو به زحمت ننداختی و نیومدی تا اینجا خوشحالم کنی؟

ابروان کمایش را بالا برد و با لبخندی نمکین گفت:

- وا چرا! خوب معلومه!

- خیلی خوب حالا که امشب باعث شدی حسابی کیفم کوک بشه پس دیگه کورش نکن. من دوست دارم که امشب تو هم با ما باشی.

شعلا خواست دوباره اعتراضی کند که اجازه حرف زدن به او ندادم و گفتم:

- آگه موضوع مربوط به خانواده ات است که حتما خبر دارند که اومدی اینجا.

- خب اره ولی....

اجازه ندادم بیشتر از ان بهانه تراشی کند و در حالی که از غم و درد ساعاتی پیش اثری در وجودم نمانده بود گفتم:

- پس پاشو یه زنگی بهشون بزن. بگو امشب اب ما هستی و اخر شب هم خودمون تو رو می رسونیم خونه. چطوره؟

لبخند رضایت بخشی در چهره اش پدیدار گشت و گفت:

- اخه باعث زحمت می شم.

این بار مهدی که لبخند شیرین رضایت بخشی دقیقی قبل دوباره بر لبش نشستته بود در حالی که برای آماده شدن پیش دستی می کرد و زودتر از من ومادرم گفت:

- ای بابا چه زحمتی! امشب شما برای ما رحمت آوردید. باور نمی کنید شاید بعد از چند ماه امشب برای اولین شبیه که متین

از ته دل خندیده من شادی رو توی چشمش دیدم. ما مدیون شما هستیم خانم کرامتی پس دیگه حرف از مزاحمت نزنید که بنده به شخسه خیلی خیلی ناراحت می شم.

شعلا سر به زیر انداخت و ارام دستم را فشرد و گفت:

- خیلی خوشحالم که تونستم یه کار خیر انجام بدم. حالا وقعا تو چرا اینقدر دمق بودی؟

لب ورچیدم و گفتم:

- یعنی تو نمی دونی چرا؟

باز هم دستم را فشرد و گفت:

- چرا می دونم ولی تو عقل نداری. برای اینکه قدر چیزهایی رو بدونی که داری نمی دونی. خودت رو گم کردی. خوشبختانه

بیماریت از نوع قابل علاجه ولی تو شاکر نیستی. خیلی چیزهای دیگه که الان وقتش نیست. باشه یه وقت دیگه که حسابی
مخت رو بزnm.

با خنده از جا برخاستم که با صدای زنگ درجا ایستاده ام و با تعجب نگاهی به شهلا انداختم و گفتم:

- یعنی کی می تونه باشه؟

قیافه ای حق به جانب گرفت و گفت:

- مگه داری تو فیلم بازی می کنی که این جمله رو می پرسی؟

محسن به طرف ایفون رفت و با خوشحالی کسانی را که پشت در بودند را داخل دعوت کرد. نمی توانستم حدس بزnm چه

کسی است ولی محسن خیلی زود مرا از حدس و گمان بیرون آورد و با شیطنت سرش را داخل سالن کرد و گفت:

- مهمون داری کوچول. بیا ببین کی اومده! آتیش پاره شهر!

فهمیدم منظورش سالومه است. سالومه با همان مدت کم که به خانه ما رفت و آمد می کرد با همه صمیمی شده بود حتی با

مهدی که کمتر با کسی اخت می شد و صحبت می کرد سرشوخی و صحبت را باز کرده بود و هر وقت که صحبتی از او به

میان می آمد همه با علاقه و محبت از او یاد می کردند. سالومه با یک دسته گل بزرگ و زیبا وارد شد و در پشت سرش

شهرز با جعبه ای بزرگ در دستش به داخل آمد. سالومه اول از همه خودش را به اغوش مادر انداخت و پس از احوالپرسی

گرم مرا در اغوش کشید و گفت:

- وای چه کوچولوی بامزه ای! عزیزم یه کمی برای خاله بخند!

از شوخی سالومه همه از خنده ریسه رفتند و من هم همراه بقیه خندیدم. سالومه و شهرز با همه احوالپرسی کردند و به شهلا

رسیدند. شهلا ساکت و بدون حرف کنار مبلش ایستاده بود و با لبخندی به ما نگاه می کرد. سالومه مانند همیشه خودمانی و

راحت به طرف او رفت و دستش را دراز کرد و گفت:

- سلام من سالومه هستم من هم مثل متین کچلم و یه تار مو هم بر سرم نیست ولی یه دنیا عشق و امید و ارزو توی دلم

هست. از اشنایی با شما خیلی خوشبختم و اگه اشتباه نکنم شما باید باعث شادی باشید که توی چشمهای تک تک افراد این

خانواده دیده می شه!

شهلا دوباره سرخ شد و گفت:

- من هم شهلا کرامتی هستم. نمی دونم و اگه حدس شما درست باشه من واقعا خوشحالم که باعث این شادی شدم!
پس از گفتن این حرف اشک در چشمانش پر شد و او برای جاری نشدن آنها بر روی گونه ف لب به دندان گزید. سالومه که روپوش خفاشی گشادی بر تن کرده بود و کیف را از روی شانه اش یک طرفه بر دوشش انداخته بود و روسری را بر روی کلاه گیس که همیشه بر سر داشت محکم پشت گردن بسته بود چرخ می زد و به طرف محسن رفت و گفت:
- محسن جان خواهرت که ادب نداره اون جعبه رو از دست شوهر من بگیره! تو چرا همون جا ایستادی و به من نگاه می کنی؟

با اشاره سالومه همه به طرف شهروز برگشتند. شهروز جعبه به دست در کنار دیوار ایستاده بود و خنده بر روی لبش دیده می شد در حالی که به نظر می رسید از شوخی سالومه خجالت کشیده است گفت:
- ای بابا سالومه این چه حرفیه! نه محسن جان من خودم اینو محکم نگه داشتم تا با دستای خودم بدمش به متین ولی مگه این آتیش پاره می ذاره!

بعد بلافاصله جعبه را به طرفم گرفت و گفت:

- این قندیم به شما متین خانم عزیزم. امیدوارم که همیشه سرخوش و دلخوش و کامروا باشی.
جعبه را ازدستش گرفتم. چنان سنگین نبود. با اشتیاق وسط سالن روی زمین نشستم و ان را باز کردم. ان شب در طی ساعاتی کوتاه دومین هدیه ای بود که محتویات ان قلبم را مالمال از شادی می کرد.
سه تاری بسیار زیبا که با چوب قهوه ای سیر ساخته شده بود در ان خودنمایی می کرد. سه تار را چنان با وجد در اغوش کشیدم که گویی کودکم را در اغوش می کشم. شهروز کنارم زانو زد و گفت:
- از یک هفته بعد از عروسی ما کلاس سه تار تو شروع می شه خودم اینو برات درست کردم خودم هم تمام فوت و فن زندنش رو بهت یاد می دم. شاید بعضی ها حسودیشون بشه و از پیانو و گیتار دست بردارند و یه کمی هم سه تار بزنن.
سالومه که فهمیده بود منظور شهروز اوست به خنده دست به کمر زد و گفت:
- معلومه که حسودیم می شه، مگه من می ذارم که تو به این کچل خوشگل سه تار یاد بدی و به من یاد ندی!

سخنان سالومه وش هر روز همه را شاد کرده بود و سالومه با شیرین زبانی هایش جو شادی به خانه ما بخشیده بود. مادر که

مشغول پذیرایی از سالومه و شهر روز شده بود با نگاهی به من و مهدی گفت:

- سالومه جون شما خوب موقعی سر رسیدین.

سالومه خنده ای شاد بر لب آورد و گفت:

- خب ما اینیم دیگه! همیشه موقع های خوب سر می رسیم. حالا چه خبر شده؟ عروسیه؟

مادر در کنار مبل سالومه روی تک صندلی نشست و سینی خالی چای را کنار پایش روی زمین گذاشت و گفت:

- انشا... که عروسی هم می شه ولی حالا یه خبر خوب دیگه اینو ببین!

کتاب مرا از داخل جعبه بیرون آورد و به دست سالومه داد و گفت:

- اسم روش رو بخون ببین برات آشنا نیست؟

سالومه و شهر روز کتابی را که مادر به طرفشان گرفته بود از دستش گرفتند و نگاهی به روی جلد آن کردند و با تعجب به من

که منتظر عکس العمل سالومه بودم کردند و یک صدا گفتندک

- مترجم متین آراسته!

شهر روز کتاب را روی پایش گذاشت و شروع به دست زدن کرد. اشک در چشمان سالومه پر شد و برخلاف تصور من که فکر

می کردم با کتاب تمام خانه را به دنبالم خواهد دوید از جا بلند شد و مرا در اغوش گرفت و گفت:

- وای نمی دونی چقدر خوشحالم تو مایه افتخار هستی. از این که با تو دوست شدم از خوشحالی دارم پر در میارم. می دونستم

که کار بزرگی انجام دادی و خوشحالم که داری نتیجه اون رو می بینی. موفق باشی.

سالومه مرا بوسید و بلافاصله دست به کمر زد و با دست دیگرش کتاب را به سینه ام زد و به یکباره از آن دختر احساساتی که

مرا در اغوش فشرده و اشک را به چشم همه آورده بود تبدیل به همان سالومه شیطان شد و گفت:

- ای بدجنس حالا دیگه بدون اینکه به من خبر بدی کتابها رو میاری خونه؟! ای کجبل بلا!

سالومه تمام سالن را به دنبالم دوید و شروع به زدن من با کتاب کرد و هر دو بعد از چند دور دویدن در برابر دیدگان بقیه

که از حرکات ما به خنده افتاده بودند در آغوش یکدیگر وا رفتیم و همراه بقیه ساعاتی را به خوشی سپری کردیم.

آن شب شام را در رستوران بسیار شیک و زیبا صرف کردیم و بعد از شام به اصرار ما همگی به خانه برگشتیم تا یکی تولد مرا با چای نوش جان کنیم! شب خوبی بود و به همه خوش گذشت و من از همه بیشتر خوشحال بودم چون احساس می کردم که فقط خودم هستم که متوجه نگاه های زیر چشمی مهدی به شهلا هستم. غافل از اینکه مادر از من زرننگ تر بود! شب تولدم انقدر به من خوش گذشت که تمام غم ها را به دست فراموشی سپردم و به اصرار سالومه برای انجام دادن بقیه کاره های مراسم عروسی او به تکاپو پرداختم. از انجا که سالومه دختری خون گرم و زود جوش بود به سرعت باشهلا طرح دوستی ریخت و درست یک روز بعد ما به قول شهروز به سه نوحاله جدایی ناپذیر تبدیل شدیم.

صبح روز تولدم با احساس تازه چشم از خواب گشودم. اولین شبی که پس از مدت ها به راحتی به خواب رفته بودم و خواب های خوشی هم دیده بودم. وقتی که چشم باز کردم روز روشن و افتابی به رویم لبخند زد. تمام غم ها و دردهایم را از یاد بردم و با خود عهد بستم که از آن روز خود را موجود تازه تولد یافته ای بدانم که قرار است تمام آینده اش از نو ساخته شود. تنها با این تفاوت که تصمیم گرفتم هرگز عاشق مرد دیگری نشوم و در خانه قلبم را بر روی هیچ مردی نگشایم و تا آخر عمر، حالا هر چند سالی که باشد به کسب سایر لذات دنیوی و کسب توشه معنوی پردازم و دور هر چه مرد را خط قرمز بکشم. از رختخواب خارج شدم و دست هام را از دو طرف باز کردم و خستگی خواب را از تنم خارج کردم. چه احساس خوبی داشتم زندگی به رویم لبخند زد و من با تمام وجودم خواستار آن بودم و خودم را برای مقابله و ستیز با بدی هایش و لذت بردن از خوبی های آن آماده کرده بودم. از اتاق بیرون امدم و پس از مدت ها مادر را که پشت به در آشپزخانه مشغول تهیه و تدارک نهار بود د راغوش گرفتم و بوسیدم. مادر که با تعجب مرا در اغوشش جای داده بود گفت:

- چیه مادر؟ چی شده؟ خوبی؟ چه عجب امروز مهربون شدی!

مادر مرا محکم به خود فشرد و از گونه اش بوسه ای برداشتم و گفتم:

- مادر من از امروز یک متین دیگه شدم. از امروز به بعد دیگه با گذشته تلخم هیچ کاری ندارم. می خوام زندگی رو از روز اول شروع کنم درست مثل بچه ای که تازه متولد شده و اجازه زندگی پیدا کرده. می خوام برم دفتر و کارهایی و که آقای زاهدی برام کرده بگیرم و ترجمه رو شروع کنم.

اشک شادی در چشمان مادرم حلقه زد. می دانتسم که چقدر در درونش غم دارد و با سعی فراوان خود را کنترل می کند. گاه

گاه صدای گریه های آرامش را به روی سجاده نماز و رو به درگاه خدا می شنیدم. تکان های شانه های را از پس تاریکی و چادر نماز سفید گلدار همیشه تمیز و خوش عطر و بویش می دیدم. سرم را به سینه فشردم و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد بر سرم بوسه زد و گفت:

- عزیز دلم، دختر قشنگم، خدا رو شکر که بالاخره به خودت اومدی. خدا رو شکر که بالاخره به زندگی لبخندی زدی. نمی دونی چقدر نگران بودم. نمی دونی چه خون دلی خوردم. خدا به این شهلا عمر با عزت بده. اون باعث شد تو به خودت بیای. من همیشه خودم رو مدیون اون می دونم. دخترم خدا رو شکر که بالاخره به خودت اومدی. با یاد اوری شهلا سر از روی سینه مادر برداشتم و دست او را گرفتم و پشت صندلی میز گدی که در وسط اشپزخانه قرار داشت نشاندمش و گفتم:

- راستی مادر می خوام در مورد شهلا یه چیز بگم!

مادر اجازه نداد حرفم را تمام کنم در حالی که با پشت دست اشک هایش را پاک می کرد خندید و گفت:

-نکنه تو هم همون چیزی رو که من میخوام بگم توی سرت داری؟!

-مگه شما چی میخواستین بگید؟

مادر شانه ای بالا انداخت و با شیطنت گفت:اول تو بگو!

مادر شاد بود و سر حال ومثل قدیم سرزنده شده بود.

-پس با هم میگی یک دو سه.

و هر دو یک صدا با یکدیگر گفتیم:شهلا و مهدی.

و بعد هم زدیم زیر خنده مادر دستم را در دستش گرفت و گفت:یعنی ممکنه؟بنظر تو مهدی قبول میکنه؟منکه میترسم

بهش حرفی بزنم.یه بار بعد از او جریان دختر خانم حشمتی این همسایه بالایی ها رو بهش پیشنهاد دادم و تو خودت دیدی

که چه آتشی روشن کرد.تو خودت بهش بگو.

به چهره مهربان و نگران مادر لبخندی زدم و گفتم:باشه من بهش میگم این کارو بمن بسپار.البته بگم که من مطمئنم مهدی

خودش از خدایه که ما این پیشنهاد رو بهش بدیم!

مادر صورت‌م را نوازش کرد و پرسید: تو از کجا فهمیدی؟

-شما ندیدین دیشب چطور زیر چشمی شهلا رو نگاه میکرد؟ وقتی که شهلا گفت برای شام نمیداد مهدی چنان پکر شد که هر لحظه فکر میکردم الانه که برنامه رو بهم بزنه.

مادر نگران و مضطرب پرسید: متین اگه شهلا قبول نکنه چی؟ ممکنه که واسه خودش کسی رو زیر سر داشته باشه. ماکه خبر نداریم. اونوقت اگه حرفش رو با مهدی بزیم و بعدش بفهمیم اون به یکی دیگه علاقه داره چیکار کنیم؟ میدونی که مهدی چقدر ضربه میخوره؟

ساکت شدم این فکر به سرم راه پیدا نکرده بود. مادر راست میگفت اندکی فکر کردم و تا خواستم زبان باز کنم تلفن زنگ زد. مادر گوشی را که روی میز گذاشته بود تا صدای آن مرا که اغلب تا ظهر خواب بودم بیدار نکند بطرفش رفتم و گوشی را از دستش گرفتم و تلفن را برداشتم و جواب دادم: بله بفرمایید؟

از شنیدن صدای شهلا چنان به وجد آمدم که خودش هم متوجه آن شد: سلام شهلا جون خوبی الان ذکر خیرت بود کجایی؟ بدون آنکه منتظر پاسخهای او باشم سوالاتم را یکی پس از دیگری میپرسیدم شهلا که از صدایش پیدا بود سر حال و شاد است خندید و گفت: اول سلام متین جون. بعد هم به نوبت جواب یکی یکی سوالات رو بدم. مرسی خوبم شما لطف دارید. جواب سوال آخرت هم اینکه الان پشت میز کارم تو شرکت نشستم. حالا بگو خودت چطوری و با زحمتهای دیشب ما چیکار میکنی. بخدا شرمنده ام دیشب همه شما رو به زحمت انداختم.

دست مادر را که چشم از دهانم برنمیداشت فشردم و گفتم: این حرفها چیه عزیزم تو مثل یه فرشته نجات بودی که زندگی سرد و بیروح من و خانواده ام رو به روح آوردی. میدونی شهلا من خیلی خوشحالم برای اینکه با زندگی آشتی کردم و دوباره قشنگی هاش رو دیدم و دلم میخواد که اگه خدا مصلحت بدونه و عمری برام باقی مونده باشه دوباره زندگی کنم.

اشک از چشمهای مادرم جاری شده بود به او نگاه کردم و در حالتی که خودم هم اشک میریختم گفتم: دیشب از مرگ خواهش کردم که به این زودیهای به سراغم نیاد و اجازه بده توی این دنیای پر از فراز و نشیب خودم رو محک بزیم هنوز بمن جواب نداده ولی فکر میکنم که جوابش مثبت باشه!

بغض صدای شهلا از پشت تلفن به خوبی شنیده میشد به سرعت اشکهایم را پاک کردم و با خنده گفتم: خب شهلا خانم از

خودت بگو. چه خبرها؟ اتفاقاً تصمیم داشتم پیام شرکت و اون دو تا کاری رو که گفته بودی ببینم.

شادی در صدایش مشهود شد و گفت: خوب پس چرا نیومدی؟

-داشتم میومدم ولی راستش با مامان گرم صحبت شدیم و به کمی تنبلی کردم.

شهلا آهی کشید و گفت: خوش بحالت که نعمت به این خوبی داری! حیف که من هرگز لذت اینکه با مادرم درددل کنم رو

پیدا نکردم. البته زن بابام زن بدی نیست ولی حوصله این کارها رو نداره. حتی با دختر خودش هم درددل نمیکنه چه برسه به

من!

تیر تر کشم رو رها کردم و گفتم: خوب عیبی نداره. انشالله به امید خدا به شوهر خوب نصیبت میشه و باهاش از صبح تا شب

درد دل میکنی!

خنده تلخی کرد و گفت: ای بابا من چی میگم و تو چی میگی! من دارم از مادر داشتن و لذت و نعمت بودن با مادر حرف میزنم

تو داری از شوهر میگی؟

-عزیزم شوهر خوب میتونه جای تمام اعضای خانواده رو برای آدم پر کنه.

آهی کشید و گفت: راستش نمیخوام شادی امروزت رو خراب کنم ولی از روزی که جریان تو رو دیدم و فهمیدم دیگه به هیچ

مردی اعتماد ندارم. از زندگی میترسم همه اش فکر میکنم نکنه که در آینده برای منم همچین اتفاقی بیافته و شوهرم

طاقتش رو نداشته باشه!

حرفهایش را نیمه کاره رها کرد معلوم بود طاقت نداره با گفتن باقی حرفهایش نمک به زخم پیاشد. دنباله حرف نیمه

تمامش را گرفتم و گفتم: شهلا جون تو چرا بجای مسعود شهروز رو نمیبینی؟ ببین چطور عاشقانه محو سالومه شده. مثل اوهم

مرد پیدا میشه.

-ولی آخه شهروز زمانی عاشق سالومه شد که اون مریض بود.

-ای بابا چه فرقی داره عشق حقیقی هیچوقت رنگ و روش رو از دست نمیده ممکنه کدر بشه ولی به قول نقاشها با یک

پولیش کشیدن شاده دوباره براق میشه. غصه این چیزها رو نخور و از زندگی نترس. تو که خودت به من امید میدادی!

-نمیدونم فعلاً که نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم واسه همین هم فعلاً بیخیالش شدم تا در آینده چی پیش باید.

-راستی شهلا جون خبرهایی هست یا نه؟

شهلا با طنز خندید و گفت: نه بابا چه خبری. البته میان و میرن ولی من یه جوری شدم همش میترسم.

نفسی از سر اسودگی کشیدم و گفتم: نترس عزیزم. من بهت قول میدم که تو خوشبخت میشی به من اعتماد کن و از هیچ چیز نترس.

صدای زنگ تلفن روی میز شهلا که مختص به احضارش از جانب آقای زاهدی بود را شنیدم.

شهلا خندید و با شوخی گفت: باشه خانم فیلسوف بهت اعتماد میکنم حالا برم که رییس احضارم کرده فعلا خداحافظ. راستی اگه وقت کردی یه سری بما بزن که یه عالم کار برات دارم که روی سرت بریزم.

شهلا خداحافظی کرد و من با خوشی گوشی را بر سر جایش گذاشتم و گفتم: خوب خودش خبر رو رسوند. خوشبختانه فعلا پای کس دیگری در میان نیست حالا باید بریم سراغ آقای مهدی خودمون.

ساعت از دوی بعدازظهر گذشته بود و مهدی بر خلاف همیشه نیم ساعتی دیر کرده بود. نگاههای من و مادر از ساعت به یکدیگر و باز هم به ساعت برمیگشت. مادر کلافه و نگران شده و قرار و آرام نداشت. قدم میزد و از پشت پنجره رو به خیابان مدام به بیرون نگاه میکرد: وای خاک به سرم یعنی چی شده؟ هیچوقت اینقدر دیر نمیکردها! نیم ساعت گذشته نکنه بلایی به سرش اومده باشه. نکنه خدای نکرده تصادف کرده باشه؟ چرا همراهش در دسترس نیست؟

کلید در قفل چرخید و مهدی خسته و کوفته داخل شد و من و مادر هیجان زده به استقبالش رفتیم و در برابر نگاه متعجب او که هنوز کلید را از قفل بیرون نکشیده بود گفتم: کجا بودی مهدی جان؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

ابروانش را با تعجب بالا برد و گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

مادر جلو رفت و کیف را از دستش گرفت و گفت: مادر جان دیر کردی دلان هزار راه رفت. از کدام طرف اومدی که ماشینت رو ندیدم؟

مهدی نگاهی به ساعت مچی و نگاهی به ساعت داخل هال کرد و گفت: ولی ساعت که تازه دو ونیمه!

-خب آره دیگه مهدی جون نیم ساعته دیر کردی!

یکدفعه خندید و گفت: نه بابا! نیم ساعت دیگر کردم مگه شماها بچه فرستاده بودید مدرسه که اینقدر نگرانش شدید؟ بارها

دو سه ساعت دیر کردم خبری هم از ما نگرفتین! چطور امروز این نیم ساعت حالتون رو دگرگون کرد! آگه غلط نکنم داشتن برام یه خوابهایی میدیدن که اینقدر بی تاب اومدن من بودین که حتی فراموش کردید که امروز سه شنبه است و من تا برسم ساعت ۳ میشه تازه امروز من نیم ساعت هم زودتر اومدم.

با نگاهی به مادر فهمیدم که چقدر در برنامه خود غرق شده بودیم که همه چیز را از یاد برده بودیم. هر با هم زدیم زیر خنده و در زیر نگاه مهدی که با لبی خندان موشکافانه نگاهمان میکرد سر به زیر انداختیم. مهدی کتتش را بدست من داد و در حالیکه آستین پیراهنش را بالا میزد گفت: آگه من مادر و خواهرم رو نشناسم غلط نکنم باید یه خبرهایی باشه که اونهم راجع به....

سکوت کرد و نگاهی به من و مادر که رنگ از رخسارمان پریده بود کرد و گفت: راجع به شهلا خانم باشه! درست گفتم؟ نفس از سینه ام خارج نمیشد هر لحظه احساس میکردم که الان است که اب پاکی را روی دستانم بریزد و تمام نقشه هایمان را نقش بر آب کند. زیر چشمی به مادر نگاهی کردم و دیدم چنان قیافه حق بجانبی خود گرفته که انگار از همه چیز بیخبر است. از دیدن چهره مادر نتوانستم خود را کنترل کنم و در حالیکه از شدت خنده اشک از چشمانم جاری شده بود رو به مهدی گفتم: طفلکی مادر رو ببین از هیچ چیز خبر نداره!

مادر به نگاهی به ما فهمید که دستش رو شده و دست از ظاهر سازی برداشت. ناهار آنروز با صفا ترین ناهاری بود که در تمام عمرم خورده بودم. مهدی دستها را شست و در حالیکه با حوله سفید مخصوص خودش آنها را پاک میکرد پشت صندلی میزی که من و مادر به زیبایی هر چه تمامتر آن را آراسته بودیم نشست و گفت: به به چه میزی! چه عطری! چه غذایی! راستش آگه قرار باشه هر دفعه که به شما رضایت بدم اینطور برام تدارک ببینین من حاضرم صد تا زن بگیرم.

مادر رو به مهدی که در حال ریختن سالاد بود کرد و با خنده گفت: لازم نیست! تو همین یکی رو بگیر صد تا نخواستیم! مهدی سالاد را در زیر زبانش مزه مزه کرد و گفت: آخه من شماهارو میشناسم. خرتون که از پل گذشت و کارها بر وفق مرادتون پیش رفت دیگه از این سفره شیک و تر و تمیز و شاعرانه خبری نیست!

مادر کنار مهدی نشست و بوسه ای بر پیشانیش زد و گفت: مادر جان مگه من تا امروز برات کوتاهی کردم؟ مگه تا امروز غذای بد و سفره کثیف جلو روت گذاشتم که از این حرفها میزنی؟ مهدی نگاهی سرشار از مهر به مادر کرد و گفت: نه

مادرجون شوخی کردم. شما چرا به دل گرفتید. دیدم که امروز دارید حسابی لوسم میکنید گفتم یه شوخی هم بکنم ولی از

حق نگذیریم امروز این سفره یه حال و هوای دیگه ای داره حالا نمیدونم چرا؟!

غذا را در دیس کشیدم و رو به مهدی گفتم: میدونی چرا برادر خوب من! بخاطر اینکه از امروز مهدی خان قراره که از حال و

هوای مجردی بیرون بیان و به جمع متاهلها اضافه بشن.

نگاه مهدی نگران بنظر میرسید. کنارش نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: چی شده مهدی جان؟

نفس عمیقی کشید و قاشق را داخل بشقاب گذاشت و گفت: چیزی نیست.

نگرانتر شدم و با سماجت بیشتری پرسیدم: چرا یه چیزی هست حرف دلت رو بزن!

-من میترسم متین اگه این یکی هم مثل اون قبلیه باشه من چیکار کنم؟

نگرانیش طبیعی بود بقدری از تجربه قبلی خود خاطره بد داشت که حتی اکراه داشت نام آن دختر را نیز بر زبان آورد با

خنده گفتم: میدونی مهدی جالب اینه که هر دوتون میترسید. تو میترسی که شهلا مثل اون یکی باشه و شهلا هم از این واهمه

داره که مبادا شوهر آینده اش مثل مسعود باشه و توی سختی ها و غمها اونو ترک کنه و تنهاش بذاره. شما هر دوتون از

زندگی آینده وحشت دارید ولی برادر من مطمئن باش که شهلا از اون دخترها نیست. من خیلی خوش میشناسمش. توی

همون دفتر هزار نفر میان و میرن. آقای زاهدی مرد با تجربه و دنیا دیده ایه و هر کس رو بعنوان منشی مخصوص خودش

انتخاب نمیکنه. میدونیه که شهلا بیدی نیست که با این بادها بلرزه! تو هم نترس. اگه از من میشنوی شهلا همونیه که تو

میخوای. دختر خوب و سر بزیر و آروم که مجموعه ای از صفات خوب و نیکو رو با خود بهمراه داره. حالا فقط این تو هستی

که باید اعتمادش رو جلب کنی و خاطر جمعش کنی که خدای نکرده هیچ وقت تنهاش نمیذاری.

مهدی خیره بمن نگاه کرد و پرسید: یعنی تو فکر میکنی که من از اون مردها هستم؟

-مهدی جون مهم نیست که من چی فکر میکنم! از نظر من تو بهترین مرد دنیا هستی ولی شهلا که به اندازه من تو رو

نمیشناسه. پس خودت باشد کاری کنی که اعتمادش رو جلب کنی. اگر هم من زیادی از تو براش تعریف کن فکر میکنه که

چون برادر منی ازت تعریف میکنم.

مادر در حالیکه یک کفگیر برنج داخل بشقاب مهدی میریخت وارد صحبت ما شد و گفت: بنظر من متین باید یه گوشی دست

شہلا بدہ و بیبہ کہ مزہ دہنش چہ؟ اگہ دید کہ اون راضیہ قرار خواستگاری رو بزارہ.

نگاہی بہ مہدی کردم. سخت در فکر فرو رفته بود. یک شبہ زندگی آرامش دستخوش تحول عظیمی شدہ بود. آرام و بی صدا چند قاشق از غذای درون بشقابش رو خورد و خیلی زود از سفرہ کنار رفت و گفت: فعلا دست نگہدارید من باید بہ کمی فکر کنم. ہنوز ہم میترسم. راستش دیگہ تحمل شکست خوردن رو ندارم.

مادر نگاہی بمن کرد و با اشارہ بمن فہماند کہ او را تنہا نگذارم و با سخنان امیدوار کنندہ او را تشویق بہ اینکار کنم و ہراس را از دلش دور سازم لیوانی آب ریختم و بدست مہدی دادم و گفتم: مہدی جون تو حق داری. من ہمین الان یہ فکری بہ ذہنم رسید. دلت میخواد کہ خودت قبل از خواستگاری یکی دوبار باہاش صحبت کنی؟ من مطمئنم کہ اونہم حرفہایی برای گفتن دارہ.

برق نگاہ مہدی بار دیگر شادی را بہ فضای کوچک آشپزخانہ ما بازگرداند و مادر با کف زدن از همان اول راہ شادی یک طرفہ مان را جشن گرفت.

صبح روز بعد بہ بہانہ دیدن آقای زاہدی و تحویل گرفتن کارہای جدید راہی دفتر انتشارات شدم. با زدن چند ضربہ بہ در وارد شرکت شدم و شہلا را چنان از دیدار خود شادمان ساختم کہ او بدون توجہ بہ مرد جوانی کہ بروی صندلی مقابل میز او نشستہ بود در آغوشم گرفت و گفت: چہ عجب خانوم از این طرفہا؟ راستش آقای زاہدی دیگہ کم کم داشت نگران میشد مبادا کہ تو رو از دست بدہ. بشین تا من بہش خبر بدم کہ اومدی.

شہلا گوشی تلفن را برداشت و پس از زدن دکمہ ای بہ آقای زاہدی خبر داد کہ من بہ دفتر آمدم. ہنوز گوشی تلفن سرجایش قرار نگرفته بود کہ اقای زاہدی از اتاقش خارج شد و با خندہ ای مہربان بطرفم آمد و گفت: بہ بہ متین خانم چہ عجب از این طرفہا نکنہ راہتون رو گم کردید!

بہ احترام اقای زاہدی از جا برخاستم و گفتم: این حرفہا چہ بخدا گرفتار بودم شما کہ در جریان ہستید!

آقای زاہدی سر تکان داد و گفت: بلہ بلہ در جریانم. بگذریم گذشتہ ہا گذشتہ و باید بہ فکر آیندہ بود. خوب دخترم کار چطور بود؟ از کتاب خوست اومد؟

-بلہ خیلی عالی بود دستتون درد نکنہ ہمون کتاب و محبتہای شہلا جون بود کہ باعث شد من دوبارہ بہ زندگی امیدوار بشم.

نگاه خیره و متعجب مرد جوان را بروی خود حس میکردم. نمیدانم چرا احساس میکردم وجود من تاخیری در کارش ایجاد کرده و با غضب مرا زیر نظر گرفته است. به همراه آقای زاهدی وارد دفترش شدم و یکساعتی بر روی کار جدیدی که آماده ترجمه بود صحبت کردیم. آقای زاهدی قرار داد تنظیم شده ای جلوی رویم قرار داد و گفت: این قرار داد جدید به بخونش ببین راضی هستی یا نه؟

بدون آنکه ورقه قرار داد را مطالعه کنم خواستم آن را امضا کنم که آقای زاهدی اجازه نداد و گفت: هیچوقت ورقه ای رو نخونده امضا نکن اینو از من یادگار داشته باش. شاید به چیزی توش نوشته شده باشه. که به ضررت باشه. هر چیزی رو که قراره امضا کنی بخون و در موردش تحقیق کن.

به روی آقای زاهدی که برایم همچون پدری مهربان بود لبخندی زدم و گفتم:

- من کاملا به شما اعتماد دارم.

مثل همیشه دست ها را درهم گره زد و گفت:

- به هیچ کس و هیچ چیز جز خودت اعتماد نداشته باش و به هیچ کس اونقدر وابسته نشو که با به هم خوردن نظام فکری نسبت به اون از هم پیاپی و خودت رو از دست رفته بدونی. حالا درست بخونش و بعد امضاش کن.

ورقه را برداشتم و نگاهی اجمالی به ان انداختم و گفتم:

- خوب خوندمش حالا امضا کنم.

لبخندی زد و مشغول روشن کردن پپیش شد و گفت:

- مطمئن هستی که رقم پیشنهادی ان برات مناسبه؟ کم نیست؟

لبخندی زدم و ورقه را امضا کردم و گفتم:

- برای من پول این کار زیاد مهم نیست. مهم نبه معنوی اونه که حسابی روحم رو ارضا می کنه.

- خیلی خوبه. مطمئنم اگه اونایی که دنبالت می گردن تا ترجمه کارهاشون رو بهت بدن از این خصلت خبردار بشن برای به دست آوردنت به هر کاری دست می زنن.

قرارداد جدید امضا شد و من بعد از خداحافظی با او از اتاق خارج شدم. شهلا چنان در خود غرق شده بود که متوجه من نشد، روی صندلی که ان مرد نشسته بود نشستم و او را که سرش را در بین دو دست گرفته بود صدا زدم. با دیدن من چنان جا خورد و ترسید که خودم هم ترسیدم. چشمانش پر از اشک بود با دیدن من به سرعت اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- ای وای متین جون کی اومدی بیرون که من نفهمیدم؟

سعی کردم اشک هایش را نادیده بگیرم و طبیعی باشم پس خیلی خوشرو و بدون توجه به اضطراب او گفتم:

- همین الان قرارداد جدید رو نوشتم و کار رو تحویل گرفتم.

شهلا دستپاچه بود. دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- چی شده؟ تو که تا چند دقیقه قبل خوب بودی؟

گویی که سوال من تلنگری بود برای شکستن ظرف بلورین بغض و عقده های درونی او. صورت را بین دو دست گرفت و در

حالی که زار زار می گریست گفت:

- متی جون بیچاره شدم. همه چیز تموم شد.

چنان نگران شدم که از جا برخاستم و کنار صندلی او نشستم و در اغوشش کشیدم و گفتم:

- چرا عزیزم. چی شده؟ خدا نکنه بیچاره بشی!

- چرا بدبخت شدم. حالا تو می گی من چیکار کنم؟

- آخه من که نمی دونم چه بلایی به سرت اومده؟ اول حرف بزن تا من بهت بگم چیکار کنی؟

بینی اش را بالا کشید و گفت:

- وقتی که اومدی تو این اقایی رو که اینجا نشسته بود دیدی؟

- خب آره دیدمش. مگه چی شده؟

- هیچی پدرم گفته باید به زور با اون ازدواج کنم. همین. دیدی که بیچاره شدم!

عقل را سرم پرید! وای چه بدبختی بزرگی! چهره مهدی با تمام نگرانی هایی که در صورتش پیدا بود جلوی چشمم جان

گرفت شانه هایش را در دست گرفتم و گفتم:

- آخه چرا؟ چرا چرا با این زور و اصرار؟ چرا به زور؟

- من چه می دونم. بهم می گه تو برای همه یه عیبی می تراشی. دیگه هم وقت شوهر کردنته! اگه هیمن طوری هر خواستگاری که برات میاد عیب و ایراد بذاری یه دفعه می بینی که بی خواستگار شدی و موندی بیخ ریش من و زلفات هم سفید شدن!

نفسم اندکی بالا امد و دست به دور شانه های ظریفش انداختم و گفتم:

- ای بابا من که از ترس قبض روح شدم! حالا که چیزی نشده!

با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چی میگی چیزی نشده! قرار شب جمعه بیان خواستگاری. اقا اومده بود اینجا که منو ببینه و بپسندده یا نه. انگار نه انگار که من هم آدمم و نظر من هم ارزش داره!

خواستم در مورد خواستگار جدیدش اطلاعاتی کسب کنم تا مهدی را با او مقایسه کنم و ببینم اوضاع از چه قرار است. شهلا را روی صندلی نشاندم و از اشپزخانه دفتر لیوانی اب برایش اوردم و به دستش دادم و کنار او روی صندلی نشستم و گفتم:

- این اب رو بخور تا یه کمی آروم بشی. بعد هم بگو ببینم این خواستگار از کجا سبز شده؟

جرعه از اب را نوشید و در حالی که با چشم گریان به لیوان خیره شده بود گفت:

- دیشب سر شام پدرم یک دفعه گفت فردا یه اقایی میاد تو رو ببینه. خیلی راحت و بی مقدمه. عقم هم نرسید که منظورم خواستگار باشه. دیدم نامادریم داره زیر چشمی نگاهم می کنه. بی تفاوت پرسیدم. این اقا کیه و چه کاری از دست من براش برمیاد؟ پدرم ابروهایش را بالا داد و گفت: یعنی چه که چه کاری از دستت برمیاد؟ با تعجب نگاهی به او کردم و شانه ای بالا انداختم و گفتم: منظورم اینه که این اقاهاه کارش چیه؟ پدرم متوجه منظور من نشد ولی از جوابی که داد فهمیدم که اوضاع از چه قراره. پدر سینه اش را صاف کرد و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: این پسره برادرزاده اقای علائی. آقای علائی همکارمه. می گفت که لیسانس داره و توی اداره دولتی کار می کنه. خیلی ازش تعریف می کرد. من هم بهش گفتم اگه می خواد تو رو ببینه بره دفتر شرکت و اگه خوشش اومد شب جمعه بیان خواستگاری و کار رو فیصله بدن. حالا دیدی چقدر بدبختم. نمی دونم چقدر سخته ادم احساس کنه سربار و زیادیه. دیگه دلم نمی خواست توی چشمای نامادریم نگاه کنم

احساس می کردم همه اینا زیر سر اونه. می دونم که اونه که به پدرم غر می زنه و دلش می خواد هر چه زودتر از شر من خلاص شه. حالا تو باز هم بگو که بدبخت نیستی!

از یک طرف دلم به حالش سوخت و از یک طرف در درون شادمان بودم. پس برای پدر او فرقی نمی کرد و از دست غرولندهای نامادری بود که می خواست هر چه زودتر شهلا را شوهر بدهد. شهلا همان طور بی صدا اشک می ریخت. سرم را به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- پس برای پدرت فرقی نمی کنه که خوستاگارت کی باشه و روی این خواستگار سماجتی نداره و فقط دلش می خواد هر چه زودتر تو رو توی لباس عروسی ببینه. درست گفتم؟

- ای بابا! اگه قرار باشه ادم با خون دل لباس عروس بپوشه بهتره که هیچ وقت عروس نشه.

دستم را زیر چانه شهلا زدم و صورتش را به طرف خودم بالا گرفتم و با نگاهی عمیق به چشمانش گفتم:

- می دونی که امروز دلیل اومدن من به اینجا چی بود؟

چشمانش از نگاه جواب سوال را می جست و لبخندی سرخی را به روی گونه هایش نشانده و آرام گفت:

- خوب معلومه دیگه. برای اینکه آقای زاهدی رو ببینی و کارت رو تحویل بگیری!

خندیدم و دست به دور شانۀ اش انداختم و گفتم:

- حالا دیدی که اشتباه کردی! من امروز اومده بودم خواستگاری!

چشمانش از تعجب گرد شد و به من خیره شد :

- چی گفتی؟

- گفتم که اومده بودم خواستگاری یه دختر خوب و خوشگل و ملیح.

- متوجه منظورت نمی شم، کدوم دختر خانم؟

از نگاهش می خواندم که برعکس آنچه می گوید خیلی خوب منظور را درک کرده ولی می خواهد که کل کلام را از دهان خودم بشنود با سر انگشت گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

- خوب اومده بودم خواستگاری تو دیگه عزیزم. البته اگه ما رو قابل بدونین. می خوامیم بیایم تا مهدی رو به غلامی قبول کنید

هر نوع تضمینی هم که از مهدی بخوای پشت اون رو امضا می کنم.

لبخندی به روی لبش نشست و سر به زیر انداخت و دو قطره اشک از گونه اش سرازیر شد و گفت:

- تو داری از سر دلسوزی این حرف ها رو می زنی. اما من نمی خواستم مظلوم نمایی کنم فقط داشتم حرف دلم را برات می زدم.

حدس می زدم که از خواستگار زود هنگام و بدون مقدمه من دچار سوتفاهم شود. این بود که درصدد اصلاح سخنانم درآمدم و گفتم:

- چی داری می گی دختر. الان دو روزه که تمام حرف های ما درباره توست. مهدی از لاک سکوت و ارامشش دراومده و هر روز داره ناهار و شام مهمونمون می کنه! امروز وقتی که اومدم و این اقاها رو اینجا دیدم بند دلم پاره شد. آگه باور نمی نی حاضریم همین الان از اینجا تلفن بزنی تا مطمئن بشی که مادر و مهدی چقدر نگران شنیدن خبرهای من هستند. اصلا مهدی امروز کارش رو تعطیل کرده و توی خونه منتظر جواب تو نشسته.

سکوت کردم و این بار با لبخندی اشکار روی لبانش ظاهر شد و با کمرویی و شرم و حیا گفت:

- آخه می دونی! من هنوزم هم در مورد ازدواج مطمئن نیستم.

- مهدی هم همینو می گه. شهلا جون آگه تو موافق باشی یعنی آگه یه ذره هم از مهدی خوشتر اومده باشه برای ما کافیه. مهدی مایل بود قبل از مراسم خواستگاری شما دو تا یه صحبتی با هم داشته باشید. البته این فقط در صورتیه که تو موافق پیشنهاد ما باشی!

سکوت و سرخی گونه هایش دلم را امیدوار کرد و مرا به ادامه سخنانم تشویق کرد.

- حالا بذار یک کمی از مهدی برات تعریف کنم. البته اگر وقتت رو نمی گیرم.

شهلا به سرعت سری تکان داد و گفت:

- الان وقت نهاره و آقای زاهدی میرن می تونی راحت باشی.

از کلامش فهمیدم که مایل به ادامه صحبت است. این بود که دستی روی شانۀ اش گذاشتم و گفتم:

- من یه پیشنهاد دارم. همین نزدیکی ها یه رستوران دنج و کوچولو هست. چطوره با هم بریم اونجا هم یه چیزی بخوریم و

هم به کمی حرف بزیم.

باز هم لبخند ملیحش به من فهماند که موافق پیشنهادم است ولی باز هم شرم و حیا مانع از راحت جواب دادنش بود بعد از

کمی مکث گفت:

- آخه می دونی من....

دستش را در دستم گرفتم و گفتم:

- دیگه بهانه نیار. اصلا الان خودم می رم و اجازه تو رو از آقای زاهدی می گیرم و تا غروب با هم حرف می زنیم. البته اگه

راضی باشی به پیشنهاد دیگه هم برات دارم.

سکوت کردم و به چهره اش دقیق شدم و خواستم تا پیشنهادی را که در مغزم ولوله به راه انداخته بود را مطرح کنم ولی

مردد بودم. نگاهم کرد و پرسید:

- خوبدیگه چه پیشنهادی داری؟

خندیدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- راستش یه کمی می ترسم این پیشنهادم رو باهات در میون بذارم. می ترسم که بگی خیلی پر رو هستم.

بی مقدمه صورتش را نزدیکم کرد و گونه ام را بوسید و گفت:

- دیگه از این حرف ها نزن من بیشتر از اینها دوستت دارم که بخوام خدای نکرده در موردت از این فکرها بکنم.

خوشحال شدم و گفتم:

- اجازه می دی که به مهدی خبر بدم برای نهار با ما بیاد؟ تا همین الان هم یه کمی هم حرف بزنی و اگه خدا خواست ما

زودتر از اون خواستگار قبلی بیایم خونه تون؟ درست کردن بقیه کارها رو بسپار به من!

چنان سرخ شد و عرق روی پیشانی اش نشست که هر ان احساس کردم الان است که از حال برود و غش کند. دست روی

گونه اش گذاشتم و گفتم:

- چی شده ناراحت شدی؟

بی اختیار روی صندلی نشست و دست روی قفسه سینه اش گذاشت و گفت:

- ولی اخر من اصلا امادگی ندارم. کم مونده که غش کنم. راستش خجالت می کشم. نه می دونی می ترسم!

با ترس نگاهم کرد. دلم به حالش سوخت. کنارش نشستم و گونه اش را نوازش کردم و گفتم:

- از کی می ترسی؟ از مهدی؟ اون که لولو نیست! یه آدمه مثل تو و من!

خندید و آرام گفت:

- می دونم که اون هم یه آدمه مثل ما، ولی راستش متین جون من که با تو رودربایستی ندارم. حقیقتش دلم نمی خواد کسی

فکر کنه که....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- می ترسی که مردم بگن داری برای عروس شدن ضعف می ری؟ آره؟

خندید و با سر جواب مثبت داد. برای دلداری دادن به او دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

- اگه من، مادر و برادر رو می شناسم بهت قول می دم که هیچ کس این فکر رو درباره تو نمی کنه. تازه من به چشم خودم

دیدم که اگه یه ذره دیرتر بجنییم عروس به این خوشگلی و خانمی از دستمون می پره. حالا اجازه می دی به مهدی خبر بدم

یا نه؟ هر چی تو بگی و هر طور که تو راحتی.

لبخند و سکوتش برای من از هر پاسخ شیرین تر بود. به سرعت گوشی را برداشتم و به مهدی خبر دادم. پس از تماس تلفنی

با مهدی با پررویی تمام به اتاق زاهدی رفتم و برای شهلا از او نیم روز مرخصی گرفتم و به همراه شهلا به رستورانی که

ادرسش را به مهدی داده بودم رفتیم. چقدر زیبا بود لحظه برخورد ان دو غرق در سکوت به انها که از شرم و حیا سرخ شده

بودند و سر به زیر انداخته و با جملات کوتاه پاسخ یکدیگر را می دادند. چشم دوخته بودم. دقایق نهار برای هر نفرمان

سرشار از شادی و نشاط بود که بکل از یادمان رفت دو ساعت تمام بر سر میز غذا نشسته ایم و بعد از انکه چندین بار پیش

خدمت مسؤل سالن، به بهانه های مختلف، که چه می خواهید و چه لازم دارید سر میزمان آمد رستوران را ترک کردیم و به

پارک ملت رفتیم. مهدی پیشنهاد داد در پارک قدم بزنیم و من بهترین بهانه را برای تنها ماندن ان دو بدست اوردم و پاشنه

بلند کفشم را بهانه اوردم و به اصرار از ان دو خواستم که تنها قدم بزنند تا من نگاهی به کتاب جدید بیندازم. چه جالب اینکه

ابتدا به شدت مخالفت کردند ولی پس از قبول پیشنهادم تقریبا تا دو ساعت و نیم بعد هیچ خبری از انها نشد. زمانی که به

سراغم آمدند هر دو از شرم و خجالت لب به دندان گزیده و چهره ای گلگون داشتند.

با دیدنشان در حالی که غرق در شادی بودم ابرویی بالا انداختم و با قیافه ای ساختگی توام از اخم و مسخرگی گفتم:

- خواهر شوهر بازی دربیارم! کجا بودید تا حالا؟! -

قهقهه خنده شان چنان سرشار از شادی بود که قلبم را لبریز از عشقشان کرد. با تمام وجود شاد بودک و از انجام این ار نهایت لذت را می بردم. لبخند شادی به روی لب های شهلا و مهدی چنان مرا به وجود آورده بود که هیچ تاثیری از خاطرات تلخ گذشته و مرور ایام در ذهنم باقی نگذاشت.

با صلاح دید مادر و مهدی و شهلا تصمیم گرفتیم که حقیقت را به خانواده شهلا در میان بگذاریم. ساعت حدود نه نیم شب بود و مادر گوشی به دست پای تلفن نشسته بود و من محسن و برادرم کوچکم زیر پایش دو زانو نشسته و چشم به او دوخته بودیم. مهدی رام بود ولی می شد از نگاهش فهمید که تا چه اندازه مضطرب است. تکیه بر دیوار زده و چشم از مادر برنمی داشت.

لبخند مادر اطمینان بخش بود و زیبا و دلپذیر. خیلی آرام شماره را گرفت و با لبخند مهربانش به مهدی خیره شد. صدا از دهان هیچ کدام از ما بیرون نمی آمد و به زور نفس می کشیدیم. رنگ از روی مادر هم پریده بود با آن که بیش از ده بار تمرین کرده بود باز هم دستپاچه شد و اب دهانش را به زور قورت داد و گفت:

- سلام عرض کردم خانم. بنده اراسته هستم.

جواب های خانم کرامتی را که پیدا بود گوشی تلفن را برداشته نمی شنیدیم ولی ار حرف های مادر می شد حدس زد که چه می گوید.

- ببخشید خانم کرامتی البته حق دارید تعجب کنید. بنده معرف حضورتون نیستم. اگه اجازه بدید خودم رو معرفی می کنم...قربون شما برم. شما محبت دارید. فدای شما بشم. خواهش می کنم. خوب یاز خودتونه...پس زیاد هم ناشنا نیستیم. خدا را شکر.

مادر دستپاچگی را فراموش کرده بود و خیلی راحت و خودمانی صحبت می کرد.

- خوب خدا رو شکر که از کتاب و ترجمه اون خوشتون اومده. بله بله.

مادر نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- راستش همین دختر ما باعث شده که به خواهشی از شما داشته باشیم...قربون شما برم...حقیقتش می خواستیم اگر شما و پدر شهلا چون اجازه بدین برای امر خیر بیایم خدمت شما...قربونتون برم...محبت دارید. راستش متین من خواهر نداره ولی از روزی که شهلا چون شما رو شناخته مدام میگه که دیگه احساس کمبود خواهر نداره...قربون شما برم. این تربیت خوب شما بود که دختر به خوبی شهلاجون رو تحویل جامعه دادین.... خواهش می کنم پس اگه اجازه بدید برای چهارشنبه شب مزاحمتون بشیم...نه قربون شما برم انشا...در موقعیت بعدی وقت بسیاره...پس ما ساعت هشت شب خدمت می رسیم...قربون شما . محبت کردید. سایه تون کم نشه. خدانگهدار شما.

مادر کمال آرامش گوشی را سر جایش گذاشت و دستها را برهم زد و با خوشحالی به تک تک ما نگاه کرد و گفت:

- خوب فکر می کنم از همین الان مبارکه. مادرش که خیلی خوب و با ادب صحبت می کرد راستش رو بگم خیلی به دلم نشست. صدای کف زدن های من و محسن و محمد اجازه نداد تا باقی سخنان مادر را بشنویم. مهدی در پس ظاهر آرام و خوسنردش از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. به اصرار از مادر می خواست که کلمه به کلمه صحبت هایش را با مادر شهلا برایش تعریف کند. مادر هم به هیجان او احترام گذاشته و تمام حرف ها را برایش تعریف کرد و در نهایت از جا برخاست و بوسه ای بر پیشانی مهدی زد و در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود گفت:

- - خیلی خوشحالم پسر. ای کاش پدرت زنده بود و او هم در شادی ما شریک می شد. چقدر جاش خالی.

بغض راه گلوبش را بست و به خاطر آنکه حال و هوای شادمان را ابری تمتد به سرعت به سمت ماوای همیشگی خانم ها پناه برد. خانه سکوت غم باری به خود گرفت و یا پدر و جای خالی او غم را به چهره همگان نشانده. اما دیری نپایید که با صدای زنگ در و ورود سالومه و شهروز بار دیگر شادمانی جایش را با غم عوض کرد و همگی تا پایان شب ساعات خوشی را سپری کردیم.

شب خواستگاری مهدی، درست یک شب قبل از مراسم جشن و عروسی سالومه بود. ساعتی مانده به حرکت ما به سمت منزل کرامتی کت و دامن سفید رنگی به تن و روسری آبی آسمانیم را بر سر کردم. و با اندکی ارایش صورت صاف و خالی از ابرو و مژه ام را پوشاندم. بعد از ی هفته دوری از دوران افسردگی و دلمردگی نگاهی به خود در اینه انداختم و اشک

چشمانم را پر کرد. می دانستم که هنوز دل مرده و اندوهگینم و می خواهم به خود بقولانم که تمام گذشته ام را فراموش کرده ام اما گذشت زمان و رسیدن لحظه خواستگاری مهدی و هیجان و التهابی که تک تک مان داشتیم مرا بیش از پیش به یاد حال و هوای روزهای قبل از خواستگاری خودم انداخته بود و بر روح و روانم تاثیری ژرف و سنگین نهاده بود. دلم می خواست از ته دل شاد باشم و با خوشی و سعادت‌مندی عزیزانم خود را خوشبخت بینم ولی افسوس که اگرها و ای کاش ها دست از سرم برنمی داشت و لحظه ای آرام نمی گذاشت. صحنه های آشنایی با مسعود و مراسم خواتسگاری و بله برون و عقد و روزهای خوب و خوشی که با او داشتم برای صدمین هزار بار جلوی چشمم رژه می رفتند. من هر چه سعی کردم با تکا دادن سرم آنها را از مغزم بیرون کنم نمی توانستم و قادر به انجام این کار نبودم. سرم از شدت فکر و خیالات اندوهبار به درد آمده بود. چرا نباید مانند قبل زیبا باشم، من که برای جشن عروسی مهدی ارزوها داشتم و هزار و یک نقشه برای اراستن خود کشیده بودم چرا حالا باید بر سر بی مویم روسری می بستم و مداد بر چشمی می کشیدم که حتی یک مژه بر روی پلک ان خودنمایی نمی کرد؟ لحظه ای از دیدن چهره ام که با مداد نقاشیش کرده بودم حالم به هم خورد و تمام صورتم را با اشک چشمانش شستم و پاک کردم. از خودم بدم آمده بود. می خواستم بخیل خوشبختی دیگران باشم ولی دست خودم هم نبود و کنترل اعمال و رفتارم از قدرت و توانم خارج شده بود. نگاههای کنجکاوانه و دلسوزانه دیگران و لب به دندان گزیدنشان حالم را به هم می زد. ناگهان تصمیم گرفتم بهانه از رفتن به مراسم خواستگاری و جشن عروسی سالومه صرف نظر کنم ولی دیری نپایید که با یاد اوری این نکته که ممکن است در مورد من چه فکریایی به ذهن دیگران خطور کند منصرف شدم و صلاح دیدم که چشمم را به روی دلی که خون می گریست و گوشم را به اهی که از نهادم برمی آمد ببندم و خود را همچون دقایق قبل شاد نشان دهم و روح و جسمم را به دست فراموشی بسارم و خود را وجودی بینم خلاصه شده در وجود دیگران و سهیم در احساسات و خوشحالی آنها.

با صدای خوردن چند ضربه به در اتاقم به خود امدم و به سرعت اشک هایم را پاک کردم. مهدی با سبد گلی زیبا پر از گل‌های آفتاب گردان و میخک مینیاتوری به رنگ های شاد و مختلف و زندگی بخش و روح نواز پوشیده در کت و شلوار سرمه ای رنگ با راه های سفید عمودی وارد اتاق شد. زیبا و برازنده شده بود از دیدن او با ان هیبت چنان به وجود امدم که غم هایم را به فراموشی سپردم و او را که با یک دست سبد گل را دورتر از من نگه داشته بود در اغوش کشیدم و سر و

رویش را بوسه باران کردم و مهدی با نجابت ذاتی اش با دست ازادش کمرم را در برگرفت و بر سرم بوسه زد و با بغضی که در گلو داشت گفت:

- متین عزیزم من این خوشبختی رو مدیون تو سهتم.

بوسه ای به صورت صاف و اصلاح شده اش زدم و در حالی که با پشت دست اشک هایم را پاک می کردم بینی ام را بالا کشیدم و مستقیم در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- خوشبخت باشی برادر خوبم. شهلا دختر خوبی. ارزش خیلی چیزها رو داره. مهدی جان سعی کن که همیشه دوستش داشته باشی و به خاطر من هم که شده هیچ وقت تنهانش داری. اجازه ندی که احساس بدبختی کنه.

اشک چشمان مهربان مهدی ام را پر کرد و گفت:

- مطمئن باش. به تو قول می دم که یه مرد باشم نه نامرد!

فصل ۲۱

هیجانان لحظه ای به اوج رسید که پشت در خانه شهلا ایستاده بودیم و هیچ کدام جرات فشردن زنگ درب را نداشتیم. دو روز بود که وقتی با دفتر شرکت تماس می گرفتم همکار شهلا میگفت که او نیامده و به مرخصی رفته است. نمیدانستم جو خانه شهلا نسبت به خبر خواستگاری مهدی از او چگونه است. این بود که بیش از پیش التهاب داشتیم. محسن پیش قدم شد و گفت: ای بابا همیشه که تا صبح اینجا وایسیم برین کنار من خودم زنگ میزنم.

مادر از جلوی در کنار رفت و در حالیکه چادر را روی سرش مرتب میکرد گفت: بفرماید بزرگ محل! نمیدونم اگه تو رو نداشتیم کی باید مشکلات ما رو حل میکرد! بیا زنگ بزن که انشالله به زودی های زود خواستگاری خودت بشه.

محسن جلو رفت و اول پیشانی مادر را بوسید و گفت: مادر جون الهی که قربون شما برم. عروس منکه آماده است. فقط منتظر این بودم که این داداش بزرگتره زودتر تکلیفش روشن بشه.

مادر با تعجب به محسن خیره شد و گفت: راست میگی؟ یا نه باز هم از همون شوخی های همیشگیته!

- ای بابا دروغ کجا بود به جون شما دارم راستش رو میگم!

مادر چشم غره ای برای محسن که نگاههای خیره همگی را به جان خریده بود رفت و گفت: حالا دیگه زیر زیرکی واسه

خودت هر کاری که دلت خواست میکنی آره؟ اینم رسم مادر و فرزندت؟

محسن خواست بحث با مادر را ادامه دهد که مهدی خیلی قاطعانه دست بر روی زنگ گذاشت و گفت: مثل اینکه اینجا شده

جلسه بحث و گفتگوهای خانوادگی! فکر کنم خودم زنگ بزمن بهتر باشه!

سپس بدون کلامی زنگ را فشرد و در بلافاصله بعد از شنیدن صدای کلفت مرد میانسال که بطور حتم خود آقای کرامتی بود

و پاسخ مادر باز شد. همگی به ترتیب ابتدا از مادر و بدنبالش مهدی و من و محسن و سرانجام محمد وارد حیاط بزرگ و با

صفایی که در چهار گوشه آن چهار باغچه کوچک که داخل هر کدام از باغچه ها چراغ بلند پایه داری به چهار رنگ مختلف

قرار داشت شدیم و روبرویمان خانه ویلایی را که پیدا بود باید متعلق به بیست تا سی سال پیش باشد دیدیم. خانم لاغر

اندامی با یک کت و دامن قهوه ای رنگ و شالی پلنگی بر سر با لبخندی گرم و صمیمانه به استقبالمان آمد و مرد مسنی با

موهای سفید که بطرف بالا شانه شده بود و سیل کلفت مشکی که بنظر میرسید رنگ شده باشد بدنبال او خارج

شد. لبخندهایشان گرم و صمیمی بود و با عزت و احترام فراوان با تک تک ما احوالپرسی کردند. خانم کرامتی در حالی که

رویم را میبوسید گفت: من کتاب و ترجمه زیبای شما رو خوندم امیدوارم که شاهد کتاب بعدی شما باشیم واقعا عالی بود.

از خانم کرامتی خوشم آمد و برویش لبخند زدم و گفتم: خیلی ممنون واقعا خوشحالم که نظرتون رو جلب کرده.

من و مادر در حالیکه خانم کرامتی راهنمایی مان میکرد از همان در شیشه ای داخل سالن بزرگی شدیم و آقایان از پشت سر

ما به دنبالمان آمدند. آقای کرامتی با تعارف مادر را در صدر مجلس نشانید و در حالیکه از نگاهش و حرکات و رفتارش پیدا

بود که از مهدی خوشش آمده او را روی مبل کنار خود نشانید و رشته سخن را بدست گرفت و گفت: خیلی خیلی خوش

آمدید. خانم آراسته ما از آشنایی با شما بسیار خوشحال و خرسندیم.

مادر لبخندی بر لب آورد و نگاهش را به گل قالی بافت کاشان دوخت و گفت: شما محبت دارید. ما هم از آشنایی با شما

خوشحالیم و امیدواریم که این آشنایی تبدیل به خویشاوندی و فامیلی هم بشه البته اگه خدا و بعدش هم شما مصحلت

بدونین.

آقای کرامتی نگاهی به مهدی کرد و لبخندی زد و گفت: یادش بخیر اون روزها. ایام خودمون رو میگم. یادمه وقتی که رفتیم

خواستگاری مادر شهلا دل توی دلم نبود که عروس چه شکلیه! پدرم برام انتخابش کرده بود دختر یکی از دوستای خیلی صمیمی اش بود. یه شبی اومد خونه و بهم گفت پسر فردا میریم خواستگاری. بی مقدمه. یادمه که اونشب تا صبح نخوابیدم. فردا شب رفتم خواستگاری و من تا سه بعد به یاد همون شب که از ترس و نگرانی چشم بر هم نذاشته بودم بخودم میخندیدم. مادر شهلا که خدا رحمتش کنه زن زیبا و تمام و کمالی بود. وقتی که بر اثر بیماری حصبه مرد و من و شهلا رو تنها گذاشت فکر میکردم که منم طاقت نیارم و دنبالش میرم ولی خدا نخواست و من زن موندم و هاید هاید خانم غریق نجاتی شد که منو از غرق شدن در اقیانوس غمها و تنهایی ها نجات داد. الان ۲۰ ساله که با هم زندگی میکنیم و شکر خدا که زندگی آروم و خوبی هم داریم. شهلا ی من هم توی همین زندگی با ما بزرگ شده دختر خوبییه نسخه دوم مادرشه! البته نمیدونم که تا حالا در حق اون بدی کردم یا خوبی ممکنه پای حرف دلش بنشینید زیاد از من راضی نباشه. دختر دیگه معمولا پدرها کمتر پیش میاد حرف دل دخترهاشون رو بفهمن. پدر شهلا سکوتی کرد و سربزیر انداخت و پس از مکثی کوتاه آهی از ته دل کشید و رو به مادر کرد و گفت: شهلا تنها یادگاری جوانی و اولین ازدواج و عشقمه. هاید هاید هم خوب این موضوع رو درک کرده و تا الان هم یک کلام در کارش دخالت نکرده و از گل نازکتر بهش نگفته. شهلا روحیه حساسی داره دختر خوبییه ولی به خودش سخت گذرانده راستش بذارین حالا که این اول راه همه چیز رو گفتم رک و پوست کنده اینو هم بگم که اون هیچوقت نتونست هاید هاید رو بجای مادرش ببینه و منو ببخشه که چرا بعد از مادرش ازدواج کردم و اونو بدست فراموشی سپردم.

آقای کرامتی باز هم سکوت کرد. نگاه غمگینش سرشار از ناگفتنی ها بود. خیلی دلم میخواست از او میپرسیدم شما که در مورد دخترتون اینجور حرف میزنید چطور میخواستید اونو مجبور کنید که با کسی که مایل نیست ازدواج کنه. چرا میخواستید تنها یادگار عشق اولتون رو با زجر و خون دل به خونه بخت بفرستید؟ ای که چقدر دلم میخواست بدونم پدر شهلا در حال فیلم بازی کردن یا نه واقعا داره راستش رو میگه؟! در بین دو دلی هابیم اسیر بودم که صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد و من را بخود آورد.

—خدا خانومتون رو رحمت کنه ولی آقای کرامتی تا دنیا دنیا بوده همین بوده و شما باید خدا را شکر کنید که همسر خوبی مثل هاید هاید خانم نصیبتون شده. من به شما اطمینان میدم که دخترتون هم در ته قلبش این موضوع رو درک میکنه و به شما

حق میده.

آقای کرامتی آهی کشید و سری تکان داد و سکوت کرد. مادر بار دیگر رشته سخن را بدست گرفت و لبخندی به خانم کرامتی زد و گفت: آگه شما و آقای کرامتی اجازه بدین بریم سر اصل مطلب و از خوشی ها حرف بزنیم میدونم که این پسر ما حسابی دل تو دلش نیست.

آقای کرامتی لبخندی زد و سر به علامت مثبت تکان داد و مادر ادامه داد: جناب کرامتی من توی این دنیای بزرگ بجز این چهار تا بچه هیچ چیز و هیچ کس رو ندارم. خودم تک دختر خانواده بودم و سه تا برادر داشتم. یکی از اونا عمرش رو داده به شما و اون دو تای دیگه هم که یکیشون از اونا استرالیا زندگی میکنه و اون یکی هم که یزده و سال تا ماه از همدیگه خبری نداریم. از خانواده ی شوهر مرحوم هم ۵ تا خواهر و دو تا برادر باقی مونده که بعد از فوت اون مرحوم رابطه شون رو روز بروز با ما کمتر کردند. واسه همین هم تمام دلخوشی من به این چهار تاست.

مادر مکث کرد. بغض راه گلویش را بسته بود و من بخوبی میدانستم که چقدر سعی دارد تا آن را مهار کند در آن لحظه جای خالی پدر بیش از پیش به چشم می آمد.

بابای خوبم ای کاش بودی تا مادر اینقدر غریبانه برای مهدی خواستگاری نمیکرد یک لحظه از به کار بردن کلمه ی ای کاش خنده ام گرفت آنشب برای صدمین بار این کلمه را تکرار میکردم ای که چقدر جای پدر مهربانم خالی بود.

احساس کردم که مادر هم همین حال را دارد با ادامه صحبتهايش متوجه شدم که حدسم درست بوده. مادر به آرامی قطره اشکی را که سعی در فرو چکیدن از چشمانش را داشت با دست پاک کرد گفت: امشب اومدیم اینجا خدمتتون تا آگه مهدی ما رو قابل بدونید به غلامیتون بپذیرید. مهدی من ۳۳ سالشه و لیسانس تربیت بدنی داره و وضع کار و براش هم الحمدالله خوبه. حالا این شما و اینهم مهدی هر چی دوست دارید میتونید از خودش پرسید. مادر در چند جمله مختصر و مفید لب کلام را گفت و مابقی را به عهده آقای کرامتی گذاشت.

پدر شهلا نگاهی خریدارانه که سر بزیر در کنار او نشسته بود کرد و گفت: خب جناب آراسته دلم میخواد شما از خودتون تعریف کنید. چیکار میکنید؟ چی دارید و چی ندارید و اینکه چه تضمینی میفرمایید برای خوشبختی دخترم بدید تا خیالم

راحت باشه؟ من گوش میدم.

سالن در سکوت فرو رفت مهدی سر بلند کرد و نگاهی به مادر کرد و با نگاه از او کسب اجازه کرد و گفت: آقای کرامتی مادرم حق مطلب را ادا کردند. پدرم هم که خدا رحمتشون کنه قبل از فوت یک سالن ورزشی برام دایر کردند که من به لطف خدا تونستم اونو تبدیل به یه باشگاه بزرگ بکنم. از داشتن و نداشتن بگم که راستش یه ماشین که بتونه اینور و اونورمون بکنه دارم و از بابت مسکن هم باید عرض کنم که فعلا نمیتونم قول خرید خونه رو بهتون بدم. ولی شاید به خواست خدا بتونم در آینده نزدیک یه کارهایی بکنم. و اما در مورد تضمین که فرمودید. هر نوع ضمانتی که شما بخواین من با کمال میل در اختیارتون هستم.

مهدی سکوت کرد آقای کرامتی که تا آن لحظه سر بزیر داشت سر بلند کرد و در چشمان مهدی خیره شد و گفت: پسر من تو از ضمانت خواستن من چه استنباطی کردی؟

مهدی که کمی دستپاچه بنظر میرسید من و منی کرد و گفت: راستش من هر چه که شما امر کنید اطاعت میکنم.

– فقط دخترم رو خوشبخت کن. دلم میخواد تو بتونی لبخند واقعی و از ته دلش رو روی لبهاش بنشونی اینو ضمانت کن و بهم قول بده. همینو بس.

چشمان همه پر از اشک شده بود. مهدی که پیدا بود دچار احساسات شدیدی شده به ناگاه سرخم کرد و دست پدر شهلا را بوسید و زیر لب آرام گفت: به روح پدرم قسم قول میدم دخترتون رو خوشبخت کنم. تمام شرفم را هم ضمانت این قول میکنم.

پدر شهلا سر مهدی را بلند کرد و بر پیشانی اش بوسه زد و رو به خانم کرامتی گفت: خانم شما میخواهید مهموناتون رو همینطوری دهن خشک نگه دارید؟ پس چی شد چای؟

لبخندی رو لبهای خانم کرامتی نشست و با آوایی خوش که در آن لحظه برای همه ما زیباترین و دلنشین ترین موسیقی بود شهلا را صدا زد و در خواست آوردن چای کرد. از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم. لبخندی آرامش بخش به روی لبان مادر حک شده بود که پس از فوت پدر اولین بار بود آن را بر چهره اش میدیدم. شهلا پس از دقایقی کوتاه با سینی حاوی چای وارد سالن شد مهدی سر بزیر داشت. حجب و حیا و شرم از پدر همسر آینده اش جسارت سر بلند کردن و دیدن شهلا را به

او نمیداد. شهلا متین و آرام چای را به همه تعارف کرد و با اشاره دست پدر کنار نامادریش که ته نگاهش محبتی عمیق موج میزد نشست و سر به زیر انداخت.

مادر در حالیکه غرق نگاه به شهلا بود گفت: شهلا جان حالت چطوره مادر؟

نمیدانم کلام مادر چه حس و حالی در شهلا ایجاد کرد که وقتی سر بلند کرد چشمانش لبریز از اشک بود و صدایش بغض آلود.

-به لطف شما خوبم متشکرم.

پدر شهلا رشته سخن را بدست گرفت و رو به مادر گفت: خانم آراسته این شهلا خانم ما که میبینید ظاهر و باطنش هر دو یکیه و هیچ فرقی با هم نداره. شهلا همیشه باعث افتخار و سربلندی من بوده و من از این بابت همیشه ازش راضی بودم. دروغ به شما نباشه الان مدتی بود که در فکرش بودم و اعمال و رفتارش رو زیر نظر داشتم و میدیدم که هر کسی از اینور و اونور برای ازدواج حرفی میزنه و یا پیغامی میده یه جورایی دست به سر میکنه. حقیقتش رو بخواید نگران شده بودم این بود که دو سه روز پیش وقتی یکی از دوستانم برادرزاده اش رو به من پیشنهاد کرد و من فهمیدم که پسر خوب و سالمیه گفتم که دیگه نه نیاریم و کارو فیصله بدیم. فردای همون روز خانم بمن خبر داد که قراره شما تشریف بیارین اینجا. البته نمیدونم دخترم در مورد من چه فکری کرده و یا میکنه ولی حتما شما هم با من هم عقیده هستید هیچ پدر و مادری بدبختی دخترش رو نمیخواد و حتی اگه حرفاش باعث ناراحتی اون بشه ولی باز به صلاح حرف میزنه.

مادر به نشانه تایید سر تکان داد و گفت: البته شما راست میفرمایید. حالا شاید قسمت این بوده و این از شانس و اقبال خوب ما بوده که شهلاجون تا حالا به کسی جواب مثبت نداده و اگه خدا خواست و شما اجازه دادید میخواد منت بر سرما بذاره و عروسمون بشه.

همه ساکت بودند. آقای کرامتی سر بزیر داشت و چیزی نمیگفت خانم کرامتی هم که تا آن لحظه هیچ سخنی بر لب نیاورده بود. چند دقیقه به همین منوال گذشت تا آنکه آقای کرامتی سر بلند کرد و خیره به چشمان شهلا گفت: اختیار با خود شهلاست. من به اون اطمینان دارم و میدونم که انتخاب نادرست نمیکنه.

مادر با نگاهی به شهلا گفت: دخترم میخوای نظرت رو الان بهمون بگی یا نه دوست داری فکر کنی و بعد جواب بدی؟

شہلا سر بزیر داشت نگاہی بہ مہدی انداختم. وجود آقای کرامتی را از یاد بردہ بود و بہ شہلا خیرہ شدہ بود. خانم کرامتی بعد از سکوت ممتدی کہ داشت دستش را روی دست شہلا گذاشت و با لبخندی زیبا رو بہ آقای کرامتی و مادر کرد و گفت: خانم آراستہ البتہ جسارتہ خدمتتون ولی من فکر میکنم کہ این دو تا جوون دستہ گل ما باید یہ کمی با ہم حرف بزین تا ببینن حرف دلشون چیہ. آگہ شما و آقای کرامتی اجازہ بدید پیشنہاد میکنم شہلا و آقای آراستہ چند دقیقہ ای توی ہمین حیاط کوچولوی خودمون قدم بزین و بعد بیان و نظرشون رو بہمون بگن.

لبخند آقای کرامتی و مادر خانم کرامتی را تشویق بہ عملی کردن پیشنہادش کرد و در برابر نگاہ شہلا کہ بروی او خیرہ مانده بود دستش را دور شانہ او حلقہ کرد و گفت: پاشو عزیزم. بلند شو آقای آراستہ رو راهنمایی کن و یہ قدمی با ہم بزین تا بفہمید چہ آرزوها و ہدفہایی دارید و اصلا بدرد ہم میخورید یا نہ. ما ہم اینجا کمی از خودمون حرف میزنیم تا شما برگردید.

اشکهای شہلا بروی گونه اش روان شدہ بود در برابر نگاہ متعجب ہمہ دست دور گردن خانم کرامتی انداخت و سر بہ روی شانہ اش گذاشت و سخت گریست. دیدن این صحنہ غیر منتظرہ ہمہ را بہ گریہ انداختہ بود. خانم کرامتی شہلا را در آغوش فشرد و در حالیکہ سعی میکرد بغض خود را کنترل کند او را نوازش کرد و گفت: دخترم آدم کہ توی شب خواستگاریش گریہ نمیکنہ. عزیزم بلند شو چشمات رو پاک کن برین یہ قدمی بزین و یہ هوایی تازہ کنین.

شہلا با نگاہی خجل بہ پدرش از جا برخاست و مہدی نیز با فشردن دستش از طرف آقای کرامتی از جا برخاست و با اجازہ گرفتن از ہمگان سالن را ترک کرد. پس از رفتن او خانم کرامتی در حالیکہ با دستمال اشک را از چشمانش پاک میکرد رو بہ مادر گفت: وقتی زن محمود شدم شہلا ۵ سالش بود. یہ دختر بزرگ بود و ہمہ چیز رو میفہمید. خیلی سعی کردم تا خودم رو بہش نزدیک کنم و براش مثل یہ مادر باشم ولی شہلا نمیخواست. فکر میکردم کہ او مدم و جای مادرش رو گرفتم. اون فکر میکرد کہ مادرش رفتہ بہ سفر و قرارہ کہ برگردہ تمام عکسہای عروسی پدر و مادرش رو بہ در و دیوار اتاقش زدہ بود. آگہ الان ہم بہ اتاقش تشریف ببرین ہمون عکسہا رو میبینید. سالہا گذشت و فاصلہ شہلا با من ہمونطوری کہ بود باقی موند بعد از یہ مدت دیدم کہ اون بہ ہیچ وجہ پذیرای محبت و علاقہ من نیست این بود کہ خودم رو کشیدم کنار و سعی کردم کہ دخالتی توی کارش نداشتم باشم از موقع شدیم مثل دو تا بیگانہ کہ توی یہ خونہ مشترک زندگی میکنند. من توی

کارهاش دخالت نمی‌کردم و اون هم کاری به کار من نداشت تا اینکه سه روز پیش همه چی بهم ریخت. محمود اصرار داشت که شهلا با خواستگارش موافقت کنه و شهلا هم سخت مخالف بود. دلم طاقت نیاورد و اینبار دخالت کردم و خودم رو برای همه چیز آماده کردم و رفتم به اتاقش. اونشب تا صبح با هم حرف زدیم. شهلا تا سه روز پیش اصلا منو نمی‌دید ولی اونشب همه چیز بین ما تموم شد. شهلا بهم گفت که برادر یکی از دوستانش ازش خواستگاری کرده. وقتی که نظرش رو پرسیدم جوابی نداد فهمیدم که باید راضی باشه که سکوت کرده و این پیشنهاد رو با من مطرح کرده. بخدا قسم من شهلا رو به اندازه ی شهین و شهرام خودم دوست دارم. حتی شده بارها در حق بچه های خودم کوتاهی کردم ولی در حق شهلا نه. با اینکه میدونستم راضی کردن کرامتی کار مشکلیه ولی بخاطر شهلا اینکار رو کردم حالا هم احساس میکنم که دارم دختری که خودم به دنیا آوردم شوهر میدم. شهلا ۲۰ سال دورادور دخترم بود از حموم کردن و مدرسه بردن و رسیدگی به درسهایش تا تولد گرفتن و هر کاری که فکرش رو بکنید براش انجام دادم. اما متأسفانه اون توی دنیای خودش همه را تصنعی میدید و فکر میکرد برای شیرین کردن خودم پیش پدرشه که این کارها رو براش انجام میدم. اما خدا را شکر بالاخره خدا مزد زحماتم رو داد و اون فهمید که این کارهای من از روی ظاهر سازی و فریب کاری نبوده و من از ته دل بهش علاقه مند بوده و هستم.

ده دقیقه ای نگذشته بود که شهلا و مهدی با لبی خندان داخل سالن شدند و همگی با دیدن چهره آن دو شروع به کف زدن کردند. شهلا بطرف خانم کرامتی رفت و کنارش نشست و دستش را در دست گرفت و جلوی روی همه ما دستش را بوسید و گفت: مادر منو ببخشید من تا امروز خیلی شما رو با رفتارهای خودم آزار دادم. شما خوب بودید و من بد. در برابر تمام بی مهریها و بی ادبی های من سکوت کردید و هیچی نگفتید. من از خودم شرمنده ام و از رفتاری که با شما داشتم خجالت میکشم شما رو به خدا کارهای منو به حساب بی عقلی و بچگی بذارید و منو ببخشید.

خانم کرامتی شهلا را در آغوش کشید و بوسید. شب از نیمه گذشته بود که همگی شاد و سرحال بخانه برگشتیم. مهدی در راه خانه تعریف کرد که شهلا در همان چند دقیقه قدم زدن فقط اشک ریخته و به خودش ناسزا گفته و اظهار پشیمانی کرده. مراسم بله برون و عقدی ساده تا برگزاری مراسم جشن موكول به ۱۵ روز بعد شد تا عروس و داماد بتوانند به تدارک کارهایشان پردازند. شادی بار دیگر چتر خود را روی منزل ساکت و غمگین ما پهن کرده بود و جالب اینجا بود که من هم د

راین میان شاد بودم و از ته دل میخندیدم.

فصل ۲۱

درست بعد از ۲۴ از مراسم خواستگاری شهلا و مهدی سر ساعت مقرر همگی حاضر شدیم و مهدی با اجازه آقای کرامتی و همسرش به دنبال شهلا که در عرض یک هفته تبدیل به دوست صمیمی برای سالومه شده بود رفت. تا او هم همراهمان باشد و همگی با هم به مجلس عروسی برویم. باغ بزرگ منزل دتر مسرت چنان اراسته شده بود که انسان فکر می کرد با ورود با ان داخل باغ بهش شده. لابه لای درختان سر به فلک کشیده باغ انوارهای رنگی که درون ان رقص نورهای رنگی خودنمایی می کرد کشیده شده بود. تمام باغ چنان چراغانی شده بود که گویی خورشید درون شب تنها بر سر خانه دکتر مسرت طلوع کرده با انواز طلایی روشنی بخش خود به ان مکان روشنی بخشیده. دور تا دور باغ پر از میزهای گرد بود که دور هر کدام چند صندلی که گویی برتن تمام آنها پیراهن عروسی پوشانده بود چیده شده بد. به روی تمام میزها پارچه هایی به رنگ های لیمویی و صورتی و ابی و سبز و بنفش ملایم انداخته شده بود و متناسب با رنگ هر رومیزی سبد گلی که تک شمع روشن در بین گل ها قرار داشت گذاشته بودند و روی تک تک میزها از میوه وش یرینی و انواع و اقسام وسایل پذیرایی چیده شده بود. در گوشه ای دنج و مناسب میزی شش نفره پیدا کردیم و برگرد ان نشستیم و غرق در زیبایی های پیرانمون شدیم. شهلا که به نظر می رسید از دیدن ان همه شکوه و جلال غرق لذت شده با خنده، رو به مهدی کرد و گفت:

- به نظر شما ما هم می تونیم اون حیاط کوچولوی خونه مون رو همین طوری درست کنیم؟

مهدی با نگاهی سرشار از عشق محبت رو به او کرد و در تایید سخنانش گفت:

- اره اتفاقا به نظرم باید خوب بشه. فکر می کنم برای تعداد مهمون های ما هم جا به اندازه کافی باشه. اینطور نیست؟

مهدی رو به من این سوال را پرسید. حیاط خانه شهلا را در ذهن مجسم کردم و گفتم:

- چرا به نظرم کافیه. اتفاقا شهلا نظر خوبی داده. خوبه، نکته بردار خوبی هستی.

شهلا با خنده گفت:

- راستش رو بخوای من از هر چیزی و یا هر جایی یه نکته برمی دارم. الان هم به نظرم رسید بشه توی خونه همچین کاری

کرد البته با این تفاوت که حیاط خونه ما یک دهم اینجاست!

به تعبیر شهلا همه خندیدیم و مادر با ذکاوت ذاتی اش گفت:

- مادر باید دل بزرگ باشه مال دنیا چه ارزشی داره.

صحبت مان گرم انداخته بود و هر کدام در مورد باغ منزل کرامتی نظری می داد ما بین صحبت های شیرین مان بودیم که به نظرم رسید مراسم عقد نیز پایان یافته است. چون صدای کف زدن و خارج شدن دسته دسته از مهمانان و ورود آنها به محوطه باغ و برهم خوردن سکوت و آرامشی که حکمفرما بود به ما اطمینان می داد که مراسم عقد تمام شده و به زودی شاهد دیدار عروس و داماد خواهیم بود. دقایقی بی طول نکشید و من با دیدن سالومه پوشیده در لباس سفید عروسی و شهروز که در کنارش پوشیده در کت و شلوار شیکی ایستاده بود چنان به وجد آمدم که کف زنان و بی اختیار تا پای پلکان رفتم. سالومه با یک چشم گرداندن مرا دید و در بین همه که دورش را گرفته بودند و به او و شهروز تبریک می گفتند خودش را به سرعت به من رساند و در اغوشم کشید و گفت:

- خیلی خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشحالم کردی. بقیه کجان؟

از اینکه در بین تمامی مهمانانی که در لباس های فاخر و موهای ارایش شده به آخرین مدل داشتند به من توجه و محبت کرده بود غرق شادی شدم و از ترس اینکه ارایشش به هم نخورد گونه اش را آرام بوسیدم و گفتم:

- همه اومدن و روی اون میز کنار اون درخت بزرگ نشستن.

سالومه با یک دست ، دست شهروز را گرفت و با هم به طرف میزی که خانواده من با عضو جدیدمان گردش نشسته بودند رفتیم. سالومه با دیدن شهلا درست مثل من او را در اغوش کشید. با خنده و کنایه در حالی که از نامزدی او و مهدی از طریق من مطلع شده بود گفت:

- می بینم که شما هم داری به جمع مرغ ها می پیوندید. درست گفتم:

شهلا سرخ شد و سر به زری انداخت و شهروز رو به مهدی کرد و گفت:

- مهدی جان واقعا از ته دل بهت تبریک می گم. امیدوارم که خوشبخت باشید ولی خودمونیم ها خیلی زود دارید ما رو از

تخت سلطنت می کشید پایین!

سالومه قهقهه ای زد و دستش را زیر بازوی شهروز حلقه زد و گفت:

- غصه نخور عزیزم. اینا که عروسی کردن ما دوباره به جشن دیگه می گیریم و من دوباره برات لباس عروسی می پوشم این که غصه نداره.

شهروز شاد بود. سالومه شاد بود. مهدی شاد بود. شهلا شاد بود. همه شاد بودند و من در شادی تک تک انها شریک بودم. می دانستم که چه لحظات خوب و خوشی سپری می کنند. اگر این درد به جانم نیفتاده بود من هم هم اکنون غرق در شادی به فکر تهیه و ندارک مجلس عروسیم بودم. چقدر شهلا و سالومه شاد در اغوش مهدی و شهروز می رقصیدند. محسن هر چه سعی کرد مرا با خود همگام سازد راضی نشدم و او در حالی که رو به مادر می کرد به خنده کنایه گفت:

- مادر جان دیدید که گفتم در مورد من کوتاهی می کنید؟ اگه اجازه می فذمودید بنده هم الان با عروس کوچکتان در خدمتتون بودم نه اینطوری تنها و یالقوز.

مادر پشت چشمی برای محسن نازک کرد و گفت:

- خوبه خوبه. تو هم که هر وقت آب گل آلود میشه شروع می کنی ماهیگیری! جوجهیه روز سر از تخم سر دراورده چه حرفها که نمی زنه!

محسن کنار مادر روی صندلی نشست به ناگاه از رفتن و پیوستن به حلقه کسانی که می رقصیدند منصرف شد و در حالی که در نگاهش جدیت موج می زد خیره به مادر دستانش را در دست گرفت و گفت:

- مادر باور کنید که من شوخی نمی کنم. من خیلی وقته که تصمیم رو گرفتم. فقط منتظر بودم مهدی سر و سامان بگیره.

مادر که معلوم بود نمی خواهد حرف های محسن را جدی بگیرد به شوخی چند بار پشت دست او زد و گفت:

- چه تصمیم تصمیم راه انداخته! از برادر بزرگترت یاد بگیر. با این که سی و سالش بود ریش و قیچی رو سپرد دست من.

محسن دست های مادر را به لب نزدیک کرد و در برابر امتناع او بوسید و گفت:

- مادر جان! الهی که من قربون شما برم گناه من چیه که خودم دختری رو که دلخواهمه واسه خودم پیدا کردم؟

محسن جدی بود و برخلاف همیشه شوخی نمی کرد. چهره و نگاه نگران مادر نشان می داد که کم کم سخنان او را باور کرده

در حالی که در عمق چشمان او خیره شده بود پرسید:

- محسن تو شوخی نمی کنی؟

محسن قاطع بود و چشمانش لبریز از شوه عشقی که در سینه داشت بود. با حجب و حیا گفا:

- نه مادر به جون خودت جدی هستم.

مادر باصدایی لرزان پرسید:

- حالا این دختره کی هست؟

از نظر مادر اصالت خانوادگی بیشتر از تمام ملاک هایی یک ازدواج مناسب، ارزش داشت. محسن با غرور و اغتخار گفت:

- دختر کوچک آقای شامخی. رئیس همون شرکتی که من اونجا کار می کنم.

رنگ صورت مادر سرخ شد. فهمیدم که چه چیزی در ذهن دارد. محسن هم فهمید چون اجازه صحبت به او را نداد و پیش

دستی کرد و گفت:

- به خدا اون دختر خیلی خوبیه. می دونم که می خواین بگین فاصله طبقاتی ما با اونا خیلی زیاده. و حتما پدرش منو نشون

کرده تا به دام بیندازه ولی مادر باور کنید که این حرف ها نیست. مریم همکلاس دانشگاهی من بود رابطه مون هم از همون

موقع شروع شد. خودش توی شرکت پدرش برام کار گرفت. به خدا قسم پدرش هنوز هیچ چیز نفهمیده و هنوز بویی نبرده

که من به دخترش فکر می کنم و اونو واسه زندگی می خوام. باور کنید که هیچ نقشه و حيله و حربه ای هم در کار نیست. اونا

از یک خانواده مومن و متدین هستند به خدا قسم از اونا خوشتون میاد. فقط شما قبول کنید و قدم پیش بذارید قول می دم با

میل و رغبت پذیرا بشید. تازه شما چرا فکر می کنید که پدره می خواد دخترش رو به من بندازه؟ اون می تونه دخترش رو به

هزار تا بهتر از من شوهر بده. مادر جان شما رو بهخ دا به کمی مثبت باشید. خواهش می کنم.

مادر مردد بود. به چشمان محسن که تا ان لحظه هیچ گاه ملتمس تر و جدی تر از ان نبود خیره شد و گفت:

- محسن جان من فقط دلم به شماها خوشه. خودت که می دونی زندگی همیشه عشق و عاشقی نیست.

محسن باز هم بوسه دیگری بر دست مادر زد و گفت:

- من خودم این چیزها را می دونم مادر من. شما مطمئن باشید.

مادر سکوت کرد و محسن سکوتش را دلیل بر رضایت دانست و این بار بلند شد و بوسه ای گرم بر پیشانی مادر زد و با

شادی تمام به جماعتی که از شدت رقص و پایکوبی باغ را بر سرشان گذاشته بودند پیوست. با رفتن محسن مادر نگاه نگرانش را به من دوخت و گفت:

- تو چی میگی متین باورت می شه /

باورم نمی شد ولی دلم می خواست به انتخاب محسن احترام بگذارم و دل او را که فهمیده بودم سخت عاشق است نشکنم. این بود که با لبخندی گفتم:

- مادر جون محسن که بچه نیست. بیست و هفت سالشه. دیگه واسه خودش مردی شده. مطمئن باشید که خطا نمی کنه. مادر نگران بود، آهی کشید و گفت:

- ای مادر. از قدیم گفتند که عشق و خامی و کوری که کوچکی و بزرگ سرش نمی شه. اگر این دختره محسن رو ازم جدا کنه چی؟

خواستم مادر را از نگرانی دریاورم این بود که با اطمینان گفتم:

- امکان نداره. شما خودت محسن رو خیلی خوب می شناسی و می دونی پشت این چهره شلوغ و شیطونش چقدر احساساتی و عاطفیه. من مطمئنم که محسن طاقت نداره اخم را در چشمان شما ببینه. ولی مادر خودمونیم ها دختره نباید دختر بدی باشه اگه بد بود این همه سال به پای محسن نمی نشست. محسن خودش گفت که از زمان دانشجویی دوست بودن! مادر سرش را تکان داد و زیر بار نرفت و گفت:

- از همین دوست بازی هایست که می ترسم دیگه! حجب و حیای بین دخترها و پسرها از بین رفته همینش بده دیگه!

از سخنان مادر که همیشه فکر می کردم افکارش به شدت امروزی است دلگیر شدم و گفتم:

- وای ماما شما و این حرف ها؟ همیشه به خودم می بالیدم که مادرم روشن فکره! یعنی شما قبول ندارید الان رابطه بین جوان ها بهتر شده. این که هر زن و مردی که خودشون شریک زندگی رو انتخاب می کنند شانس موقعیت زندگی شون بیشتره؟!

مادر شانه ای بالا انداخت و در عین ناباوری من گفت:

- نه به نظر من که هیچ بهتر نیست و خیلی هم بدتره! بین امار طلاق چقدر بالا رفته. آمار فساد و فحشا و بی بند و باری

چقدر بالا رفته. به نظر تو الان امار فساد و حشا و بی بند و باری بالاتره یا بیست سال پیش؟ گرچه تو بیست سال پیش رو یادت نیماه ولی اینطوری ها نبود. اگر به یه دختر می گفتی انشا...عروس بشی از خجالت آب می شد و می رفت زیر زمین ولی به دخترهای الان که می گی نیششون تا بناگوش باز میشه و میگن انشا...!

از استدلال مادر لجم گرفت و گفتم:

- مادر کی یه کسی به من گفت انشا...عروس بشم و من گفتم انشا...

مادر ابرویی بالا انداخت و در حالی که به نظر می رسید زیاد سر حال نیست خیار از درون ظرف میوه برداشت و در حالی که داشت پوست ان را می کند آرام گفت:

- من با تو نبودم!

- خوب مادر جون خیلی های دیگه هم مثل من هستند چرا شما اونا رو نمی بینید؟

زیر لب ولم کن بابایی گفت و محو پوست کردن خیار شد. ادامه بحث با مادر را در چنین محلی مناسب ندیدم و فکر خودم را معطوف کردم به جشن و افراد مختلفی که هر یک در جای جای باغ نشسته و گرم سخن گفتن بودند. در خود فرو رفته و محو تماشای سالومه شده بودم و به ان می اندیشیدم که خداوند چند وقت دیگه به او اجازه خواهد داد تا لذت این خوشی و سعادت را بچشد و چقدر سالومه بیخیال نسبت به این مورد سر حال و سرخوش است. غرق در نگاه کردن به افراد مجلس بودم که با خوردن چند ضربه به بازویم سربرگرداندم و دختری که بیش از چهار یا پنج سال نداشت و با چشمانی اشکبار و لبانی همچون غنچه گل سرخ که بر اثر فشردن زیاد سرخ تر گشته بود و با نگرانی به من چشم دوخته بود را دید. دخترک مثل عروسک های پشت ویتترین بود. چشمانی سیاه داشت با ابروانی کمانی و باریک و مژگان بلندی که همچون سایبانی محافظ چشمان زیبایش شده بود و بینی کوچک و لبان قلوه ای در صورتی گرد با پوستی سفید صابونی و موهای فر خورده که تا زیر گوش هایش می رسید و روبانی سفید هماهنگ با لباس عروسی که بر تن کرده بود روی موهای فر خورده اش زده بود. همه و همه چنان مهرش را به دلم نشانده که ناخودآگاه در کنارش زانو زدم و دستان کوچکش را در دست گرفتم و گفتم:

- چه شده عزیزم چرا گریه می کنی؟

درعین ناباوری من با زبان فارسی دست و پا شکسته و لحن گفتار بچگانه اش جوابم را داد و گفت:

- من اینجا گم شد.

دستش را در دست گرفتم و بوسیدم و گفتم:

- چرا عزیزم؟ اینجا که کسی گم نمی شه! خیابون که نیست باغ یه خونه است. نترس گل من بیا توی بغل با هم می ریم و مامان و بابا رو پیدا می کنیم.

خیلی گرم و صمیمی دستانش را در گردنم حلقه کرد و خودش را در اغوشم انداخت. مادر که با دیدن ان دخترک موضوع بحث و جدل را از یاد برده بود، دست کوچک او را در دست گرفت و بوسید و گفت:

- وای متین چه دختر خوشگل و ملوسی. طفلکی مثل این که ایرانی نیست.

موهای دخترک را از صورتش کنار زدم و گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- مثل بچه هایی که در کشورهای خارجی زندگی می کنند و زبان فارسی رو دست و پا شکسته بلد هستند حرف می زنه. مادر من می رم دنبال پدر و مادرش می کردم فکر می کنم که الان اونها هم نگران هستند شاید این بچه خواهرزاده یا برادرزاده سالومه باشه.

دخترک که گویی متوجه صحبت های من شده بود گفت:

- سالومه بود دوست ما.

مادر از نحوه صحبت کردن او از خنده ریشه رفت و باز هم دستان کوچکش را بوسید و گفت:

- متین برو پدر و مادرش رو پیدا کن و بگو این بچه پیش ماست. خیلی بامزه است. خیلی ازش خوشم اومده. مامان جون اسمت چیه؟

دخترک لبخندی رو به مادر زد و با پشت دستهای گوشت آلودش اشکش را پاک کرد و گفت:

- لی لی.

مادر با خنده تکرار کرد و گفت:

- لی لی وای چه اسم قشنگی داری. لی لی جون اسم مامانت چیه دخترم؟

مادر شروع کرده بود به بازپرسی. دخترک شانه ای بالا انداخت و من از خنده ریسه رفتم و لی لی هم از خنده من، اشک ریختن و ترس و غریبی را فراموش کرد و به نشانه آنکه از حرکتی که انجام داده خنده ام گرفته است باز یه شانه بالا انداخت و این بار خودش خندید. لی لی در اغوش من بود و ما با شیرین کاری ها و کارهای بامزه ای که او در اغوشم انجام می داد و گردنم را سخت در حلقه دستان خود گرفته بود و با چشم و ابرو و سرش بازی می کرد.

از خنده ریسه می رفتم و ناگهان با دصای مردی که به فاصله چند متری از ما با نگرانی لی لی را صدا می زد متوجه او شدیم. مرد جوان تقریباً هم سن و سال مهدی به نظر می رسید. بلند قامت بود و چهره جذابی داشت. از شباهت هایی که با لی لی داشت حدس زدم که باید پدر لی لی باشد. در حالی که لی لی را در اغوش داشتم به طرفش رفتم و با لبخند گفتم:

- سلام ببخشید فکر کنم این لی لی شماست. درسته؟

آغوش را به سمت لی لی گشود و نگاهی به من کرد و با لبخندی مودبانه جواب داد:

- بله درسته. ببخشید مثل اینکه مزاحم شما شده.

لی لی خودش را در اغوش مرد جوان انداخت و من در حالی که احساس می کردم با رفتن او کمی دلگیر شده ام موهای زیبای او را نوازش کردم و گفتم:

- دختر شما خیلی شیرین زبان و بامزه است. مخصوصاً با لهجه قشنگی که داره اونو تو دل برو تر می کنه. فکر کنم شما و مادرش رو گم کرده بود. داشتم میاوردمتش پیشتون ولی اینقدر بامزه حرف می زد که من و مادرم رو محو خودش کرده بود. تازه می خواستم شما یا خانم تون رو پیدا کنم یه چند دقیقه ای اجازه اش رو ازتون بگیرم.

مرد جوان لبخندی زد و در حالی که بوسه ای به گونه لی لی می زد گفت:

- من حرفی ندارم. اگه شما رو اذیت نمی کنه اشکالی نداره. می تونه پیشتون باشه. این طوری خیال من هم جمع تره و مدام به دنبال این شیطون کوچولو نمی گردم.

دستم را به طرف لی لی که با خنده و یک دنیا صمیمیت خودش را در اغوشم انداخت دراز کردم و موهای زیبایش را نوازش کردم و بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم:

- به خانمتون از طرف من سلام برسونید و بگید از بابت این عروسک کوچول تا اخر مجلس خیالش راحت باشه من تمام و

کمال مواظبش هستم.

نگاهی عمیق به من انداخت و خواست حرفی بزند ولی گویی پشیمان شد و گفت:

- محبت می کنید. ولی مطمئنید که خسته تون نمی کنه؟

- نه نه این چه حرفیه. شما خیالتون راحت باشه. این کوچولو به قدری توی دلم جا باز کرده که از الان برای فردا که نمی

بینمش دلم براش تنگ می شه.

این بار لبخند غمگینی زد و گفت:

- شما دختر با احساسی هستید. منو ببخشید که کلی صحبت کردیم ولی هنوز خودم رو معرفی نکردم.

دستش را جلو آورد و گفت:

- من شهاب شکیبا هستم.

دستش را به جلو دراز کرده بود. بی ادبی دیدم که دست ندهم، پس دستم را جلو بردم و با او دست دادم و گفتم:

- من هم متین اراسته هستم. یکی از دوستان سالومه جون.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پس شما همون خانمی هستید که کتاب وکیل رو ترجمه کردید درسته؟ سالومه که تعریف از شما رو تموم نمی کنه. اتفاقا

من خیلی مشتاق دیدارتون بودم.

خودم را به نوازش موهاش قشنگ لی لی مشغول کردم و در حالی که از تعریف او غرق لذت و خجالت شده بودم گفتم:

- سالومه جون نسبت ب من لطف داره. این کتاب اولین کار من بود احتمالا نقص های زیادی هم داره ولی خوب دوستان

محبت دارند و کم و کاستیش رو نمی بینند.

این بار خود او هم سر لی لی را نوازش کرد و گفت:

- سالومه کتاب رو داد و من یه چند کلمه ای از اون رو خوندم. به نظرم که باید حسابی به زبان ایتالیایی تسلط داشته باشید.

- ای یه چیزهایی دست و پا شکسته بلام. راستش وقتی که سن لی لی بودم با یه خانم ایتالیایی که شوهرش ایرانی بود

همسایه بودیم. من یاد گرفتن و خوندن و نوشتن زبان ایتالیایی را مدیون همون خانم هستم به خاطر همین هم این کتاب رو

به او خانم تقدیم کردم.

دقیق به صورت تم خیره شد و گفت

- حدسم درست بود. شما دختری هستی با احساسات لطیف. خوب باید منو ببخشد لی لی سنگینه و تحمل وزنش برای شما

سخته. بازم عذر می خوام. این بی فکری من رو ببخشید. زیاد شما رو سرپا نگه نمی دارم و به حرف گرفتمتون.

- نه این چه حرفیه. شما باید ببخشید که من گرم صحبت شدم. حتما الان خانمتون از غیبت شما و لی لی جون سخت نگران

شده.

لبخندی زد و گفت:

- باز هم از اینکه لی لی به شما زحمت می ده تشکر می کنم.

او رفت و در بین جمعیت گم شد و من و لی لی به سر میزمان برگشتیم. لی لی را روی زانوانم نشاندیم و در برابر نگاه

پرسشگر مادر که چشم از صورتم بر نمی داشت گفت:

- چیه مادر چرا این طوری نگاهم می کنید؟

ابروی بالاداد و پرسید:

- این آقاه کی بود؟ دو ساعته که سر پا واستادی وسط باغ و داری باهش حرف می زنی فکر نکردی که به دفعه سر و کله

زنش پیدا می شه و برات اخم و تخم می کنه؟

به استدلال مامان خندیدم و گفتم:

- مادر جان اونا که ایرانی نیستند. اونا با اداب و فرهنگ اروپا خو گرفتند به این حرف ها هم کاری ندارند.

مادر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خلاصه از من گفتن بود. هوای کارت رو نگه دار تا هیچ وقت از عکس العمل دیگران ناراحت نشی.

از شماتت مادر و از این که واقعا کار نادرستی انجام داده ام حال و هوایم دگرگون شد و رنگ از رویم پرید. مادر که متوجه

حالم شده بود دست روی دستم گذاشت و گفت:

- حالا لازم نیست خودخوری کنی. خوشبختانه فعلا که هیچ اتفاقی نیفتاده. من بهت هشدار دادم تا آگاه باشی.

دلخورییم را با بوسه ای ناگهانی که لی لی به صورتم نشانده فراموش کردم و به مادر گفتم:

- خیلی دختر بامزه و شیرین گوشتیه.

- اره خیلی خوشگله اون اقا هم باباش بود؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- اره فکر کنم.

مادر ناباورانه نگاهی به من انداخت و گفت:

- ای بابا تو به ساعته باهاش حرف زدی تازه می گی فکر کنم!

سیبی را که لی لی به دستم داده بود برایش پوست گرفتم و قاچ قاچ به دستش دادم و رو به مادر گفتم:

- مادر جون غلط نکنم کم کم داری می شی خانم مارپل! اون اقا بیشتر در مورد کتابم باهام صحبت کرد.

- اون از کجا خبر داشت؟

از کنجکاوای مادر حوصله ام سر رفته بود ولی احترامش را کردم و گفتم:

- مادر جون الهی که قریون شما برم. شما که اینقدر پیله نمی کردید! حتما سالومه بهش گفته دیگه!

لی لی وسط حرفم پرید و گفت:

- مائین من اب خواست.

بلافاصله برای لی لی از پارچ محتوای شربت لیوانی شربت ریختم و به دستش دادم و در حالی که سر قشنگش را نوازش می

کردم مثل مادر حس کنجکاوای ام تحریک شد و شروع کردم به زبان بچگانه از لی لی سوال پرسیدن.

- لی لی جون عزیزم چند سالته؟

لی لی لب های قشنگش را غنچه کرد و در حالی که جرعه از شربتش را می نوشید گفت:

- چهارساله!

- به به چه دختری! خانم شده، بزرگ شده.

مادر وسط حرفم پرید و در حالی که یک شیرینی به دست لی لی می داد گفت:

- لی لی جان اسم مامانت چیه دختر گلم؟

لی لی باز هم شانه ای بالا انداخت که باعث تعجبی همزمان من و مادر شد. کنجکاو شدم و این بار پرسیدم:

- مگه می شه تو اسم مامانت رو ندونی؟

جوابی که داد رنگ از روی من و مادرم پراند:

- من مامان نداشت. مامانم رفته سفر. پیش خدا.

آه از نهاد من و مادر بلند شد. مادر با دلسوزی دستی بر سر او کشید و گفت:

- الهی که من فدات بشم تو مطمئنی؟

لی لی لب هایش را غنچه کرد و در حالی که سر تکان می داد گفت:

- بله. مامان و بابا رفت سفر. حالا ددی عمو بابام هست.

حرف های لی لی برایمان نامفهوم بود. نگاهی به مادر که با تعجب شانه بالا انداخته بود کردم و گفتم:

- دیدی عمو! ددی به زبان انگلیسی یعنی پدر. منظورش از پدر عمو چیه؟

جلسه بحث و کارگاه بازی ما با ورود محسن و شهلا و مهدی و محمد قطع شد و آنها با ددین لی لی چنان خوشحال شدند که

هر یک به وبت او را روی زانوان خود نشاندهند و مورد نوازش و محبت قرار دادند. لی لی از شوخی ها محسن به شدت می

خندید. به نظرم از همه بیشتر با محسن و من جور شده بود چون که پس از مدتی خودش را از اغوش محسن در دامنم

انداخت و گفت:

- مائین من خواب داشت.

بوسه ای بر سرش زدم و گفتم:

- عزیزم الان وقت شامه. بذار شام بخوریم بعدش توی بغلم بخواب.

دختر حرف گوش کنی بود با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و دوباره خود را در اغوش محسن انداخت و با او شروع به

بازی کرد.

مهدی در حالی که غرق شادی بود و حجب و حیای ذاتی خود را کنار گذاشته و جلوی همگان دست بر گرد شانه شهلا

انداخته بود گفت:

- چقدر دختر شیرین و بامزه ایه. چطوری شد اومد اینجا؟

به روی مهدی و شهلا لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی باباش رو گم کرده بود اومد من رو صدا زد و بعد با هم دوست شدیم.

مهدی نگاهی به دور و برش انداخت و با نگرانی پرسید:

- یعنی پدر و مادرش نمی دونن الان اون کجاست؟

مادر اجازه نداد من جواب بدهم و به سرعت پیش دستی کرد و گفت:

- نمی دونم والله. بچه است و نمی شه روی حرفش حساب کرد. ولی خودش که می گفت بابا و مامانش رفتن مسافرت پیش

خدا و اون اقاها که اومده بود دنبالش ددی عموشه!

مهدی که از شنیدن ددی از زبان مادر خنده اش گرفته بود گفت:

- ددی عمو دیگه چه صیغه ایه؟

خندیدم و گفتم:

- باید به معنا باباعمو یا همچین چیزی باشه.

مهدی با تعجب نگاهی به لی لی کرد و گفت:

- جالبه! هیچ فکر نمی کردم که توی یه مجلس عروسی به یه همچین مهمایی بر بخوریم!

ورود سالومه و شهروز که خود را به میز ما رسانده و روی دو صندلی وا رفتند جواب معمای ما بود. سالومه که نگاهی سرشار

از محبت به لی لی کرد و بوسه ای به سرش زد و گفت:

- لی لی جون چطوری عزیزیم؟

لی لی روی زانوی سالومه نشست و گفت:

- من خوب بود. تو چطور؟

سالومه باز هم او را بوسید و گفت:

- منم خوبم می بینی که خوشگل شدم! عروس شدم!

لی لی صورت سالومه را نوازش کرد و گفت:

- اره تو خیلی خوشگل شد.

مادر که غرق تماشای لی لی و سالومه شده بود زودتر از همه به سخن امد و پرسید:

- سالومه جان ما بابای لی لی رو دیدیم اما مادرش اصلا پیدا نیست یعنی نگران این بچه نمی شه؟

سالومه نگاهش غمگین شد سر لی لی را روی سینه اش گذاشت و گفت:

- لی لی پدر و مادرش را در یک حادثه رانندگی از دست داده. طفلکی بچه دو سال بیشتر نداشت. بهش گفتن که مامان و

باباش رفتن پیش خدا. الان هم سرپرستی و نگهداری از او به عهده عموشه.

مادر با نگاهی از حیرت برآورد و گفت:

- حالا فهمیدم چرا میگه ددی عمو. منظورش همون اقاهاه است. اون عموشه.

سالومه با تعجب نگاهی به مادر کرد و گفت:

- کدوم اقاهاه؟

این بار من جواب سالومه را دادم:

- لی لی توی باغ گم شده بود اومد پیش من بعدش هم یه اقایی اومد دنبالش و من به خیال اینکه پدر لی لیه اجازه این که تا

اخر شب ما مواظبش باشیم رو ازش گرفتم و اون هم قبول کرد تازه منو شناخت و از کتابم تعریف کرد.

سالومه لبخندی بر روی لبش نقش بست و گفت:

- پس شهاب رو دیدی! مرد نازنینیه! زمانی که پدر و مادر لی لی تصادف کردند اون تازه با یه دختر ایتالیایی نامزد کرده بود

و قرار بود که ازدواج کنن. وقتی که برادر و زن برادرش فوت کردند اون تصمیم گرفت که سرپرستی لی لی رو قبول کنه و

به جای پدرش باشه ولی نامزدش مخالفت کرد و دلش نمی خواست از اول عروسی به قول خودش یه سربرار داشته باشه و تا

خودش مادر نشده بچه یکی دیگه رو قبول کنه. طفلک شهاب خیلی سعی کرد اونو راضی کنه ولی جولیا پاش رو توی یه

کفش کرد و گفت باید بچه بره شبانه روزی و یا ازدواج بهم می خوره. شهاب هم از بین دو راه حل دومی رو انتخاب کرد و

لی لی رو زیر بال و پرش گرفت.

دل به حال لی لی به درد آمد و مهری که از او قلبم جای گرفته بود بیشتر و بیشتر شد. دخترک بی گناه چقدر مظلوم بود و چقدر زود از لذت داشتن پد و مادر و لذت نوازش آنها محروم شده بود. بی اختیار دست دراز کردم و او را از اغوش سالومه به بغل گرفتم و با تمام وجود او را به اغوش کشیدم. بعد از شنیدن توضیحات سالومه دیگر از مجلس عروسی چیزی نفهمیدم. نه از شام به آن مفصلی که از هر نوع غذای ممکن به روی میزهای عریض و طویل چیده شده بود چیزی فهمیدم و نه از مراسم و باقی ساعات شب. تمام حس وجودم در لی لی و ساعاتی که باقی مانده بود تا در کنارم باشد خلاصه شد. با اینکه خوم لذت مادر شدن را نچشیده بودم ولی همچون مادری مهربان برایش غذا کشیدم برایش داستان تعریف کردم و با بازی و شوخی و خنده، قاشق قاشق غذا را به او خوراندم. بعد از مراسم شام و مراسم کیک بود که لی لی بعد از خوردن تکه کوچکی از کیک عروسی در حالی که سر بر سینه من گذاشته بود به خواب عمیقی فرو رفت. درست در همین هنگام بود که از دور قد و قامت عمویش پیدا شد. این بار با اطلاعات جدیدی که از او داشم به دیده دیگری به او نگریستم. جلو آمد و با لخبندی جذاب رو به مادر سلام کرد و گفت:

- سلام خانم. باید ببخشید که لی لی من تا این وقت مزاحمتون بود.

مادر که به نظر می رسید کاملاً محو تماشای او شده کمی خود را جمع و جور کرد و گفت:

- این چه حرفیه لی لی به قدری شیرین و خوش سر و زبانه که لذت این جشن را برامون چندین برابر کرده.

با همان لخبند جذاب از مادر تشکر کرد و رو به من کرد و پرسید:

- خوابیده؟

درست مانند پدری که از مادر کودکش در مورد او سوال می کند. بوسه ای بر سر لی لی زدم و گفتم:

- بله تازه خوابیده. شام و کیکش رو که خورد دیگه نتونست مقاومت کنه خوابش برد.

دستی بر سر لی لی کشید و گفت:

- خیلی مزاحم شما شد. چند بار خواستم پیام و بهتون سر بزنم و بگم اگه خسته تون کرده بیرمش پیش خودم ولی هر دفعه

تا نزدیک اون درخت اومدم و وقتی که دیدم طفلکی چقدر شاد و خندونه پشیمون شدم و برگشتم.

به لی لی خیره شده بود. بدون تعارف یکی از صندلی ها را کنار زد و جای محسن را که باز هم همراه با مهدی و شهلا و محمد

به مدعوینی که ثانیه ای آرام و قرار نداشتند پیوسته بود نشست و رو به مادر گفت:

- و این شد که لی لی حسابی شما دخترتون رو به زحمت انداخت!

مادر نگاهی به لی لی کرد گفت:

- این چه حرفیه پسر. ما خودمون از شما خواستیم که اجازه بدید پیش ما بمونه.

چند لحظه سکوت کرد و بی مقدمه شروع کرد به گفتن حقیقت در مورد خودش و لی لی. غرف نگاه به لی لی شد و گفت:

- لی لی دختر برادر مرحوم منه دو اسل پیش که تصادف کردند و هر دوشون از دنیا رفتند و تعجب در اینجاست که چطور

لی لی را از ان ماشین مچاله شده سالم درآوردند. بعد از اون حادثه من لی لی رو اوردم پیش خودم و نگهش داشتم. امشب که

دیدم با دختر شما حسابی جور شده و بعد از دو سال من شادی رو توی حرکاتش می دیدم از دور نظاره گرش شدم و باعث

زحمت و درد سر شما.

مادر اجازه نداد من جوابی بدهم، پیش دستی کرد و گفت:

- شما رو به خدا دیگه حرفی از مزاحمت نزنید. گفتم که ما از ته دل از وجود لی لی لذت بردیم. طفلکی هی می گفت ددی

عمو ولی ما متوجه منظورش نمی شدیم.

با شنیدن کلمه ددی عمو از زبان مادر شهاب لبخندی زد و گفت:

- وقتی که پدر و مادرش فوت کردند اون دو سالش بود ولی منو می شناخت. خیلی بیشتر از سنش می فهمید. وقتی که بهش

گفتم من ددی هستم گفت نه تو ددی نیستی تو ددی عمو هستی. از اون روز به بعد هم منو ددی عمو صدا می زنه.

مادر نگاهی تحسین برانگیز به شهاب کرد و گفت:

- شما عموی خوب و با مسوئولیتی هستید.

نگاهی به مادر کرد و گفت:

- وظیفه ام اینطور ایجاب می کرد. توی او کشور غریب این بچه به جز من کسی رو نداشت. حالا هم که پدربزرگ و

مادربزرگ مادریش بهم اصرار می کنند که بدمش به اونا نمی تونم. لی لی شده به قسمتی از زندگی من اگه غروب که از سر

کار برمی گردم نیاد جلوی در و خودش رو تو بیغلم نندازه تمام اون شب رو کسل و بی حوصله ام.

این بار من جلوتر از مادر پیش دستی کردم و پرسیدم:

- شما تا کی ایران تشریف دارید؟

شهاب خبره به چشمانم نگاه کرد و گفت:

- فکر می کنم به یکی دو ماهی بمونیم. ای سفر برای من و لی لی لازم بود.

نمی دانم چرا یک دفعه شاد شدم و حجب و حیا را کنار گذاشتم و گفتم:

- در این مدتی که ایران هستید اجازه می دید که چند باری پیام دنبال لی لی و بیرمش پیش خودم؟

لبخند جذابش را به من تحویل داد و گفت:

- البته اجازه ما هم دست شماست. من مطمئنم که لی لی هم خوشحال می شه.

از تصور آن که باز م بتوانم لی لی را ببینم و از وجودش لذت ببرم چنان شاد شدم که او را سخت به خود فشردم و در زیر

نگاه تیزبین عموی او همه چیز را به دست فراموشی سپردم و خواستم تا آخرین لحظه از وجودش لذت ببرم. رو به شهاب

گفتم:

- اجازه می دید که من لی لی رو سر جاش بخوابونم؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تحمل وزن لی لی براتون سخت نیست؟

لی لی را به خود چسباندم و گفتم:

- قدرت بلند کردنش را دارم. از این بابت خاطر جمع باشید.

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

- به خاطر خودتون می گم. نمی خوام به شما فشار بیاد.

سری تکان دادم و گفتم:

- به من فشار نمیداد. از این کاز لذت می برم. اجازه بدین که من اونو سر جاش بخوابونم.

سکوتش، لبخند اطمینان بخش و رضایت و شادمانی که از چشمانش خوانده می شد به من فهماند که می توانم همراه با او از پشت میز برخیزم و لی لی را تا روی تخت خوابش در اغوشم بفشارم و از گرمای وجودش لذت ببرم. با نظارت شهاب لباس های مهمانی لی لی را تعویض و لباس خوابش را به تنش پوشاندم و با بوسه ای گرم بر روی پیشانی اش لحظاتی را تا زیر گلویش بالا کشیدم و چراغ خواب بالای سرش را روشن کردم و خیلی آرام و آهسته همراه با شهاب از اتاق او خارج شدم. با بسته شدن در اتاق شهاب رو به من کرد و گفت:

- با تمام وجود از شما متشکرم فکر می کنم شما عاملی شدید تا این که لی لی امشب زیباترین خوابها رو ببینه.

از ابراز احساساتش چشمانم پر از اشک شد و گفتم:

- خیلی دوستش دارم. نه اینکه از سر ترحم و دلسوزی باشه. نمی دونم چرا یه جورهایی مهرش سخت به دلم نشسته. امیدوارم که خدا این یادگاری برادرتون رو سالم و سر حال همیشه براتون حفظ کنه.

تشکر ارامی کرد و گفت:

- من هم امیدوارم که شما همیشه شاد و سر حال باشید.

لبخند غمگینم را به نگاه خیره او دوختم. گفتم:

- اگرچه آرزوهایی که برام داشتید به نظرم تا حدی دست نیافتنیه ولی باز هم از حسن نظرتون ممنونم.

نمی دانم چرا قدرت سر بلند کردن و نگاه کردن به چشمانش را نداشتم لحن صدایش چنان آرام بخش و لطمینان بخش بود که نمی توانستم به خود دروغ بگویم که مایل به ادامه صحبت به او نیستم. همگام با من از ساختمان خارج شد و گفت:

- سالومه خیلی از شما برامون گفته. شما نباید ناامید باشید.

نمی دانستم سالومه چه چیزهایی از من برایش گفته و او تا چه حدی با زندگی من آشناست ولی از طرز نگاه و نوع برخوردش احساس کردم که باید تمام چیزهایی که سالومه در مورد من می داند او نیز بداند.. نزدیک به میزی رسیده بودیم که باقی افراد خانواده اش حلقه زده بودند که دکتر مسرت با لبی خندان و رویی گشاده دست بر بازوی همسرش جلوی رویمان ظاهر شد و با خنده رو به شهاب گفت:

- شهاب جان خیلی زود متین ما رو پیدا کردی ها!

شهاب همان لبخند جذاب و گیرایش را بر لب آورد و گفت:

- این از خوش اقبالی ما بود آقای دکتر. ولی به منظر من لی لی از همه ما زرنگ تر بود که تونست وسیله ای بشه برای اشنایی من با ایشان.

دکتر با تعجب ابرویی بالا داد و رو به من کرد و گفت:

- آره متین جان! لی لی پیدات کرد؟

با تکان سر جواب مثبت دادم و در حالی که به خانم دکتر که مانند سالومه مهربان و صمیمی بود لبخند می زدم گفتم:

- من عاشق لی لی شدم. توی حیاط باغ گم شده بود و یه کمی هم ترسیده بود. راستش لی لی باعث شد امشب یکی از بهترین شب های زندگیم باشه.

دکتر نگاهی به من و شهاب کرد و گفت:

- متین جان حتما خبرداری که یکی دوماهی مهمون ما هستند. راستش خیال دارند یه سفری در ایران داشته باشن و من می خواستم که تو توی این سفر همراهشون باشی و از اثار تاریخی و جاهای دیدنی این مهد کهن براشون حرف بزنی. چگونه دخترم! قبول می کنی؟ این جوری می تونی زمان بیشتری هم با لی لی باشی.

سنگینی نگاه خیره و موشکاف شهاب را به روی خودم احساس کردم. نگاهی به دکتر و خانم دکتر کردم و گفتم:

- نمی دونم چی بگم. باید با مادر و مهدی صحبت کنم. اگه اونا موافق بودند من حرفی ندارم.

خانم دکتر که معمولا ساکت می ماند تا دکتر تمام کمال حرفش را بزند و ان وقت اگر کم و کاستی داشت لب به سخن باز کرد بازویم را فشرد و گفت:

- صحبت با مادر و کسب اجازه از ایشان رو بذار به عهده من تو فقط خودت رو یکی دو هفته دیگه برای رفتن به یه سفر حسابی آماده کن.

سرم را خم کردم و گفتم:

- هر چی شما امر بفرمایین.

شهاب وارد صحبت شد و گفت:

- بچه ها خیلی خوشحال می شن اگه بفهمند شما موافقت کردید راهنمای ما باشید. البته فر کنم از همه بیشتر دختر کوچولوی من خوشحال بشه!

بعد از خداحافظی از سالومه و شهرروز و خانم و آقای دکتر ساعت از سه گذشته بود که به خانه برگشتیم. خوش بودم. سر حال بودم و نمی دانستم عاملش چیست؟ رفتن به مراسم جشن و سرور با دیدن لی لی و لذت بردن از وجود او و امید داشتن به دیدار دوباره او.

سه روز از عروسی سالومه گذشته بود و ما غرق در تدارکات مراسم بله برون و عقد شهلا و مهدی شدیم. شادی مهدی و سرحالی او چنان مرا به وجود و نشاط آورده بود که تمام غم ها و غصه هایم را از یاد بردم. پس از گذشت چندماه باز هم به زندگی علاقه مند شده بودم و به خودم قبولاندم که زندگی من باید بدون بهره بردن از یک زندگی زناشویی سالم و پاک و در گرو لذت بردن از شادی دیگران خلاصه شود تا پیمانۀ عمرم به سر آید. ترس از مرگ را از یاد بدره بودم و با خواندن نماز و قرآن دلم را قرص و محکم ساخته بودم و به این نتیجه رسیده بودم که سرانجام همه انسان ها مرگ است و این زمان رفتن نیست که مهم است بلکه نحوه رفتن و کوله باری از اعمال و کردارمان است که خوبی و بدی آنها حائز اهمیت است.

آخرین مرحله شیمی درمانی را پشت سر گذاشته بودم و دکتر مسرت امیدوارمان کرده بود که دیگر نیازی به ادامه شیمی درمانی نیست و باید با انجام آزمایشات هر چند وقت یکبار از پاک بودن بدنم اطمینان حاصل کنند. شاد و سرخوش و بدم و عوارضی را که هر بار با انجام شیمی درمانی تحمل می کردم را برای آخرین بار با طیب خاطر پذیرا شدم. از تصور آنکه دیگر با تزریق سرم یک هفته تمام حالت سرگیجه و حالت تهوع نخواهم داشت به قدری شاد بودم که حد و حصر نداشت. زندگی خود را تولدی تازه می دانستم و به قدر و نعمت زنده ماندن دست پیدا کرده بودم. هر لحظه از زندگی برایم شیرین و سعادت بار شده بود و نمی خواستم حای ثانیۀ را باطل و بی هدف به هدر دهم. از این رو خودم را سخت درگیر برنامه های مختلف مشغول کردم که در صدرهمه، ترجمه کارهایی که در دست داشتم بود. پس از گذشت سه روز از جشن سالومه هر روز و هر ساعت چشمان زیبا و صورت دوست داشتنی لی لی کوچولو جلوی چشمانم ظاهر می شد. چقدر دلم می خواست که گوشی را بردارم و او را به خانه مان دعوت کنم ولی می ترسیدم که مبدا خللی در برنامه هایمان ایجاد کنم. و آنها را معذب نمایم. این بود که صبر و تحمل پیشه کردم و منتظر شدم تا چند روزی دیگر بگذرد. در همین افکار غوطه ور بودم و ورقه

های ترجمه شده ام را بالا و پایین می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد. می دانستم که مادر خودش پاسخگوی تلفن خواهد شد. چون خوب می دانست که پس از جریان به هم خوردن زادوادم دیگر هم میل و رغبت به جواب دادن تلفن ندارم. صدای مادرم را شنیدم که بسیار شاد و سرحال مشغول گفتگو و تعارف بود ولی به علت آنکه درب اتاق را بسته بودم تا در سکوت و آرامش تمرکز فکری داشته باشم مفهوم کلماتش را نمی فهمیدم از این رو کنجکاو شدم تا بدانم چه کسی پشت خط است که مادر تا این اندازه از شنیدن صدای او شاد شده است. به سرعت از پشت میز برخاستم و خود را به حال رساندم. با اشاره دست مادر کنار او رفتم و با ادا و اطوار پرسیدم که چه کسی پشت خط است و مادر هم با لب خوانی به من فهماند که سالومه است. از این سالومه پشت خط بود به قدری شاد بودم که خواستم به اصرار گوشی را از مادر بگیرم. مادر که از حرکاتم به شدت می خندید رو به سالومه گفت:

- وای سالومه جون نمی دونی این متین واسه اینکه هر چه زودتر گوشی رو از من بگیره داره چیکار می کنه... آره فدات شم من گوشی رو می دم دست خودش... قربونت عزیزم... خوشبخت باشی. خداحافظ مادر.

مادر با خنده گوشی را به دستم داد و گفت:

- بیا وحشی خانم! چه خبرته کم مونده بود گوشی را از جا بکنی!

از شنیدن صدای سالومه و شنیدن خبر تازه از لی لی چنان به وجود آمده بودم که با خوشحالی شروع به احوالرسی کردم و به سالومه اجازه صحبت نمی دادم.

- سلام سالومه جان چطور می عروس خانم. الهی که فدات شم نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده. اقا شهروز خوبه؟ از لی لی چه خبر؟ لی لی کوچولوی من چطوره؟

سالومه که از شدت خنده صدایش دورگه شده بود گفت:

- متین جون اول سلام. بعد هم یه نفس بکش و بعد بقیه حرفات رو بزن. قربونت برم. همه خوبند و اما از لی لی که اون هم مثل تو سخت مشتاق دیدارته الان هم سه روزه تمام حرفهات شده ماتین من می خواستم بیارمش پیش تو ولی شهاب می گفت که درست نیست به همی زودی بعد از جشن لی لی رو بیاریم پیش تو، ممکنه خسته ات کنه و بعدش به تو عادت می کنه و دل کندن از تو برایش خیلی سخت می شه تا امروز که دیگه لی لی امون همه مون رو بریده و متوسل پدر شد تا اونو

پیش تو بیاره!

عمویش چقدر حساب شده و دقیق عمل می کرد! از تصور دیدار لی لی به قدری شاد شدم که سعی کردم به رفتن او فکر نکنم و به لذت چند روزی که در کنارم خواهد بود اکتفا کنم. می دانستم که نباید وابسته شوم و اجازه ندهم تا ضربه سختی که از وابستگی خورده بودم تکرار شود. از این رو شادمانه از سالومه پرسیدم:

- خوب پس امروز لی لی مهمون منه دیگه!

سالومه خندید و مثل همیشه شوخ و سرزنده گفت:

- نه دیگه حالا دیدی اشتباه کردی؟

با تعجب پرسیدم:

- چرا یعنی عموش اجازه نمی ده؟

- نه بابا ربطی به شهاب نداره. موضوع اینه که هیات ژوری به توافق نرسیدن.

متوجه کلامش نشدم. پس باز هم پرسیدم:

- سالومه من متوجه نشدم. هیات ژوری دیگه کدومه؟

سالومه از خنده ریسه رفت و گفت:

- آخه عزیز من این فقط لی لی نیست که می خواد تو ر ببینه . بقیه هم مشتاقند تا بیشتر با تو آشنا بشن. به خاطر همین هم جناب عالی امروز مهمون ما هستید. نه هم نگو، که اجازه تو نی نی کوچولو رو از مامانت گرفتم! قرار شد من و شهرزاد و لی لی رو برداریم و بیایم دنبالت. سریع آماده شو تا یک ساعت دیگه دم در خونه تون هستیم. بوق که زدیم بیا پایین.

نمی دانستم چه بگویم دلم می خواست با لی لی تنها باشم و ازادانه با او بازی کنم و برایش داستان بگویم. احساس می کردم که حالا باید در کنار اعضای خانواده و مهمانان سالومه تقریباً رسمی و تا اندازه ای مواظب اعمال و حراتم باشم. دلم می خواست به اصرار از سالومه بخواهم که مرا از مهمانی معاف کند و لی لی را به من بسپارد ولی سالومه مثل همیشه حرفش را پیش برد و با یک خداحافظی زود هنگام مرا در عمل انجام شد قرار داد. گوشی را روی تلفن گذاشتم و رو به مادر که با کفگیری در دست نظاره گر من بود گفتم:

- از دست این سالومه!

مادر لبخندی زد و گفت:

- بد نیست که مادر! چقدر می خواهی در این چهار دیواری بنسینی؟ برو به کمی هم با مردم باش.

- آخه من خجالتی کشم. هنوز اونقدرها اونارو نمی شناسم. واقعا که چه حالی ازم گرفته شد. فکر کردم امروز رو حسابی با

لی لی کیف می کنم. مادر به سمت آشپزخانه رفت و گفت: بدو برو آماده شو واسه افسوس خوردن وقت نداری. زود باش الان

میرسند ها!

نگاهی به ساعت انداختم ده دقیقه ای از لحظه ای که گوشی را قطع کرده بودم میگذشت به سرعت از جا برخاستم و دوش

گرفتم و کت و شلوار زرشکی رنگی بر تن کردن و کلاه سیاه رنگی را که برای جشن عروسی سالومه دوخته بودم بر سر

کردم و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم و با اندک آرایش صورت بی ابرو و مژه خود را به رنگ و نوایی رساندم و درست

سر ساعت آماده و حاضر روپوش پوشیده و شال بزرگی را روی کلاه بر سر انداختم. با شنیدن صدای چند بوق ممتد بوسه ای

بر گونه مادر نواختم و به سرعت و به شوق دیدار لی لی پله ها را تند تند طی کردم و درب خانه را گشودم تا هر چه زودتر او

را در آغوش بفشارم. بعد از باز شدن در خانه ماشین مدل بالای دکتر مسرت را دیدم. لحظه ای جا خوردم که چطور سالومه

اتوموبیل محبوب خودش را گذاشته و با ماشین پدر به دنبالم آمده ولی به سرعت از گمان نادرستی که برده بودم بیرون

آمدم و شهاب را دیدم که با دیدن من از آینه کنار دست راننده پیاده شد و با لبی خندان در حالیکه شلوار جین ابی رنگی به

پا و پیراهن لیمویی و پلپور زرشکی بر روی آن بر تن کرده بود جلو آمد و گفت: سلام ببخشید که معطل شدید.

از دیدنش چنان جا خوردم که کمی دستپاچه شدم و با لکنت جوابش را دادم متوجه حالم شد و با همان لبخند جذاب و

گیرایش به سمت در صندلی جلوی اتوموبیل رفت و آن را گشود و گفت: از دیدن من تعجب کردید درسته؟

سرم را بطرفی خم کردم و چیزی نگفتم. و خودش ادامه داد: سالومه و شهروز داشتن می اومدن که به دفعه براشون از

شهرستان مهمون رسید. چند تا از فامیلهای دور خانم دکتر بودند میخواستند با شما تماس بگیرند و بگن که به دو ساعتی

دیرتر میان دنبالتون که لی لی لچ کرد این بود که افتخار دنبال اومدن شما و رسوندتون به اونجا به عهده من گذاشته شد. حالا

هم خوشحال میشم به بنده افتخار بدید و اجازه بدین شما رو به خونه دکتر برسونم.

بطرف اتوموبیل رفتم و با لبخندی بر لب گفتم: پس من به عذرخواهی به شما بدهکارم که باعث زحمتتون شدم.

با لبخند سرش را به یک طرف خم کرد و گفت: اختیار دارید این حرفها چیه که میفرمایید. سوار شید که فکر کنم الان لی لی با شنیدن صدای شما از خواب بیدار شه.

با اشاره او به صندلی عقب نگاه کردم و لی لی را که روی صندلی دراز کشیده و خوابیده بود با تعجب نگاهی به او کردم و گفتم: چرا خوابیده؟

در حالیکه در جلویم را میبست و به سرعت بطرف صندلی خودش میرفت سوار شد و با نگاهی به لی لی گفت: طفلکی ساعت خواب و بیدارش قاطی شده. هنوز نتونسته به اون فاصله زمانی عادت کنه اینه که شبها زود میخوابه و صبحها هم زودتر از خواب بیدار میشه. از خونه که راه افتادیم چون مسیر طولانی بود و موزیکی هم که از ضبط صوت پخش میشد خیلی ملایم و آرامبخش بود خیلی زود خوابش برد.

نگاهی به چهره ملایم و زیبایی لی لی که به خواب عمیقی فرو رفته بود کردم و گفتم: دلم خیلی براش تنگ شده بود.

نگاهی به من کرد و با همان لبخند جذابی که همیشه بر لب داشت گفت: اونم خیلی دلش براتون تنگ شده بود.

–خوب پس چرا زودتر نیاوردینش پیش من؟!

نگاهی به آینه ماشین کرد و گفت: نمیخواستم مزاحمتون بشم. لی لی دختر کوچولوی پر تحرک و پر انرژی. صلاح نمیدادم که شما رو زیاد خسته کنم.

دلم نمیخواست بیماریم باعث شود که پدر لی لی بحال من دل بسوزاند. از این رو در حالیکه سعی میکردم متوجه دلگیری من نشود از پنجره به بیرون نگاه کردم و گفتم: ولی من خسته نمیشدم. اونقدرها هم مریض و بیمار و ناتوان نیستم که نتونم از

عهده نگهداری دختر کوچولویی مثل لی لی بر پیام!

لحظه ای از تصور اینکه او به من اعتماد نکرده و لی لی را به منزلمان نفرستاده تا مبادا حالم بد شود و بر سر لی لی بلایی بیاید چنان دلم گرفت که بغض راه گلویم را بست. با آنکه سعی فراوان داشتم او به حالم پی نبرد ولی فهمید و ماشین را گوشه

خیابان نگهداشت و بطرف من برگشت و دقیق بر صورت من خیره شد و گفت: از حرف من دلخور شدید؟

به او نگاه نکردم و بدون جواب سری تکان دادم. سماجت کرد و گفت: ولی من منظور بدی نداشتم. بخدا قسم به هیچ وجه

قصد بدی نداشتم. فقط و فقط بخاطر خودتون نگران بودم نه چیز دیگری.

باز هم جواب ندادم و لب به دندان گزیدم و با تمام سعی و تلاشی که کردم نتوانستم از چکیدن اشکی که از گوشه چشمم جاری شده بود جلوگیری کنم دست خودم نبود بیمار بودم و حساس و زودرنج شده بودم. از دیدن اشکم چنان خود را باخت که بی اختیار دست بلند کرد و صورتم را بطرف خودش برگرداند و گفت: داری گریه میکنی؟ یعنی حرف من تا این اندازه نسنجیده و دلگیر کننده بود؟!

از تماس دستش با پوست صورتم تمام خون بدنم به صورتم دوید. سر تکان دادم و با انگشت اشکم را از گوشه چشمم زدودم و گفتم: نه از دست شما دلخور نشدم.

او دست بردار نبود و دوباره پرسید: چرا شدی. ولی متین من منظور بدی نداشتم نمیدونم که تو از حرفم چه استنباطی کردی ولی باور کن من فقط نگران وضع جسمانی خودت بودم که این حرف رو زدم.

موشکافانه به او که با چشمانی نگران به من نگاه میکرد و خیلی سریع همچون فرنگیان خودمانی شده بود رو کردم و بر خلاف او خیلی رسمی گفتم: شما بمن اطمینان نداشتید و ترسیدید لی لی رو بمن بسپارید مبادا که حالم بهم بخوره و بلایی بر سر لی لی بیاد.

نمیدانم چه حس و حالی به او دست داد که تمام صورتش سرخ شد و مشتی بر فرمان اتوموبیل کوبید و سری تکان داد و گفت: اگه باور داری که چقدر لی لی برام عزیزه باید باور کنی که به جون خود این بچه قصد و منظوری نداشتم. باور کن که فقط بخاطر خودت بود. البته میل و اشتیاق بچه ها هم د راین دعوت تاثیر زیادی داشت. دکتر بهشون خبر داده که قراره تو راهنمای ما باشی اونا هم خواستند که قبل از سفر حسابی با تو آشنا بشند.

لحن کلامش بقدری صادقانه بود که از رفتار بچه گانه ام شرمنده شدم و سر به زیر انداختم و با شرم گفتم: ببخشید که زود قضاوت کردم راستش رو بخواید از وقتی که این بیماری لعنتی به سراغم اومده بیش از حد حساس و زودرنج شدم.

سربرگرداند و با نگاه غمبارش بمن خیره شد و گفت: متین مطمئن باشم که از من دلخور نیستی؟! این موضوع برام خیلی مهمه. مهربان بود و خیلی زود صمیمی شده بود برای آنکه او را از حال بدی که به علت عکس العمل زود هنگام من به او دست داده بود بیرون آورم لبخندی به رویش زدم و گفتم: اگه باز هم درباره این موضوع حرف بزنی من بیشتر از این خجالت میکشم و

مجبورم که برای اون که از خجالت آب نشم برگردم خونه! من از شما دلخور نیستم و بر عکس ناراحتم که چرا روز شما رو خراب کردم و شما رو از دست خودم ناراحت کردم.

من رسمی صحبت میکردم و او خودمانی نگاه گرم و مهربانش را بمن دوخت و گفت: حالا خیالم راحت شد پس بیا همه چیز رو فراموش کنیم و اصلا به چند دقیقه قبل فکر نکنیم خوبه؟!!

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. شهاب براه افتاد و رشته سخن را بدست گرفت و گفت: همیشه ازت خواهش کنم یه کمی از خودت برام تعریف کنی؟ یا نه ممکنه فکر کنی چقدر پررو و جسورم که هنوز از خودم هیچ حرفی نزده تو رو سیم جین میکنم؟

نگاهم کرد تا ببیند این حدس را زده ام یا نه. از نگاهش و از اینکه خیلی زود جمله اش را اصلاح کرد و حرفش را تغییر داد چنان خنده ام گرفت که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. از خنده من شهاب هم خندید و گفت: راستش بعد از اون جریان یه کمی میترسم که هر چی رو به فکرم رسید به زبون بیارم. میترسم از دستم ناراحت بشی.

نگاهش کردم و ابرویی بالا انداختم و گفتم: راستش دیگه اونقدرها هم لوس و نر نیستم!

اینبار او ابرویی بالا برد و نگاهی گذرا بمن کرد و گفت: خوب قرار بود من از خودم بگم. من شهاب شکیبا. سن ۳۳ سال. مدرک فوق لیسانس وکالت. محل زندگی میلان ایتالیا. محل کار در دفتر خودم. دارای یک برادر که مرحوم شد یک پدر که پس از فوت مادرم بعد از دو سه سال تجدید فراش کرد و حالا هم توی فرانسه زندگی میکنه و سالی دو یا سه بار میبینمش و هفته ای دو بار هم با هم تماس تلفنی داریم و لی لی.

شهاب سکوت کرد و از آینه ماشین نگاهی به لی لی که خیلی آرام در خواب عمیقی فرو رفته بود کرد و گفت: و لی لی که بخاطر اون از خیلی چیزها گذشتم.

سکوت کردم و فهمیدم که منظورش بهم خوردن ازدواجش است. سکوت کرده بود دلم میخواست به او میگفتم که سالومه تا اندازه ای از زندگیش برایمان تعریف کرده است ولی صلاح ندانستم و باز هم سکوت کردم. احساس میکردم که به نوعی با یکدیگر همدردیم. هر دو ازدواجمان بر هم خورده بود و عاملی باعث شده بود تا عزیزانمان را ازدست بدهیم در حالیکه خود سخت مخالف این جریان بودیم. تمام چهره شهاب را غم پوشانده بود آرام حرکت میکرد و به جلوی رویش خیره شده بود

گویی وجود مرا کاملا از یاد برده بود و با خود سخن میگوید شروع به صحبت کرد: از سال اول دانشجویی با هم آشنا شده بودیم. اسمش جولیا بود پدر و مادرش هر دو معلم بودند و علاوه بر جولیا دو دختر دیگر هم داشتند جولیا سومی بود. دو تا خواهر بزرگترش ازدواج کرده بودند و یکی توی انگلیس و دیگری توی فرانسه زندگی میکرد. جولیا مهربانترین و دوست داشتنی ترین دختری بود که من تا اون روز دیده بودم. عاشق بود. واله بود. شیدا بود و من فکر میکردم که بهتر از اون روی زمین وجود نداره! و جولیا فرشته ای که خدا از آسمون برای من روی زمین فرستاده عاشق بچه ها بود. خواهر زاده هاش رو میپرستید و به قول خودش لی لی رو هم به اندازه ی اونها دوست داشت. خیلی شاد بودم و روزی هزار بار خدا رو شکر میکردم. میدونی که ایتالیایی ها تا حدود زیادی اخلاق و خصوصیات ما ایرانی ها رو دارند. بخاطر همین موضوع ما خیلی خوب با هم کنار می اومدیم. من و شهرام از بچگی توی ایتالیا بزرگ شده بودیم. شاید هم بخاطر این بود که با اونا خوب کنار می اومدیم. هر چی که بود احساس میکردم. جولیا همونیه که میخوام تا اینکه اون اتفاق وحشتناک افتاد و همه چیز رو بهم ریخت. ضربه مرگ شهرام و آرزو چنان منو خرد کرد و باعث بهم ریختنم شد که همه چیز و همه کس رو از یاد بردم. تمام فکر و ذکر زندگیم شد لی لی. ثانیه ای اونو از خودم جدا نمیکردم. آرزو توی تصادف جابجا کشته شد ولی شهرام یه دو روزی رو تحمل کرد و توی همون دو روز هر وقت چشم باز کرد لی لی رو صدا میزد و اونو بمن سپرد. منم بهش قول دادم که دخترش رو که بزرگترین آرزوی زندگیش بود از خودم دور نکنم و تا زنده هستم مراقب و مواظب و جای پدرش باشم. شهرام بعد از دو روز مقاومت طاقت نیاورد و بر اثر خونریزی زیاد از دنیا رفت. لی لی دو ساله بود طفلکی چیز زیادی نمیفهمید و مدام بهانه ی پدر و مادرش رو میگرفت. توی اون لحظه ها بیشتر از همیشه به وجود جولیا احتیاج داشتم تا به کمک بیاد و جای مادر رو واسش پر کنه ولی اون بر عکس انتظارم عمل کرد. به لی لی حسادت میکرد! فکر میکرد که من اونو فراموش کردم و همه چیزم شده لی لی خیلی سعی کردم که براش توضیح بدم که من در چه شرایطی هستم ولی اون زیر بار نمیرفت و بالاخره هم بعد از یه مدتی آب پاکی رو ریخت روی دستم و گفت که نمیتونه با لی لی کنار بیاد و من باید بین اون و لیلی یکی رو انتخاب کنم. نمیتونم برات توضیح بدم که چه حال بدی داشتم باورم نمیشد جولیا یی که این حرفها رو به زبون میاره و دست به کمر جلوی روی من ایستاده همون جولیا یی مهربون و دوست داشتنی من باشه! یادمه که چندبار موضوع رو براش حلاجی کردم و به دست و پاش افتادم تا لی لی رو قبول کنه ولی اون پاش رو توی یک کفش کرد و گفت یا

من یا لی لی. منم بین اون و لی لی برادر زاده ام رو انتخاب کردم و روی جولیا و خاطراتش و امیدها و آرزوهایی که با اون داشتم و برای تک تک اونها نقشه کشیده بودم و برنامه ریزی کرده بودیم خط بطلان کشیدم. روزهای خیلی سختی بود. سخت و درد آور! از دست دادن تنها برادرم و همسرش از یک طرف و بیوفایی و بهم خوردن نامزدیمون از طرفه دیگه داغونم کرده بود و از همه کس و همه چیز متنفر شده بودم. از زندگی ناامید شده بودم و اگه وجود لی لی نبود خیلی زود میبریدم ولی وجود این دختر کوچولو گرم کرد و بمن نیرو و انرژی زیاد داد و به من قبولوند که باید بخاطر اون به زندگی ادامه بدم و با ناامیتمی هایی که بمن نشون داده کنار بیام و مقاوم باشم.

شهاب سکوت کرد و با لبخند غمگینی رو بمن کرد و گفت: فکر نمیکنم چیزی رو از قلم انداخته باشم. حالا اگه دوست داری تو هم کمی از خودت برام بگو

نمیدانستم چه بگویم و از کجا شروع کنم. نمیدانستم چرا تمام جزئیات زندگیش را برایم تعریف کرده و چرا مشتاق است تا د رمورد زندگی من بداند سکوتم که طولانی شد پرسید: دوست نداری از خودت حرف بزنی؟

نمیخواستم بی ادب جلوه کنم. میدانستم که اینگونه سخن گفتن و خیلی زود صمیمی شدن تا حد زیادی مربوط به زندگی طویل المدت او در ایتالیاست و این خصلت زندگی آنهاست که خیلی زود با کسی که احترام زیادی برایش قائلند و به قول خودشان عزیزشان است صمیمی و خودمانی میشوند از این رو در حالیکه نگاهی به لی لی میکردم تا شاید بیدار شده مرا از این سردرگمی نجات دهد گفتم: زندگی من ابعاد مختلفی داره. دوست دارید از کدومش بدونید؟

متأسفانه لی لی همچنان در خواب بود. گویی که هیچ نمیشنید. آرام و آهسته قفسه سینه اش بالا و پایین میرفت. شهاب نگاهی بمن کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت: از هر بعدی که خودت دوست داری بگو. از کارت. از بیماریت و یا از احساسات. از هر چیزی که خودت دوست داری درباره اش حرف بزنی.

سکوت کرد و منتظر ماند تا من حرف بزنم. دلم نمیخواست خیلی زود این مرد جوان را که در جلسه دوم آشنایی از تمام زندگیش برایم تعریف کرده بود و بمن اعتماد کرده بود و احساس صمیمیت نموده بود از خود برنجانم پس تصمیم گرفتم از خودم و کارم برایش حرف بزنم و از بیماری و عشق و احساسم هیچ نگویم. از این رو به تبعیت از خود او در حالیکه با لبخند نگاهش میکردم گفتم: من متین آراسته. سن ۲۳ سال. فوق دیپلم گرافیک. دارای مادری مهربان و دوست داشتنی. پدرم چند

ساله فوت شده. سه برادر که همچون سه تفنگدار بالای سرم ایستادند و در حال حاضر مترجم و راهنمای توریستهای خارجی و اغلب ایتالیایی.

از لحن کلام و گفتارم به شدت به خنده افتاد. فهمید که درست لحن و سخن گفتن خودش را تقلید کرده ام. چنان میخندید که گویی سالهاست نخندیده است از خنده ی او من هم شروع به خندیدن کردم. شهاب گفت: خوب پس شوخ طبع هم هستی. این یادت رفته بود اضافه کنی. خوب ادامه بده.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خوب همش همین بود دیگه!

چشمان سیاه رنگ و نافذش را بمن دوخت گفت: نه همه چیز رو نگفتی. با دوبار دیدنت و با توجه به حرفهای سالومه خیلی بیشتر از اینهای که گفتم درباره ات میدونم.

ابروها را بالا بردم و پرسیدم: مثلاً شما چه چیزهایی درباره ی من میدونید؟

نفس عمیقی کشید و از آینه نگاهی به لی لی انداخت و گفت: مثلاً اینکه شما دختر بسیار حساس و عاطفی هستید. قلب پاک و مهربونی داری و دوست داشتنی و عاشق بچه ها هستی. طبع لطیفی داری. هنرمند هستی. البته زودرنج و کمی عجول در تعبیر و تفسیر قضایا هم هستی. بیشتر سعی داری دردها و غمهای درونیت رو مخفی کنی و با ظاهر سازی اطرافیان رو با غمها ناراحت نکنی. تظاهر میکنی که به زندگی امیدواری ولی در اعماق وجودت درست به عکس این مسئله رسیدی ولی میخوای به خودت بقبولانی که حرف ته دلت غلظه. از عشق بیزاری. بجز تعداد انگشتان دست از مردها دل خوشی نداری و از نگاه کردن و هم کلام شدن با آنها اکراه داری. قصد داری خودت رو غرق کار ترجمه و غم و شادی دیگران کنی و وجود خودت رو فراموش کنی و از همه مهمتر اینکه از این ساعت تا به ساعت دیگه به زنده بودن اعتماد نداری بازم دوست داری برات بگم؟!

خیره به دهان او چشم دوخته بودم. چطور ممکن بود با دوبار دیدن و یک سری توصیفهای سالومه تا این حد به زوایای روحی من پی برده باشد از نگاه تعجب و خیره ام لبخندی بر لبش نشست و گفت: خوب حالا دوست داری به کمی راحت تر با هم صحبت کنیم؟ من میدونم که توی دلت خیلی حرفها داری که آگه به زبون بیاری دلت سبک میشه. ولی تو حتی از به زبون آوردن اون حرفها حتی توی تنهای خودت هم میترسی من میخوام اون حرفها رو بشنوم البته آگه خودت دوست داشته باشی

که بمن مثل یه دوست صمیمی اعتماد کنی.

پلک برهم نمیزدم. از او ترسیده بودم. پیش خود فکر کرده بودم که شاید او قدرت خواندن فکر و ذهن افراد را دارد. لحظه ای از اینکه به تمام افکاری که در ذهن داشتم دست پیدا کند تنم لرزید و این لرزش از چشمان تیزبین او بدور نماند. قهقهه ای زد و گفت: نترس عزیزم. من اونقدرها که تو فکر میکنی ترسناک نیستم. راستش تله پاتیست هم نیستم. فقط یک وکیل و کیلی که اونقدر روانشناسی بلده و خونده که با یه نظر میتونه بفهمه طرف مقابلش چه شخصیت و چه افکاری داره.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم: راستش رو بخواید کم کم داشتم از شما وحشت میکردم!

برگشت و به گونه ای نگاهم کرد که نتوانستم در چشمانش نگاه کنم و سر به زیر انداختم آرام پرسید: چرا وحشت؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: خوب هر کسی برای خودش یه رازهایی داره که دوست نداره فاش بشن و دلش میخواد که همیشه ته قلبش موندگار بشن.

ماشین را در کنار خیابان نگه داشت و بطرفم برگشت و به تک تک اعضای صورتم نگاه کرد و گفت: متین خودت را آزار نده. اگه خواستی میتونی با من حرف بزنی میدونم که خیلی وقتها یه شخص ثالث خیلی بیشتر از فامیل و دوست و آشنا حرف آدم رو میفهمه.

به خودم جرات دادم و به چشمان سیاه و نافذش نگاه کردم و گفتم: چرا مایلید از من بیشتر بدونید؟ دوستن شرح حال و زندگی من بجز غم و درد و بدبختی و ناکامی چیز دیگه ای نداره.

-عیبی نداره برام حرف بزنی من میخوام تو سبک بشی.

کلافه شده بودم نمیتوانستم هیچ دلیل موجهی برای اینهمه سماجت پیدا کنم. از طرفی هم نمیتوانستم بخودم دروغ بگویم و بیشتر از آن قادر به خودداری نبودم و میدانستم که اگر لی لی بیدار نشود به چند ثانیه نخواهد رسید و قفل زبانه گشوده خواهد شد.

نفهمیدم که به او خیره شده ام و در افکار خود غرق شده ام کلام او مرا بخود آورد: حرف بزنی عزیزم. از خودت و افکارت بگو. از ترس و تنهایی هات بگو. از دردها و غمها بگو من گوش میدم.

مهربان بود صمیمی بود. مثل مهدی و محسن حرف میزد. حتی مثل مسعود هم حرف نمیزد. لحن کلامش دوستانه بود بغض

گلویم را میفشرد با تمام قوا سعی کردم از ریختن اشکهایم خودداری کنم و پیرسم: من هنوز نفهمیدم چرا شما اینقدر مصر هستید که حرفهای منو بشنوید.

باز هم به صورتم نگاه کرد و گفت: گفتم که دلم میخواد احساس سبکی کنی.

-ولی این دلیل قابل قبولی برای من نیست. من اگر هم بخوام احساس سبکی کنم باز هم در حال و روحیه خودم تغییری ایجاد نمیکنه.

-اشتباه میکنی وقتی سبک بشی احساس آرامش میکنی. اونوقت که به خودت فکر میکنی خودت رو میشناسی و بخاطر وجود خودت به ادامه زندگی تمایل پیدا میکنی. من میخوام که زندگی تو به واسطه وجود دیگران نباشه بلکه به خاطر وجود خودت باشه که دلت بخواد زندگی کنی.

-ولی شما خودتون هم گفتید که بعد فوت پدر و مادر لی لی و ترک کردن زنی که دوستش داشتید فقط بخاطر لی لی بود که بزندگی ادامه دادید!

لبخند بر روی لبانش نشست و لحظه ای احساس کردم که حالت نگاهش برگشت و گفت: میدونستم که خیلی تیزهوشی. درست گفتم. منم تا به مدت به واسطه وجود لی لی زنده بودم ولی حالا دیگه وجود لی لی نیست که منو بزندگی امیدوار و پایبند میکنه. بلکه بخاطر خودمه. من حالا به این حال رسیدم. البته این به اون معنا نیست که لی لی دیگه برام مهم نباشه. حالا مهم خودم هستم که زنده باشم و زندگی کنم و لی لی رو در پناه خودم بگیرم. من دوباره انگیزه زندگی رو پیدا کردم و میخوام که تو هم مثل من بشی. حالا برام تعریف کن. اصلا فکر کن که داری با خودت حرف میزنی.

سکوت کرد و من همه چیز را از یاد بردم. از یاد بردم که او یک جنس مخالف است. یک بیگانه است یک شخص ثالث است. از یاد رفت که از همه مردها به جز تعداد انگشت شماری متنفر بودم و هیچ کدامشان را قابل اعتماد نمیدانستم از یاد بردم که او کیست و کجا هستم و چقدر او را میشناسم و این تازه دومین باری است که او را دیده و با او همکلام شده ام. نفوذ کلام و نگاه صادق و مهربانش تا اعماق جانم رسوخ کرد و کلید زبان دلم را گشود. او سکوت کرد و من اعتراف کردم.

-فهمیده بودم که بیمارم ولی با تمام وجود با این فکر میجنگیدم. نمیخواستم قبول کنم که دچار ضعف و نقص شده ام. مسعود عاشقم بود منم عاشقش بودم. اولین مردی بود که وارد خونه قلم شده بود. اولین تجربه عشقم بود و من با تمام وجود

میپرستیدمش شده بودم بتش و عروسکش مثل پدر و مادرش که ناز بچه کوچکشون رو میکشند لوسم میکرد عاشقم بود در طی دو سالی که با هم دوست و عقد بودیم یکبار نشد که اخم کنه یا صداش رو برام بلند کنه و یا با یکی از حرفها و نظرها مخالفت کنه. لوسم کرده بود به طوری که کم صدای مادر و برادرهام رو در آورده بود. مسعود باعث شده بود تا فکر کنم که توی دنیا بهتر و زیباتر از من وجود نداره از گل نازکتر به من نمیگفت. آگه با هم توی خیابون قدم میزدیم فقط کافی بود که پشت ویتترین مغازه واستم و از یه چیزی تعریف کنم فوری برام میخریدش دو سال از بهترین روزهای عمرم رو با اون گذروندم. احساس میکردم که هیچ چیز نمیتونه ما رو از هم جدا کنه بجز مرگ ولی همه چیز با این در لعنتی که به جونم افتاد بهم ریخت عروسک چینی مسعود که شکست دیگه نخواست اونو با چسب بچسبونه و برای خودش نگه داره. پاهاش رو گذاشت روی اون و خردترش کرد و بعد هم بدون اونکه خرده های شکسته اون رو جمع کنه و توی سطل زباله بریزه رفت و غیبش زد و برای خودش یه عروسک بهتر خرید. با رفتنش فهمیدم که چقدر خالی شدم چقدر تنها شدم. چقدر به او اعتماد کرده بودم. با رفتنش تمام اعتماد به نفسم رو از دست دادم. همون مسعودی که من ماه و خورشیدش بودم و برای روزهایی که با توریستها به سفر میرفتم یه تابلوی نقاشی از صورتم سفارش داده بود تا همیشه جلوی چشمش باشم. همون مسعودی که تا فهمیده بود یه کمی ضعف دارم به سرعت خودش رو از تهران به شیراز رسونده بود تا کنارم باشه. همون مسعود نتونست بعد از ریختن موهام و ابرو هام و مژه هام تحمل کنه. وقتی که بر و رویی داشتم منو میخواست ولی وقتی که زشت شدم دیگه تحمل نگاه کردنم رو هم نداشت. میفهمیدم که از وجود من چندشش میشه. میدونستم که از من مثل یک جزای فرار میکنه ولی چراش رو نمیدونستم بارها با خودم فکر میکردم یعنی اگر این بلا بجای من بر سر مسعود می آمد منم همین حالت رو داشتم؟ مسعود از من برید. از من فرار کرد توی لحظه هایی که سوزن سرم شیمی درمانی توی رگهای سرد و یخ بسته ام فرو میرفت نبود تا با گرمای دستش ترس از مرگ رو ازم دور کنه توی اون لحظاتی که من دلم میخواست سرم رو روی سینه اش بزارم و اون از اینکه کاخ آرزوها و رویاهای ما هنوز پابرجاست برام حرف بزنه نبود و آغوش گرمش رو نثار یه زیباروی دیگه کرد و یادش رفته که زن داره و هنوز باید به خیلی از قیودات پایبند باشه. خیلی سخت بود هر چیزی که دور و برم بود ردی و بویی از اون داشت رو از زندگیم دور کنم. مسعود که رفت تمام روح هم همراهش رفت. از خودم متنفر شدم از اینکه باعث چندش دیگران میشدم و همه به چشم ترحم بهم نگاه میکنند. حالم بهم میخورد میدونم که خیلی زشت و بیریخت

شدم میدونم شبیه به اسکلت شدم که توی کاسه چشماش به جفت چشم گذاشتند و روی اونو پوست کشیدند سرم مو نداره و ابرو و مژه ندارم ولی قلب که دارم.روحم که زنده است.یعنی همه چیز انسان به زیبایی و ظاهرشه؟درسته که ظاهرم رو از دست داده بودم ولی قلبم که هنوز تغییری نکرده بود.هنوز عاشق مسعود بود و واسه اون میتپید.چرا مسعود اونو نخواست؟دکتر بهم گفته که دوباره موهام و ابروها و مژه هام برمیگرده یعنی مسعود تحمل همین مدت کوتاه رو هم نداشت؟نمیدونید چقدر سخته که بفهمی منفوری چندش آوری.دیگه چیزی نداری که کسی بهت توجه کنه.روزگاری از زیبایی با انگشت منو نشون میدادند و روزی چند بار زنگ در خونه ات به صدا در می اومد و تو روی هر کدوم از اونا به ایرادی میگذاشتی و از اینکه دست رد به سینه عاشقشون میزدی و از چهره شکست خورده و غمبارشون میخندیدی غرق غرور و لذت میشدی ولی حالا برعکس شده و دیگه کسی رغبت نمیکنه با محبت و صمیمیت و به دور از اشمئزاز و بیزاری و به دور از ترحم و دلسوزی نگاهت کنه.بعد از مدتها لی لی تنها کسی بود که مثل قبل نگاهم کرد.با اینکه بچه بود و چهره من میتونست باعث وحشت اون بشه ولی نشد.با اشتیاق گردنم رو بغل کرد و منو بوسید.اینکارش برام اینقدر با ارزش بود که هیچ چیز نمیتونه جایش رو پر کنه.

برگشتم و به لی لی نگاه کردم که کم کم شروع کرده بود به تکان خوردن.شهاب با گرفتن جعبه دستمال کاغذی به طرفم مرا بخود آورد و دیدم که به پهنای صورتم اشک ریخته م و از هر چیز که در درونم بود سخن گفته ام.احساس سبکی میکردم و حس میکردم که آرام شده ام و لبخندم دیگر سنگین نیست و بزور بروی لبانم نمینشیند.حرف زده بودم و از بزرگترین غصه دلم گفته بودم از چیزی که از اول بیماریم آرام داده بود و برای هیچکس به زبان نیاورده بودم.از اینکه دیگر مورد توجه نبودم.از اینکه دیگر زیبا نبودم و از اینکه فکر میکردم همه چیز در زیبایی خلاصه شده و چقدر به نعمتی که خداوند د را اختیارم قرارداده بود غره شده بودم و غرور کاذب وجودم را فرا گرفته بود و با ازدست دادنش خودم را باخته بودم.اشکهایم را پاک کردم و رو به شهاب که چشم از من برنمیداشت کردم و گفتم:حق با شما بود احساس میکنم قفسه سینه ام سبک شده و دیگر سنگین نیست ولی میتونم به خواهشی ازتون داشته باشم؟

شهاب آهی کشید و گفت:مطمئن باشید این حرفها از شیشه های این ماشین به بیرون درز نمیکنه.خاطر جمع باش که فقط بین خودمون میمونه ولی متین عزیزم تو هنوز زیبایی.زیبایی همون احساس پاکیه که تو داری.زیبایی همون قلب صاف و بی

آلایشی که داری. هنوز هم چشمان قهوه ای تو با اینکه مژه ای روش نیست برق زندگی داره و امید توش موج میزنه. از آینده نترس و بدبین نباش. همه مثل مسعود نیستند. همونطور که خودت هم فهمیدی. مسعود زیبایی رو میپرستید پس چه بهتر که ولت کرد و رفت چون اون بالاخره اینکار رو میکرد حالا نه ده سال یا بیست سال دیگه! پس بهتر که از همین اول راه رفت. نفس عمیقی کشیدم و کمی پنجره اتوموبیل را پایین آوردم و گفتم: دیگه به مسعود فکر نمیکنم. برایم با یه مرده فرقی نداره. هم خودش هم خاطراتش رو از یاد بردم البته خیلی سخت بود ولی سعی خودمو کردم و تقریباً موفق هم شدم.

بی مقدمه گفت: تو باید یکی دیگه رو جای مسعود جایگزین کنی اینطوری سریعتر فراموشش میکنی.

از کلامش جا خوردم و بلافاصله و تند و تیز گفتم: وای نه خواهش میکنم. اصلاً صحبتش رو هم نکنید. من اگه دنیا رو بهم بدن هم راضی نمیشم مرد دیگه ای رو توی قلبم جا بدم و با رفتنش دوباره همون روزا رو تجربه کنم. به هیچ مردی اعتماد ندارم البته ببخشید ولی بنظر من همه مردها مثل هم هستند.

سر به پشتی صندلی چسباند و گفت: این حرف رو زن همه مثل هم نیستند. شهروزو ببین با اینکه میدونه سالومه امروزش به فرداش بند نیست و هر آن ممکنه بیماریش برگرده باز هم راضی به ازدواج با اون شد چرا؟ چون دوستش داشت و عاشقش شد. چون...

وسط حرفش پریدم و گفتم: مثل شهروز کم پیدا میشه.

اینبار او وسط حرفم پرید و گفت: پس معتقدی که کم هستند ولی هستند.

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم شاید.

-اگه بخواهیم به استدلال تو به مردها نگاه کنیم پس منم باید بگم به هیچ زنی نباید اعتماد کرد و هیچ زنی راضی نمیشه مهر بچه ای مثل لی لی رو که پدر و مادرش رو از دست داده مثل یه مادر به دل بگیره و اونو مثل بچه خودش بدونه. حتی اگه عمومی اونو مثل خدا پرستش کنه.

سر بزیر انداختم و گفتم: از این زنها کم پیدا میشن که دلشون اینقدر سفت و محکم باشه. به خصوص بچه ای مثل لی لی که راحت تو دل همه جا باز میکنه.

-چطور متین خانم مرد خوب کم پیدا میشه زن بد هم کم. نه عزیزم زن و مرد خوب و بد و با وفا و بی وفا به یک اندازه تو

دنیا پخش هستند و مردهایی مثل شهروز که با دونستن یا ندونستن همین بیماری که که بقول شما باعث زشتی و از رنگ و رو افتادن زیبایی چهره ها همیشه باز هم وجود دارند. و زنهایی مثل تو که عاشق معصومیت و بی پناهی یه بچه بی مادر هم میشن و راضی هستند همون دقایقی کوتاهی که با اون هستند محبت خالصشون رو نثارش کنند توی این دنیا وجود داره. تو باید به مردهایی مثل شهروز و من به زنهایی مثل تو امیدوار باشیم. بنظرت درست میگم؟

متوجه سخنانش نمیشدم. بیدار شدن لی لی و بانگی که از دیدار من از شادی کشید سخنان من و شهاب را نیمه کاره گذاشت. لی لی چنان گردنم را در آغوش کشید و بوسه بر صورتم زد که شال از روی سرم افتاد و من صدای قهقهه های شهاب را از حرکات خودم و لی لی در لابلای بازی با دخترک شیرین گوشت شنیدم.

احساس سبکبالی میکردم. حس میکردم سالها در اشتباه بودم و این ساعات بهترین ساعات عمرم است. صدای تلفن همراه شهاب من و لی لی را ساکت کرد و سرجایمان نشانده. شهاب با دست دهان را لی لی را نگه داشت تا بتواند بهتر صدا را تشخیص دهد و لی لی از این حرکات عموی خود از خنده ریسه رفته بود.

شهاب که گویی با سالومه صحبت میکرد گوشه را بطرف من گرفت و گفت: متین سالومه میگه زودتر بیاین خونه ولی من گفتم که لی لی تازه از خواب از بیدار شده میخوایم ببریمش پارک و شایدم ناهار رو بیرون بخوریم و غروب میریم خونه پیش بچه ها نظرت چیه؟

صلابت و تمنا همزمان در نگاهش موج میزد در برابر او خلع سلاح شدم و اگر دروغ نگویم به خواسته دل هم رجوع کردم و گفتم: نمیدونم شاید بد نباشه؟

-نه بد که همیشه بنظرم یه کمی هم بهتره تنها باشن. حداقل یه روز جمع خانوادگی تنها دور هم جمع بشن بد نیست. درسته که نسبت بمن خیلی محبت دارن ولی اگه نظر من رو بخوای من و لی لی اینطوری بیشتر با تو خوش هستیم. تا هر چی خودت صلاح بدونی.

احساس کردم منم همانند شهاب دوست داشتم با لی لی و او باشم و ناهار را تنها و در جایی دنج کنار یکدیگر صرف کنیم. از این گوشه را روی گوش گذاشتم و سالومه که بنظر میرسید حوصله اش سر رفته گفت: متین جون رفته بودی گل بچینی عزیزم کجا بودی؟

سالومه مثل همیشه شوخ و سرزنده بود. در جوابش خندیدم و گفتم: سلام عزیز دلم نه همینجا هستم. لی لی تو بغلم بود داشت میرفت عقب بشینه.

-باشه قبول خانم خانمها بیاید دیگه!

-سالومه جون راستش لی لی نمیذاره یک دم اصرار میکنه که ببریمش پارک و مدام هم میگه گرسنه است.

-راستش رو بگو لی لی نمیذاره بیاین یا اون عموی بلا گرفته لی لی نمیذاره.

از تیز هوشی سالومه هم خنده ام گرفت و هم خجالت کشیدم. سالومه حالم را فهمید و با خنده ای شیطننت آمیز گفت: باشه عزیزم. هر طور راحت هستید خوش بگذره فقط عصر زود برگردید که همگی مشتاق دیدنت هستند.

-باشه حتما خاطر جمع باش باور کن ما خیلی مایل بودیم بیایم پیش شماها اما لی لی اصرار میکنه. شهاب خان هم میگه که دل بچه رو نشکنیم.

-ای که بلا بگیره این عموی زرنگ لی لی رو که متینو امروز ناهار از ما گرفت. ناهار که هیچی شام منتظریم زود بیاین. البته اگه آقا شهاب بهونه نیارن که لی لی جون میخواد مهتاب شبهای تهرون رو تو پارک تماشا کنه.
-نمیدونم سالومه جون از خودشون پرس.

گوشی را بطرف شهاب گرفتم و گفتم: سالومه با شما کار داره.

گوشی را گرفت و با خنده گفت: میدونم چه کاری داره. سالومه خانم بفرمایید.

-نه عزیزم خیالت جمع.

-ساعت ۶ تا ۷ پیش شما هستیم.

-چیکار کنم لی لیه دیگه.

-قربانت خداحافظ.

شهاب پس از خداحافظی از سالومه نگاه معنی داری بمن کرد و گفت: خب خانمها کجا بریم؟

لی لی با شیرین زبانی گفت: ددی عمو گفتم پارک. من پارک خواست.

-باشه عزیزم بریم یه پارک درست و حسابی که بهترین روزهای زندگیمونو من و لی لی خانم با متین خانم بگذرونیم. حالا

آدرس از کدوم طرفه.

آدرس پارک ساعی را به شهاب دادم و تا رسیدن به در ورودی پارک من و لی لی مشغول بازی شدیم.

با رسیدن به پارک ساعی من و شهاب همراه با لی لی که لحظه ای از جست و خیز نیماند وارد پارک شدیم. شهاب که با دیدن خوشحالی و سرحالی لی لی سر ذوق آمده بود رو بمن کرد و گفت: راست گفتی پارک زیباییه بین لی لی چه کیفی داره میکنه.

-بله حسابی سرحاله و جست و خیز میکنه.

-نمیدونی چقدر دلم میخواد مثل لی لی بدوم و جست و خیز کنم. تا حالا این احساس بهت دست داده که دوست داشته باشی

مثل بچه ها بدوی و بازی کنی؟

از اینکه درست همان احساسی که مرا در بر گرفته بود او هم همان احساس را داشت خنده ام گرفت و شهاب گفت: چیه مسخره ام میکنی فکر میکنی بچه شده ام آره؟

رودرویش ایستادم و سر بطرفی خم کردم و خیره در نگاهش گفتم: نه اصلا! تازه من اهل مسخره کردن و این حرفها نیستم. لطفا اینو هیچوقت یادتون نره. شما که نمیدونید چرا خنیدم برای چی تهمت میزنید؟

دست روی سینه اش گذاشت و پاها را جفت کرد و سر خم کرد و گفت: پوزش این حقیر را بپذیرید بانو میشود لطف بفرمایید بگوئید چرا خندیدید؟ در ضمن اینکه باعث تکدر خاطر مبارکتان شدم شرمنده ام.

از حالتی که بخود گرفته بود خنده ام گرفت و گفتم: اولاً که ناراحت نشدم.

وسط حرفم پرید و گفت: دروغ و پنهانکاری اول. چرا شدی خب حالا ثانيا...

پا بر زمین کوبیدم و به اصرار ولی با خنده گفتم: میگم ناراحت نشدم.

دستها را به نشانه تسلیم بالا برد و در حالیکه بنظر میرسید از سر به سر گذاشتن با من لذت میبرد گفت: خیلی خب قبوله ناراحت نشدی حالا بگو چرا خندیدی؟

دستها را دور خود حلقه کردم و به قدم زدن پرداختم و گفتم: راستش وقتی گفتید دلتون میخواد مثل لی لی بدوید و بچگی کنید احساسی درست مثل احساس من داشتید. من در دلم همین آرزو رو داشتم.

ایستاد و منم به تبعیت از او ایستادم. شهاب ابروها را بالا برد و گفت: واقعا.

-بله چرا باید دروغ بگم؟

-این خیلی خوبه خوشحالم.

-چی خیلی خوبه؟

-همین که اول راه با هم تفاهم داریم.

-چرا باید خوب باشه؟

-به دلایلی خاص عزیزم حالا باشه تا بعد...

شهاب با چند گام بلند خودش را به لی لی رساند و مشغول تاب بازی و سرسره و سوار کردن او شد و منم روی نیمکتی نشستم و غرق در معنا و مفهومی سخنان شهاب شدم. نمیدانستم چرا سعی دارد مرا بخود آورد. چرا بعضی مواقع در لفافه سخن میگوید و چرا نگاهش تغییر حالت میدهد. نمیدانم چرا این فکر در مخلیه ام جای نمیگرفت که هنوز میتوانم مورد توجه باشم و همه مسعود نیستند که تنها روی زیبا را ببینند. چشمم به شهاب و لی لی بود ولی فکرم در راههای دیگری سیر میکرد. اعمال و رفتار شهاب و کنایه های سالومه همه و همه برایم به گونه ای نامفهوم بودند. چنین بار سخنان پر طعنه و کنایه و در لفافه شوخی سالومه را پیش خود دوره کردم ولی به هیچ جا نرسیدم. تنها فکری که در مغزم جای میگرفت و برایم قابل باور بود این بود که شهاب بمن علاقه مند شده باشد. منی که از زیبایی ظاهر کمبودهای فراوان داشتم و تا حدی نیز بیمار و دارای نقص جسمانی بودم.

به قدری در افکارم غرق بودم که با چند ضربه که بر شانه ام خورد چنان از جا پریدم و دختر جوانی را که در رهیت دختران دبیرستانی بود از خود ترساندم و او در حالیکه دست روی قفسه سینه گذاشته بود با لبخند گفت: وای خانم ترسیدم. ببخشید دیدم شوهر و دخترتون صداتون میکنن حواستون نیست خواستم شما رو متوجه اونا کنم.

رد انگشت دختر را گرفتم و خداحافظی او را زیر لب زمزمه وار جواب دادم و سخنان او را در مغزم دوره کردم: ببخشید خانم شوهر و دخترتون... شوهر و دخترتون... شوهر و دخترتون...

نمیدانم چرا این جمله در ذهنم شیرین جلوه کرد ولی باز هم بلافاصله با تکان سر همه ذهنیات شیرین را از مغزم به دور

ریختم و برای لی لی و شهاب دست تکان دادم.

پاشنه بلند کفشم اجازه نمیداد وارد محوطه بازی شوم و از ترس آنکه سنگریزه‌ها باعث شکستن پاشنه بلند کفشم نشود سر جا ایستادم و منتظر ماندم تا شهاب به کنارم بیاید.

شهاب سر حال و شادمان در حالیکه دستها را بهم میمالید و از سرعت دویدنش کم میکرد با یک پرش بلند از روی سنگریزه‌ها خودش را روی زمین آسفالت انداخت و رو به من کرد و گفت: کاش کتونی پوشیده بودی و تو هم می اومدی بازی. خیلی باحاله و بامزه است.

خندیدم و به او که مشغول تکاندن لباسش بود گفتم: دلتون هوای بچگی‌ها رو کرده؟

روی نیمکت نشست و پا روی پا انداخت و دو دستش را در دو طرف پشتی نیمکت گذاشت و گفت: آخ که راست گفتم. دلم هوای اونوقتها رو کرده. زمانی که مادر من و شهرام رو میاورد پارک و مایه جای سالم واسه خودمون نمیداشتیم. هنوز پارکهای ایران توی اون سالها یادمه. فکر کنم من و شهرام هشت یا نه ساله بودیم که رفتیم ایتالیا. یادش بخیر چقدر لذت میبردیم میدیدم مادر روی نیمکت نشسته و با لبخند پر مهرش بمن و شهرام نگاه میکنه. امروز همین حال رو پیدا کردم. نگاه تو درست مثل نگاه مادر بقدری مهربون و باصفا بود که یه دفعه احساس کردم همون پسر کوچولوی قدیم شدم و زدم به سیم آخر و شروع کردم با لی لی به بازی و گفتم بی خیال دنیا رو بذار هر کی نگام کنه میگه مرد گنده چه کارها میکنه انگار بچه شده. اینطور که معلومه حدسم هم بیجا نبود و اولین کسی که این فکر به ذهنش رسید خودت بودی.

مهر شهاب رفته رفته در دلم جا باز میکرد. میخواستم او را مثل برادرهایم دوست داشته باشم و با او مهربان باشم از این رو او را از گروه مردانی که قصد داشتم از آنها متنفر باشم جدا کردم و گفتم: خوشحالم که یاد و خاطره‌ی مادرتون رو براتون زنده کردم.

دستها را پشت سر حلقه کرد و چنان نگاهم کرد که سر به زیر انداختم و او آرام گفت: نگفتم تو مثل یه مادر بمن نگاه میکردی. نگاه مادرانه تو روی لی لی بود.

نگاه و جوابش پر از حرفهای ناگفته بود. خاک عالم بر سرم مگر من چه غلطی کرده بودم که باز هم او فهمیده بود. دستپاچه و با ترس از اینکه نکند اینبار هم افکارم را خوانده غرق نگاه به لی لی شدم و گفتم: من عاشق لی لی شدم. احساس میکنم اگه

خداوند بمن لطف میکرد و بچه ای میداد همینقدر که لی لی رو دوست دارم بهش علاقه مند میشدم.

لی لی هم تو رو به اندازه ی مادر واقعیش دوست داره. دیدی چطور برات دست تکون میداد. درست مثل بچه ای که برای مادرش که نظاره گر بازی اون هست دست تکون میده. متین تو اولین کسی هستی که لی لی بعد از مادرش خودش رو تا این حد به اون نزدیک کرده.

دچار احساسات مادری شدم و عشق و محبت لی لی چنان در قلبم جای گرفت که بی توجه به پاشنه کفشهایم داخل سنگریزها رفتم و لی لی که دوان دوان بطرفم می آمد در آغوش کشیدم و به سینه فشردم و بدون توجه به زمان با او مشغول بازی شدم.

سرانجام لی لی خسته شد و خود را در آغوشم انداخت و گفت: ماتین من غذا خواست.

فهمیدم که گرسنه شده و به ساعت نگاه کردم و با تعجب متوجه زمانی شدم که هیچ از گذشت آن چیزی حس نکرده بودم. لی لی از شدت خستگی خود را در آغوشم انداخت و من آرام آرام بطرف محوطه پارک قدم برمیداشتم که شهاب با دو گام بلند خودش را بما رساند و لی لی را به آغوش کشید و گفت: خانم قهرمان فکر نمیکنی تحمل وزن لی لی با این کفشهای پاشنه بلند یه کمی براتون سخته و هر آن ممکنه زمین بخورید.

در حالیکه نفسم بالا نمی آمد با دست قفسه سینه ام را گرفتم و گفتم: نترسید نمیداشتم به لی لی آسیبی برسه. اگه خودم می افتادم و سرم هم میشکست اجازه نمیدادم یه خال روی لی لی بیفته.

شهاب در حالیکه لی لی سخت به گردنش چسبیده بود برگشت و رودر رویم ایستاد و گفت: چرا باور نمیکنی که بخاطر خودت نگرانم من میدونم که تو محاله اجازه بدی یه خال روی پوست لی لی بیفته. تو که پاشنه کفش شیک و گرونقیمت رو به خاطر بازی با لی لی از یاد بردی و با سختی فراوان توی اینهمه شن و سنگریزه به حدی غرق بازی با این بچه میشی که همه چیز رو فراموش میکنی چطور میتونی بذاری کوچکتترین آسیبی بهش برسه. متین خانم من این مسائل رو درک میکنم باور کن اگر نگران شدم فقط و فقط بخاطر خودته ازت خواهش میکنم که حرفهام رو باور کن و به دید مثبت به اونا نگاه کن. به چشمان سیاه و نافذش خیره شده بودم و جوابی برای صحبتهایش نداشتم. شهاب که گناهی نداشت تا نیش و کنایه های مرا تحمل کند. تقصیر از من بود کج خیال و زودرنج و عجول در قضاوت شده بودم و هر حرفی را با تعبیری عکس و منفی

برای خودم تفسیر میکردم.

شهاب بطرف ماشین حرکت کرد و منم بدنبالش روان شدم بنظر میرسید از من دلگیر شده است. بدون هیچ کلامی به ماشین رسیدیم و هر یک سوار شدیم و شهاب در سکوت به رانندگی مشغول شد. تمام خوشی ساعت قبل به یکباره نیست و ناپود شد. سکوت و سرمای ماینمان آتش به جانم میکشید به طوری که لی لی با تمام بچگی خود متوجه جو سنگین درون ماشین شد و با عروسک خود مشغول بازی شد.

احساس کردم تقصیر از من است شهاب بمن توجه میکرد. محبت و دلسوزی میکرد ولی من از خوبی او سوء استفاده میکردم و قصد آزارش را داشتم. میدانستم که نگرانم است ولی نمیتوانستم این باور را بخود بقبولانم که نگاههای گرمش و نگرانی هایش بخاطر وجود خودم است و بس. ولی با تمام تقلاهایم باور این واقعیت انکار ناشدنی بود و من شهاب را از خود دلگیر ساخته بودم.

به او نگاه کردم غمگین و افسرده بنظر میرسید. از ساعتی که با او همراه شده بودم این چندمین باری بود که به او تهمت میزدم و بیگناه او را بر حدس و گمان باطل خود به پای میز محاکمه میکشاندم و هر بار شهاب با آنکه بی گناه بود باز خود او پاش پیش میگذاشت و از من عذرخواهی میکرد از این رو با آن که برایم بسیار سخت و دشوار بود ولی پا پیش گذاشتم و زبان باز کردم و گفتم: با من قهر هستید؟

نگاهی اجمالی بمن انداخت و گفت: نه مگه بچه شدم.

-پس چرا ساکت هستید و حرفی نمیزنید.

شانه ای بالا انداخت و گفت: اینطوری بهتره حداقل باعث ناراحتی بیشترت نمیشم و استنباط اشتباه از حرفهای من پیدا نمیکنی.

سر به یک طرف خم کردم و سعی کردم شیرین باشم و گفتم: میتونید من رو ببخشید؟

نمیدانم لحن کلامم چگونه بود که بار دیگر نگاهش گرم و صمیمی شد و به طرفم برگشت و گفت: من دلم نمیخواست از من عذرخواهی کنی. اصلا موردی پیش نیامده که بخواهی همچین کاری بکنی.

-ولی من مقصر بودم. شایدم کاملا تقصیر با من نباشه دست خودم نیست دیگه نمیتونم هیچ محبت و ابراز صمیمیتی رو واقعی

بدونم. اینه که ترجیح میدم به خودم نگریمشون.

آه عمیقی کشید و دست لای موهایش فرو برد و گفت: خدا لعنت کنه اون مسعودو که باعث شد تو تا این اندازه از مردها حتی از اونهایی که حرف دل و زبونشون یکیه متنفر باشی.

نگاهی به او کردم و گفتم: منو میبخشید.

خیره به چشمانم نگاه کرد و گفت: موردی برای بخشش وجود نداره. حالا بگوناها چیه دوست داری تا بریم همونجا.

احساس کردم با مهربان شدن شهاب آسمان باردیگر آبی شد و هوا آفتابی و دلپذیر شد اندکی فکر کردم و گفتم: حاضرید بریم دربند!

پا روی پدال گاز فشرد و گفت: آفرین متین خانم. پیشنهاد فوق العاده ای بود. بریم بسوی دربند.

فصل ۲۲

ساعت پنج بعدازظهر از دربند خارج شدیم و به طرف منزل دکتر مسرت که فاصله زیادی تا دربند نداشت حرکت کردیم. لی لی در صندلی عقب به آرامی خوابیده بود و از چهره دوست داشتنی اش پیدا بود که نهایت لذت را برده و روز خوبی را سپری کرده.

شهاب از اینه نگاهی به لی لی کرد و گفت:

- عجب روز خوابی بود. لی لی حسابی کیف کرده.

- بله معلومه. خیلی راحت و اروم خوابیده.

- ما این آرامش رو مدیون تو هستیم متین خانم. شما اگر به ما افتخار نمی دادین امروزمون به این دلپذیری نمی شد.

- من کاری نکردم. تازه یک کمی لوس بازی هم دراوردم و یه جاهایش رو خراب کردم.

- ای بابا از قدیم گفتند دعوی زن و شوهر نمک زندگیشونه. بذارش به حساب همون نمک ها. راستی یه اعتراف.

شهاب راحت و خودمانی حرف می زد و من برعکس او معذب و خشک و رسمی بودم.

- بفرمایید.

نگاهم کرد و چهره ای مظلومانه به خود گرفت و گفت:

- قول بده ناراحت نشی.

نگران شدم و زیر لب گفتم:

- سعی می کنم.

شهاب چهره دوست داشتنی اش را درست همانند کودکانی که به کار بدشان اعتراف می کنند کرد، گفت:

- مهمون های سرزده دکتر مسرت بهونه بود من به اصرار و اجبار سالومه را راضی کردم تا پیام دنبالت. تنها بودن تو با من و

لی لی نقشه ای بود که من با تردستی طرحش کرده بودم.

متعجب از اعترافش در حالی که از ته دلم شروع به غش رفتن کرده بودم پرسیدم:

- آخه چرا؟

- چرا رو خودت باید پیدا کنی این رو گفتم که از همین اول راه دروغ تو کار نباشه. دوم این که ی دفعه ما رو لو ندی.

به خانه دکتر مسرت رسیده بودیم و شهاب با پیاده شدن سریع خود از اتومبیل اجازه نداد تا باقی سوالاتی را در ذهنم جای

گرفته بود بپرسم.

لبخند روی لبانش برایم معنا و مفهومی نداشت. دلم می خواست به افکاری که به ذهنم راه پیدا کرده بود بی اعتنا باشم ولی

دست خودم نبود. کم کم وجود بذری کوچک را نهال ارزو را که در دلم برای خود جایی باز کرده بود قصد بارور شدن را

داشت حس می کردم. کما انکه سخت از رشد و نمو ان وحشت داشته و بیزار بودم. غرق در حال و هوای خودم بودم نفهمیدم

چطور با تک تک حاضرین احوتپرسی کردم. اگر وجود مریلا دختر جذاب و زیبای حاضر در جمع نبود شاید خیلی زود

اطرافیان متوجه گیج و منگ بودنم می شدند. ولی مریلا مرا به خود آورد و با گام های موزون مرا که محو شده بودم بوسید و

گفت:

- سلام متین جون. خیلی خوشحالم که شما رو این جا می بینم. سعادت این اشنایی برای من خیلی زیاده. من عاشق نویسنده

ها هستم.

به روی مریلا که انصافا زیبا و دوست داشتنی بود لبخندی زدم و گفتم:

- شما محبت دارید ولی من نویسنده نیستم. من نوشته های یه نویسنده را ترجمه می کنم. فقط همین!

مریلا خود را نباخت و گفت:

- اتفاقا هستی. می دونی من معتقدم که مترجم ها خودشون یه نوع نویسنده هستند. چون اونها هستند که به زبان خودشون

به نوشته هایی به زبان های مختلف جون می دن حالا کار بعدیتون کی درمیاذ؟

- خدا می دونه ای رو باید از ناشرم سوال کنید.

- خب امیدوارم که موفق باشید. از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.

- من هم همین طور و متشکرم.

صحبت میان من و مریلا با ورود شهاب نیمه کاره ماند. مریلا با عذرخواهی کوتاه و سریعی از من به سمت شهاب رفت و با او به خوش و بش پرداخت.

یک لحظه از دیدن ان دو که خیلی صمیمی و دوستانه کنار هم نشسته و مشغول صحبت بودند قلبم تیر کشید. سعی کردم به طرفشان نگاه نکنم. نمی دانم چرا ولی قادر به دیدن عکس العمل های شهاب و طرز نگاه کردن او به مریلا نبودم که با طنزازی و عشوه گری با او سخن می گفت. بر خود نهیب زدم که شهاب هر عکس العملی نشان دهد به تو هیچ ربطی ندارد مگر تو نگفتی از تمامی مردها بیزاری. مگه تو نگفتی که حاضر نیستی محبت هیچ مرد دیگری را در قلبت جای دهی مگر تو با خود عهد و پیمان بستنی که به هیچ مرد اعتماد نکنی پس برای تو چه فرقی خواهد داشت که شهاب چه رفتاری با مریلا داشته باشد و ایا به او که با نهایت سلیقه لباس پوشیده و موهای مواجش را با دو سنجاق نگین دار به زیبایی آراسته توجه داشته یا خیر؟

همه می گفتند و می خندیدند و من خود را در میان انها یک مزاحم و غریبه می دیدم. گوشه ای دنج از سالن را انتخاب کردم و به دور از توجه دیگران روی مبلی نشستم و به مریلا چشم دوختم.

قد بلند و اندام موزونش در بلوز و دامن شیری رنگی که به پوست تنش می امد بیشتر خود را نمایان می سخت. چشمان عسلی و خمارش را بسیار زیبا ارایش کرده و گیسوان بلندش تا کمرش می رسید. حرکاتش موزون و خنده هایش شیرین و دوست داشتنی بود.

مریلا شاد و سرخوش بودو پیدا بود که از غم و غصه و نقص، چیزی نمی داند. لحظه ای خود را با مریلا مقایسه کردم. او در اوج قله بود و من در قعر ان.

او سالم و زیبا و سرحال و شیرین و من بیمار و زشت و افسرده و تلخ بودم. پیدا بود که نه تنها شهاب بلکه هر مرد دیگری نیز جای او بود مریلا را به من ترجیح می داد. در خود فرو رفته و به فنجان چایی که در دست داشتم خیره شده بودم. شهاب امد و کنارم نشست و به مهربانی گفت:

- متین جان. رنگت پریده. خسته شدی، برو پیش لی لی یه کمی دراز بکش. امروز حسابی توی دردسر افتادی و لی لی و عموی بی فکرش تو را خسته کردند.

به فاصله اندک کنارم نشسته بود و سر به طرفم خم کرده و به نجوا با من سخن می گفت لحظه ای به حاضرین در جمع نگاه کردم و مطمئن شدم که در بحر ما نیستند و رو به او که احساس می کردم می خواهد مرا از سالن بیرون کند تا با مریلا راحت باشد گفتم:

- من خسته نیستم درسته سالم نیستم ولی به این زودی ها خسته نمی شم.

- ولی تو از یه چیزی ناراحتی. رنگت پریده و دستات داره می لرزه.

فنجان چای را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و از کنارم بلند شد و پس از چند دقیقه با لیوانی شربت برگشت و لیوان را به دستم داد و گفت:

- مثل یه دختر خوب بحث نکن و یک نفس تمام شربت رو بخور.

نفس عمیقی کشیدم و به او که نقش یه پرستار را برایم بازی می کرد خیره شدم و گفتم:

- من خوبم. شما هم اگر سعی دارید شرم را از اینجا بکنید صریح و واضح بگید لازم نیست رنگ پریدگی و خستگی من رو بهونه کنید.

گویی از نگاهم فکر را خواند لبخند معنی داری زد و گفت:

- باز هم که ذهنت به بیراهه رفته. من نه، هر کس دیگه ای بیاد کنارت بشینه حالت رو می فهمه. متین عزیزم چشمت رو باز کن من نگران تو هستم.

بغض راه گلویم را گرفته بود. دلم می خواست فریاد بکشم و از کنارش بلند شوم و به اتاقم پناه ببرم و ساعت ها اشک بریزم.

چرا دست از سرم بر نمی داشت. چطور تمام ذهنیاتم را می خواند. چرا با احساسم بازی می کرد. یک بار برای من کافی بود. تحمل شکست و ناکامی را برای بار دوم نداشتم.

شهاب با مهربانی با توجهاتش و با تک مضراب هایی که می انداخت دریچه قلبم را به روی خود می گشود و من با تمام قوا سعی داشتم که اجازه ندهم در قلبم به سوی او گشوده شد در حالی که مطمئن بودم قادر به مقاومت نخواهم بود و سرانجام تسلیم خواهم شد.

من تسلیم عشق شدم، تسلیم درد کشیدن با دانستن شکست و تسلیم ناکامی، بر خود نهیب زدم که ای بیچاره قسمت تو همین است. درد کشیدن، زجر دیدن و کنار گذاشته شدن.

شهاب که گویی وجود بقیه حاضرین را از یاد برده، چشم از صورتم بر نمی داشت و من سر به زیر نشسته بودم.

- متین خانم خوب شدی.

- گفتم که خوبم. شما بدتر کاری می کنید که فکر کنم بد شده.

- اتفاقا برعکس من دوست دارم تو سالم و سر حال باشی، چون اگر غیر از این باشه حالا دیگران هیچ، خودم نمی تونم خودم رو ببخشم.

از مهربانیش کلافه شده بودم.

- شهاب خان من خوبم. شما هم معذب نباشید تو جمع کسان دیگری هستید که مشتاقند مورد توجه شما باشند.

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

- اینایی که من می بینم همه تو فکر خودشون هستند. وجود من و تو رو از یاد بردند.

- نه اینطور نیست.

حضور دکتر مسرت در کنرمان و کشیده شدن بقیه دور او گفتگوی من و شهاب را نیمه کاره گذاشت. مریلا بدون خجالت و

رودربایستی از بقیه روی میل کنار شهاب نشست.

دکتر مسرت رو به همه کرد و گفت:

- بچه ها براتون یک سفر یه ماهه برنامه ریزی کردم. شما باید اصفهان و شیراز را ببینید. در ضمن متین خانم هم شما رو همراهی می کنه تا براتون از خشایار و کوروش و حافظ و سعدی بگه.

چنان از صحبت های دکتر مسرت جا خوردم که گفتم:

- ولی من....

دکتر وسط حرفم پرید و گفت:

- ولی نداره دختر خوبم. تو هم باید با بقیه همراه بشی. این طوری هم فاله و هم تماشا.

مابقی حرف های دکتر مسرت را نشنیدم و سکوت کردم. من همراه با این گروه شاد باید به سفری می رفتم که مریلا هم بود. خوشی ساعات صبح تبدیل به غم و اندوهی سنگین شد که حتی خودم هم توجیح مناسبی برای ان نداشتم. چگونه می توانستم یک ماه را در کنار انها سر کنم. احتیاج به تنهایی داشتم احتیاج به سکوت تا خودم را محک بزنم. خانم مسرت گویی رمز نگاهم را خوانده مادرانه در این امر یاریم کرد و به کنارم آمد و گفت:

- متین جون من دارم می رم گل خونه اگه دوست داری با من بیا. می دونم که سالومه تعریف های گل های من رو برات گفته.

با اشتیاق فراوان از جا بلند شدم و شهاب با نگرانی متوجه من شد و پرسید:

- کجا می ری؟

می خواستم بگم به شما ربطی نداره اما زبان در دهانم بسرعت چرخید و گفتم:

- با خانم دکتر می رم گل خونه.

نگاهش غم دار شد و هیچ نگفت و من همراه با خانم دکتر از بقیه عذر خواهی کرده و از سالن خارج شدم.

خانم دکتر بازو در بازویم انداخت و مرا از در پشتی ساختمان به باغ هدایت کرد و گفت:

- بیا دخترم گل خونه از این طرفه.

همراه با او به سالن بسیار بزرگی که پر از گل و درختچه و انواع و اقسام گلدان های تزئینی بود رفتم. محوطه سالن چنان زیبا

و وسیع بود که انسان را به یاد باغ بهشت می انداخت. تنظیم نور، دسته بندی گل ها و حوضچه وسط سالن که با فواره های کوتاه مزین شده و دور تا دورش را گلدان های حاوی گل های رنگارنگ پر کرده بود. سه حوضچه به فاصله ده متر از هم در طول سالن خودنمایی می کرد و دور هر سه حوضچه به تشابه و تناسب گلدان های پر از گل ها متنوع و رنگارنگ که من حتی نام بسیاری از آنها را نمی دانستم چیده شده بود. به نظر می رسید سالن باید وسعتی در حدود دویست متر داشته باشد. حال و هوای محوطه گل خانه افکار مغشوشم را از یادم برد. دلم م یخواست ساعتها در این محیط زیبا و آرام بنشینم و از هوای پاک و سبک آن بهره ببرم. خانم دکتر که متوجه حالم شده بود شانه ام را فشرد و گفت:

- دوست داری تنهایی تو سالن قدم بزنی و تا من به اینا می رسم یه کمی استراحت کنی.

از پیشنهاد به جا و به موقع خانم دکتر غرق شادی شدم و گفتم:

- عالیه این طوری هم شما به کارتون می رسید و هم من از دیدن چنین منظره زیبایی نهایت لذت رو می برم.

خانم دکتر با پوشیدن دستکش های باغبانیش به سراغ کار خود رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت.

فکر شهاب تمام ذهنم را پر کرده بود.

چرا باید به شهاب دل می بستم. او یک انسان والا بود و من حق نداشتم به او دل ببندم. شهاب طینتی مهربان داشت او به

خاطر حمایت از برادرزاده بی ناه خود عشقش را از یاد برده بود و خود را وقف او کرده بود. چرا می خواست حمایت کند؟

چرا نگرانم می شد؟ چرا می خواست باور کنم که می تواند دوست خوبی برایم باشد و به چه علت اصرار داشت خود را به من

بقبولاند مگر چقدر مرا می شناخت؟ مگر چند بار همدیگر را دیده بودیم که این چنین در برابرم فروتنی می کرد. نمی دانم

شاید شهاب می خواست با گذشت از عشق اکامش خود را وقف بی پناهان کند ولی من نمی خواستم او حامی من باشد.

پس از کمی فکر و کلنجار به این نتیجه رسیدم که شهاب به دو دلیل ممکن است خواهانم باشد اول آنکه نسبت به من

احساس ترحم می کرد و دوم آنکه به قول خود او لی لی با من جور بود و تنها کسی بودم که پس از مادرش خود را به من

نزدیک کرده بود.

غرق افکارم شده بودم و گذشت زمان را حس نمی کردم آرام شده بودم و این از اعمال و رفتارم به خوبی نمایان بود.

چند ساعتی گذشت و به همراه خانم دکتر به سالن برگشتم و با تعجب دیدم که سالن از آقایان خالی است و لی لی در اغوش

مریلا بی تاب می کند.

مریلا با دیدنم به طرفم آمد و لی لی را به اغوشم سپرد و گفت:

- وای متین جون کجا بودی؟ این لی لی از بس غر زرد کلافه مون کرد. مدام می گفت ماتین کو.. خوب دش که اومدی.

لی لی را در اغوش کشیدم و به رویش بوسه زدم. مریلا که پیدا بود بی حوصله شده رو به سالومه که کنارم آمده بود کرد و گفت:

- ای بابا حالا واجب بود سعید خان بره موزه.

سالومه نگاهی به او کرد و با پوزخند گفت:

- مریلا جون تو چرا اینقدر بی حوصله شدی؟

چشم و ابرویی انداخت و گفت:

- اخه می دونی آقایون که تو جمع نیستند یه جوریه.

- وا مردم تمام مجلس شون رو زنونه مردونه می کنند که راحت باشن تو می گی مردها نیستند نمی چسبه.

لی لی از اغوشم پایین و از سالن خارج شد و در همین لحظه صدای ماشین اقایان آمد و مریلا لبخند به لب از سالن خارج شد.

لی لی خرسک پشمالو به بغل همراه با مریلا و شهاب وارد اتاق شد. از دیدن سه نفر آنها در کنار هم سوزشی شدید قلبم را

فرا گرفت و من با تمام قوا سعی می کردم انعکاس ان به چهره ام راه پیدا نکند از این رو با لبخند رو به شهاب که همراه لی

لی به طرفم می آمد سلام کردم و گفتم:

- پس لی لی کوچولو صدای پای عمویت رو شنید که به دو رفت استقبالش.

شهاب بوسه ای بر گونه لی لی زد و گفت:

- نه اتفاقا کاملا برعکس. من لی لی رو روی پله های پاگرد پیدا کردم. اون واسه کار دیگه ای به اتاقش رفته بود....

لی لی صحبت شهاب را قطع کرد و عروسکش را به طرفم گرفت و گفت:

- ماتین این هست برای تو.

با تعجب به لی لی و شهاب چشم دوخته بودم. متوجه منظور لی لی نمی شدم طفل معصوم گویی از نگاهم خواند که منظورش

را نفهمیدم خندید و خودش را د راغوشم انداخت و محکم گردنم را بغل کرد و بوسه ای بر گونه ام زد و گفت:

- من دوست داشت این را داد به تو. ددی عمو خرید برای من، من داد به ماتین. Ok.

نگاهم در نگاه شهاب گر خورد، لبخند زیبایی بر لب داشت. تمام وجودم پر شده بود از مهر کودکی که برخلاف دیگران از چهره سرد و خالی از ابرو و مژه ام نترسیده بود و تمام محبتش را نثارم می کرد. تازه منظورش را فهمیدم. او با دادن عروسک خرسیش می خواست میزان علاقه اش را به من بفهماند.

در کنارش زانو زدم و خرس را از او گرفتم و سرش را بر سینه نهادم و بوسه بارانش کردم و گفتم:

- ممنون عزیز دلم این عروسک خیلی قشنگه منم خیلی خوشحالم که تو دلت می خواد اونو بدی به من ولی شاید ددی عمو ناراحت بشه اخه عروسک اون واسه تو خریده.

لی لی به شدت سر تکان داد و گفت:

- نه نه! ددی عمو اجازه داد گفت فقط به ماتین توانی داد.

از لحن صحبت لی لی و این که سعی فراوان داشت تا فارسی صحبت کند خنده ام گرفت و غرق لذت احساسی شدم که وجودم را دربر گرفته بود. نمی دانستم چرا شهاب اجازه داده بود که لی لی عروسکی را که ثانیه ای از خود جدا نمی کرد تنها به من هدیه بدهد. قدرت سر بلند کردن و نگاه کردن در چشمان شهاب را نداشتم.

گویی فهمید که معذبم شانه لی لی را فشرد و بدون کلامی از کنارمان دور شد. تا آخر شب خودم را با لی لی سرگرم ساختم و حتی المقدور سعی کردم تا از جمع فاصله بگیرم. در تمام آن لحظات به طور غیر ارادی طالب تنهایی و خلوت بودم تا ساعت ها به اعمال و رفتار و گفتار شهاب بیاندیشم و به ندایی که من نهیب می زد پاسخ گویم.

شهاب هم همچون من ولی با فاصله ای بسیار تمام شب را ساکت نشست و مریلا تا توانست به شیرین زبانی و عشوه گری پرداخت. دلم می خواست مانند بقیه بگویم و بخندم و شاد باشم ولی حسی اندرونم را ازار می داد و هیجان و اضطراب را به دلم می انداخت.

همه خوش بودند و روبوی گرم و صمیمی با هم داشتند. تنها در میان این جمع شاد نازنین همسر سعید برادر سالومه بود که بسیار می کوشید تا چهره ای به ظاهر شاد داشته باشد.

ساعت حدود ده تا یازده بود که خواب به چشمان لی لی راه پیدا کرده در اغوشم به خوابی آرام فرو رفت. نازنین که اندکی از

جمع فاصله گرفته و خود را به من نزدیک کرده بود در حالی که آرام آرام گونه لی لی را نوازش می کرد گفت:

- لی لی حسابی با شما اخت شده. راستش این همه وقت تو ایتالیا که با هم بودیم ندیدیم به کسی تا این اندازه ابراز علاقه کند.

موهای پر پشت لی لی را نوازش کردم و گفتم:

- منم خیلی دوستش دارم. از همون لحظه اول مهرش به دلم افتاد.

نازنین به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

- بچه ها انسان ها را بهتر از مادام بزرگ ها می شناسند اونها اشعه نگاه ها را بهتر از ما تشخیص می دهند. لی لی هم شما رو

خوب می شناخت. واسه همین عاشقتون شد.

- شما محبت دارید. باور کنید من خیلی هم ادم خوبی نیستم.

- برای خودت شاید ولی برای لی لی هستی. من تمام امشب تو بحرت بوم. درست مثل یه مادر به اون رسیدی. لی لی هم

همینو می خواد یه عشق بی شائبه. یه عشق بی ترجم. یه عشق حقیقی ممکنه نتونه با زبان کودکانه اش این و به ما بگه ولی با

اعمال و رفتارش می تونه خیلی از حرف ها رو بزنه. ببین چقدر آرام و راحت خوابدیه.

به لی لی نگاه کردم. لبخند روی لبانش بود گویی خواب شیرینی می دید.

لی لی را سخت در اغوش فشردم و با راهنمایی سالومه با این که راه رفتن با او که دختر تپلی هم بود کمی سخت و دشوار بود

ولی با تمام وجود او را به خود فشردم و آرام آرام به طرف پلکان پا گرد رفتم.

هنوز دو پله بالاتر نرفته بودم که صدای شهاب را از پشت سر شنیدم.

- برای شما زحمت شد. لی لی امشی و امروز خیلی شما رو خسته کرد.

به نظرم لحن گفتارش بسیار رسمی و خشک و سرد شده بود و از صمیمت ساعات قبل در ان اثری باقی نمانده بود. بدون

انکخ به او نگاه کنم گفتم:

- زحمت نیست. در ضمن خسته هم نشدم. من به قدری به این بچه علاقه مند شدم که دلم می خواد هر جا که با هم هستیم

از ثانیه اول تا لحظه آخرش در کنارش باشم.

آهی کشید و گفت:

- لی لی هم همین طوره. وقتی دیدم روی پاگرد با عروسکش حرف می زنه کنجاو شدم رفتم جلو و پرسیدم چی شده دخترم؟ گفت که داره به عروسکش سفارش می کنه که پسر خوبی باشه و متین رو اذیت نکنه. به قول خودش داشت خرسش را نصیحت می کرد. وقتی فهمیدم که قراره اون رو بده به شما حسابی جا خوردم. می دونید چرا؟

- نه! چرا؟

- این خرس ماجرا داره. شبی که ارزو از دنیا رفت لی لی تا صبح بهانه مادرش را گرفت و مامان مامان صدا زد و اشک ریخت. اون موقع دو یا سه سالش بود. یادمه که تو خونه بند نمی شد یک ریز جیغ می زد. مجبور شدم بغلش کنم و تا صبح تو خیابونا قدم بزنم. تعجب من از این بود که حتی خوابش هم نمی برد. مثل این بود که به قلب کوچش الهام شده که بدبختی بزرگی به سراغش اومده. دم دم های صبح بود که به یه سوپر مارکت شبانه روزی رسیدم. رفتم داخل و لی لی ناخودآگاه دستش را به طرف اسن خرسک دراز کرده اونو تو بغلش گرفت و ساعت ها با ارامش خوابید. از اون روز به بعد این خرس همه چیزش شد. ثانیه ای ازش جدا نمی شد. تا حالا که اونو داد به شما. راستش من هر چقدر فکر می کنم بیشتر به این نتیجه می رسم که لی لی با این کارش منظور داشته و خواسته حرفی رو به شما برسونه که حتما حرف دلش هم هست. به در اتاق شهاب و لی لی رسیده بودیم و من با شنیدن جریاناتی که شهاب برایم تعریف کرده بود بیش از پیش عاشق لی لی شده بودم. می دانستم که شهاب خیره به من ایستاده و نظاره گر کارهایم شده ولی بدون توجه به او به لی لی لباس خواب پوشاندم و او را سر جایش خواباندم و بوسه ای بر پیشانیش زدم.

شهاب در سکوت تکیه به در داده بود و هیچ نمی گفت. سکوت بین ما و تغییر رفتار شهاب باعث ازارم شده بود. سنگینی نگاهش را حس کردم. نمی دانم چرا ناخودآگاه بدون انکه بخوام به حرف درامدم و پرسیدم:

- شما از چیزی ناراحت هستید؟

شانه ای بالا انداخت و سری تکان داد و گفت:

- نه! چرا این فکر رو می کنید.

باز هم سرد بود و رسمی.

لباس هایی که از تن لی لی درآورده بودم را جابه جا کردم و گفتم:

- نمی دونم یه دفعه اینطوری به نظرم رسید.

به نظرم سکوتش طلانی امد تا این که نفس عمیقی کشید و گفت:

- از من فرار کردی یعنی تا این اندازخ وجودم باعث ازار تو شده بود.

این بار خودمانی بود مثل ساعاتی قبل مثل صبح که با هم به پارک رفته بودیم. همان گونه حرف می زد که در زمانی کوتاه به وع حرف زدنش خو گرفته بودم. هیچ نگفتم و سکوت کردم.

- وقتی همراه خانم دکتر به گلخانه رفتی فهمیدم که چقدر اشتباه کردم. تقصیر از منه. یادم رفت اینجا ایرانه و من خیلی زود پیش رفتم و با تو صمیمی شدم. فکر می کردم تویی که مدت ها با خارجی در تماس بودی تا حدی با حرکات و رفتار اونها آشنا هستی. البته نمی خوام بگم غربی شدم. نه منظورم این نیست من هنوزم که هنوزه سعی دارم تا اصلاتم را حفظ کنم ولی خب بعضی تاثیرها ناخواسته است. متوجه منظورم که می شی.

شهاب مکثی کرد و دست لای موهای صاف و براقش کشید و گفت:

- راستش از وقتی سالن را ترک کردی تا همین حالا تصور این که در مورد من چه فکریایی کردی قرار و ارام را از من گرفته. باور کن اگه لحظه ای احساس کنم به من به عنوان کسی که اداب و معاشرت را بلد نیست و یا مثلا مرد راحتیه و یا از همه مهم تر تو رو می خواد چون با بچه اش ارتباط خوبی برقرار کردی نگاه کنی اعصابم بشدت به هم می ریزه.

سکوتم او را به ادامه سخن گفتن واداشت و این بار رو به رویم نشست و خیره به من گفت:

- متین من فکرمی کردم ما بتونیم همدیگه رو بفهمیم من و تو هر دو به درد مشترک داریم. هر دو نفرمون یه شکست عشقی بزرگ داشتیم. می دونم که جا خوردی ولی من قضیه تو و مسعود رو از سالومه شنیدم. البته این هم یه جریان مفصل داره که باشه برای بعد ولی مهم تر از همه این که پیش خودم فکر کردم شاید بتونم به تو کمک کنم. من هم مثل تو تمام اون روزهای تلخ رو تجربه کردم. با یادآوری ساعت های خوش و خوب اشک ریختم و به زمین و زمان که مانع رسیدن به خوشبختی شده بود بد و بیراه گفتم ولی چی شد. هیچی، زندگی به روالی که داشت ادامه داد. باور کن متین من قصد داشتم کمکت کنم می خواستم باری رو از دوش بردارم نه این که اذیتت کنم و از دستم ناراحت بشی.

تمام وجود گر گرفته بود احساس خفگی می کردم. چرا این تعابیر را از رفتارم داشت. بغض راه گلویم را بسته بود. منظور شهاب چه بود؟ از نگاهم چه خوانده بود و چه چیز را می خواست به من بفهماند. با تصور آن که شهاب فکرم را خوانده باشد و تمایلم نسبت به خودش را حدس زده باشد چنان لرزشی وجودم را فرا گرفت و آرام گفتم:

- باور کنید من فقط به عنوان یه دوست به شما نگاه می کنم درست مثل سالومه. درست مثل شهروز. شما هم لازم نبود این حرف ها را بزنید و نوع رابطمون را برای من تعبیر و تفسیر کنید.

بغض راه گلویم را بست و صدایم را در گلوگاه خفه کرد.

شهاب ابرو بالا برد و دست زیر چانه ام زد و مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت:

- منظورت از این حرف ها چیه؟

این بار بی اختیار اشک ریختم و با حرکتی تند دست او را از صورتم پس زدم و گفتم:

- شهاب خان من منظور شما رو خوب فهمیدم. هر چیزی که مدنظرتون بود را خوب و واضح برام توضیح دادید. باور کنید من....

وسط حرفم پرید و گفت:

- متین مثل این که من و تو هیچ وقت حرف های همدیگر را نفهمیدیم. دختر تو چی داری می گی؟ خودت سر از حرفات درمیاری. عزیز من تو چه برداشتی از حرف های من داشتی. کی از تو خواستم که به دوستی ما مثل سالومه نگاه کنی. به من نگاه کن ببینم تو از حرف های من چنین برداشتی کردی.

عصبی و کلافه شده بودم. دلم می خواست فرار کنم و به کج اتاقم پناه ببرم. به سرعت از جا بلند شدم و بدون کلامی خود را به در اتاق رساندم که ناگهان دستان پر قدرت شهاب روی دستگیره در قرار گرفت و مانع از آن شد تا از در خارج شوم.

شهاب ملایم تر از قبل شده بود. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- متین چرا خودت رو ازار می دی. من دوست ندارم تو ناراحت و غمگین باشی حالا به هر دلیل ممکن الان هم ازت معذرت می خوام که با حرف های مزخرم با هر برداشتی که خودت کردی ناراحت کردم. قبوله!

به سرعت اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

- معذرت خواهی لازم نبو شما اگه اون حرف ها را هم نمی زدید من حساب کارم دستم بود.

خنده تلخی کرد و دستی در هوا تکان داد و گفت:

- کدوم حساب کار؟ منظورت چیه؟

- منظورم واضح و روشنه. شما خواستین فقط روی شما مثل یک دوست حساب باز کنم من هم همین کار رو می خوام انجام بدم همین.

در نگاهم خیره ماند و لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت:

- ولی منظور من این نبود من از این که دوستی من قبول کردی و به قول خودت روی دوستی من حساب باز کردی خیلی خوشحالم، چون تمام حرف هایی که بهت زدم به خاطر این بود که فکر می کردم تو دوست نداری من با تو رابطه ای دوستانه داشته باشم.

شهاب سکوت کرد. بازهم اشتباه کرده بودم. باز هم او پیش قدم شده بود. سر به زیر انداختم و ساکت شدم.

شهاب زبان گشود و با نهایت مهربانی که هر قلب سخت و سردی را می توانست رام کند گفت:

- متین عزیزم می شه پپرسم این بار چه بردشات اشتباهی کرده بودیم. که تا این اندازه غرورت و جریحه دار کرده.

زبانم به لکنت افتاده بود و قلبم چنان می تپید که احساس می کردم صدای تپش دیوانه وارش را شهاب می شنود لب به دندان گزیدم و نفس عمیقی کشیدم. تن صدایش گیراتر شده بود.

- بگو عزیزم چه فکری کردی؟

در برابر نجوایی که در پس تن صدای پر جذبه و مردانه اش ناخواسته مرا مجذوب خود می کرد تا تمام مکنونات قلبم را به زبان اورم به شدت سر تکان دادم و خود را از حال و هوایی که اسیران می شدم رهاندم و به التماس گفتم:

- هیچی، هیچی شما را به خدا این قدر ازارم ندید. به بار طوری حرف می زنید که انگار از این که با من حرف زدید و از خودتون گفتید سخت پشیمانید و وقتی که بهتون می گم من فقط شما رو به چشم یه دوست می بینم خوشحالید. شهاب خان من مریضم، حساسم، کلافه ام، بین مرگ و زندگی اسیرم و دست و پا می زنم. از دو روز دیگه خودم خبر ندارم. شما را به خدا دست از سرم بردارید. من دوست نمی خوام. من هیچ نمی خوام. به یه نفر مثل دوست، یه همراه و یه همدل اعتماد کردم

برای هفت پشتم بسه. دیگه تحمل دارم. می دونم شما نسبت به من محبت دوستانه ای دارید می دونم که مایلید کمک کنید ولی من ظرفیتش رو ندارم. می ترسم...می ترسم.

شهاب کلافه تر از من بود. بی اختیار مرا به طرف خودش چرخاند و در چشمانم خیره شد و در حالی که رنگ به چهره نداشت پرسید:

- از چی می ترسی متین؟ ظرفیت چی رو نداری؟ به من بگو من می خوام باعث آرامش تو باشم نه عذاب روحت. چرا حرف های من رو درک نمی کنی؟ متین من می خوام بدونم از چی می ترسی دلم می خواد بهت کمک کنم می فهمی.

ملتسمانه به چشمان شهاب خیره شده بودم و سعی داشتم خود را از دستان پر قدرتش دور کنم.

صدای چند ضربه آرام بر در باعث شد تا هر دو نفرمان مثل جن زدگان از هم فاصله بگیریم. کم مانده بود قلبم از دهانم خارج شود. شهاب چشم از من بر نمی داشت و من هم اشکارا می لرزیدم. صدای سالومه نفسم را بالا آورد. تصور آن که هر کس غیر از سالومه پشت در بود تیره پشتم را لرزاند.

- شهاب، متین شما اینجا هستید.

شهاب به من اشاره کرد تا روی تخت لی لی بنشینم من هم بلافاصله دستورش را اجرا کردم او در را روی سالومه گشود.

سالومه که از چهره اش اندک نگرانی مشهود بود به داخل آمد و آرام گفت:

- شماها اینجا هستید.

شهاب قبل از من پاسخ داد.

- متین زحمت کشید، لی لی را آورد بخوابه من هم همراهش شدم تا کمکش کنم داشتیم لباسشو عوض می کردیم که بلند شد و بهانه گرفت متین مجبور شد کنارش بمونه.

سالومه لبخندی زد و گفت:

- آخ بمیرم برای تو و متین که چه خوب بچه داری می کنیدی. خب حالا خوابیده؟

شهاب کلافه تر از من بود که حتی به شوخی سالومه لبخند بزند. پس با بی حوصلگی گفت:

- بل تازه خوابش برده طفلک متین حسابی خسته شد.

سالومه با شیطنت نگاهی به من و شهاب کرد و با لبخند معنی داری گفت:

- خب حالا که همه چیز رو به راه پس من می رم پایین شما هم بیا پایین. مریلا می خواد پیانو بزنه داره خودش رو می کشه که تو هم باشی.

می دانستم که سالومه انقدر ساده و زودباور نیست که از چشمان قرمز و سخن گفتن یک جانبه شهاب بویی از ماجرا نبرده باشد با این حال عکس العملی نشان نداد و با نگاهی به من و شهاب خواست تا اتاق را ترک کند که به سرعت از جا بلند شدم و گفتم:

- سالومه جان صبر کن تا من هم همراهت بیام. شاید درست نباشه بقیه من و شهاب خان را ببینند دلم نمی خواد خدای نکرده از همین ابتدا سوتفاهمی برای کسی ایجاد بشه.

نگاه خیره شهاب را رو یخودم حس می کردم ولی بی توجه به او از کنارش رد شدم و همراه با سالومه به سالن پذیرایی امدم. مریلا که به نظر می رسید سعی دارد در پس ظاهر آرامش خشمش را کنترل کند در برابر دیرکرد شهاب دست به کمر زد و گفت:

- سالومه پس کو این شهاب اسمانی؟ تو که گفتی داره میاد؟

سالومه شانه ای بالا انداخت و گفت:

- من چه می دونم مری جون. به من گفت دارم میام. من دیگه از کجا بدونم چرا دیر کرده. خیلی ناراحتی برو خودت بیارش. مریلا پشت چشمی به سالومه نازک کرد و سعید دست دور گردن خواهرش حلقه کرد و گفت:

- خوب عزیز دلم برای ما بزن تا لذت ببریم حتما که نباید شهاب باشه مگه ما ادم نیستیم مگه ما احساس نداریم. به جون مری من از شهاب هم بهتر موسیقی می شناسم و قدرش رو می دونم ها!

ناخواستنه چشمم به نازنین همسر سعید افتاد. دلم به حالش به درد امد. مریلا با خنده ای مصنوعی قری به سر و گردنش داد و گفت:

- باشه پس فقط به خاطر شما.

حس کردم صورت نازنین سرخ شد و لب به دندان گزید. و به عمد تمام توجهش را معطوف دخترش ساخت. مریلا شروع به

نواختن کرد و شهاب در بین نواختن او آرام و بی صدا داخل سالن شد و گوشه ای را انتخاب کرد و نشست و در لاک خود فرو رفت.

ساعت از یازده شب گذشته بود که احساس کردم دیگر قادر به ماندن نیستم. از تصور آن که چند روز آینده چگونه خواهم توانست یک ماه و نیم این جمع را با وجود شهاب و مریلا و با وجود جو ناآرامی که کم کم برایم آشکار می شد تحمل کنم. ترسی عجیب به دلم راه پیدا کرد.

آن شب مجلس را با یک خداحافظی کوتاه و دسته جمعی ترک کردم و همراه سالومه و شهروز که اصرار به رساندن من به منزل داشتند به خانه برگشتم و به کنج خلوت تنهایی هایم پناه بردم. نمی دانستم چرا درست لحظه ای که شهاب سالن را ترک کرد به سرعت قصد عزیمت به خانه را کردم. به شدت عجله داشتم تا قبل از اینکه او به سالن بازگردد منزل دکتر را ترک کرده باشم. خیلی دلم می خواست چهره شهاب را هنگامی که از رفتنم بدون خداحافظی با او باخبر می شد ببینم.

فصل ۲۳

سه روز از زمانی که تقریباً یکروز کامل را با شهاب و لی لی گذرانده بودم میگذشت و من تمام آن ۷۲ ساعت را با یاد شهاب گذرانده بودم.

فکر او نام او یاد او کلام او تک تک سخنانش خواب و خوراک و حتی نفس کشیدنم شده بود. به کار و اعمال و رفتارم میخندیدم. چقدر بی ظرفیت شده بودم. چقدر بی اراده و ضعیف شده بودم. چطوری منی که با خود عهد بسته بودم مهر هیچ مردی را به دل راه ندهم با اولین کسی که سر راهم سبز شد و کمی توجه اش را نصیبم کرد از خود بیخود شدم.

من طعم و مزه عاشقی را چشیده بودم و علامات و اشارات آن را از حفظ بودم. و افسوس که باز هم در همان دام کم کم اسیر میشدم. مثل گذشته ها با هر بار به صدا در آمدن زنگ تلفن از جا میپریدم و چشم از دهان کسی که پاسخگوی تلفن شده بود برنمیداشتم.

سه روز گذشته بود و من ناامید و افسرده از اینکه چرا حداقل لی لی یادی از من نمیکنند فکرهای مختلف ذهنم را پر میکرد. پیش خود مریلا و شهاب را در حالیکه لی لی مابینشان ایستاده و دست هر دو را گرفته و با هم با شادی میدوند و

خوش میگذرانند را تجسم میکرد و آه میکشیدم.

در آن چند روز چندین بار به سمت تلفن رفتم تا شماره منزل دکتر را گرفته و احوالپرسی کنم ولی هر دفعه منصرف شدم و خود را کنار کشیدم و بر خود نهیب زدم که خود را تحمیل نکن اگر به وجود تو احتیاج باشد یا کسی تو را بخواهد خودشان تماس میگیرند.

دو روز دیگر هم گذشت و صبح روز عقد شهلا و مهدی فرا رسید. و من با سستی و رخوت و با نهایت کوشش خود را برای جشن ساده شان آماد میکردم که تلفن به صدا در آمد.

با بی حالی گوشی را برداشتم.

-بله...بفرمایید.

-سلام سنگین رنگین خانم کجایی شما؟ ما یاد تو نکنیم نمیگی حاجیت مرده است زنده است؟

با شنیدن صدای گرم و پرانرژی سالومه کویی خون در رگهایم به حرکت در آمده باشد. با خوشحالی گفتم: ای بابا سالومه جون این چه حرفیه عزیز دلم بخدا تمام فکر و حواسم پیش شما بود ولی خب گفتم مزاحم نشم. حقیقتش سر خودم هم خیلی شلوغ بود. کلی گرفتار بودم میدونستی که امشب بله برون و عقد مهدی و شهلاست.

سالومه گویی بناگاه به خاطرش آمده باشد گفت: اوا راست گفتم عزیزم. به کل فراموش کرده بودم. بخدا بقدری سرمون شلوغه که نمیدونم اسم خودم چیه. تو که نمیدونی تو این چند روز بیشتر از ده تا اتفاق جورواجور افتاده.

کنجکاو شدم و با نگرانی پرسیدم: چی شده سالومه؟ نگرانم کردی.

-از کجاش بگم متین جونم.

-از هر جا که فکر میکنی گفتنی تره بگو.

-والا همون شب که تو رفتی که هیچ از فردا صبحش بین سعید و نازنین قشقرقی پیا شد.

-آخه چرا؟

-چه میدونم بخدانازنین میگه سعید دیگه دوستش نداره. میگه ازدواجشون از رنگ و لعاب افتاده پشیمونه و سعید چشم و

فکرش دنبال این و او میره. به پدر اصرار میکرد که اجازه تا اون از سعید جدا بشه.

-خب آقای دکتر چی گفتن؟

-طفلی بابا چی بگه. خیلی سعی کرد تا آرومش کرد میدونی متین من قبول دارم سعید یه کمی شوخ و شیطونه ولی مطمئنم که

نازنین و زندگیشو دوست داره.

-خب حالا نظر خود سعید خان چیه؟

-چه میدونم اونهم افتاده به دنده ی لج میگه اگه نازنین بخواد طلاقش میده میگه دوست داره ازاد باشه. راحت زندگی کنه. آقا

بالا سر نمیخواد امر و نهی کن نمیخواد نمیدونم والا غصه شون خفم کرده.

-عجب پس اینطور.

-آره عزیزم از اینطور هم بدتر.

-پس تکلیف دختر کوچولو شون چی میشه.

-سعید میگه میده پیش مادرش باشه و خرجشو میکشه.

-سالومه یعنی تمومه.

-فعلا که اینطوری تا بعد ببینیم چی میشه.

-سالومه شاید سعید کس دیگری را میخواد. شاید...

-میدونم منظورت چیه ولی...نمیدونم بخدا خودم هم موندم. راستش متین با اینکه دلم نمیخواهد حقو به سعید بدم ولی باید

بگم نازنین هم بی تقصیر نیست خیلی مقرراتی و خشکه. حالا بگذریم بریم سر جریانهای بعدی.

-مگه باز جریانی هست.

-ای بابا گفتم که بیشتر از ده تا اتفاق افتاده.

- خب بگو.

-تو همون گی رو دار سعید و نازنین و پدر و شهاب سعی داشتند قضیه رو فیصله بدنند که از پاریس نامادری شهاب تماس

گرفت و گفت که حال پدرش بهم خورده و بیمارستان خوابیده. طفلی شهاب نفهمید چطور بلیط تهیه کند و بره پاریس.

لحظه ای سکوت برقرار شد و سالومه با خنده گفت:متین کجایی!؟

به خودم آمدم و به سرعت گفتم:همینجام چطور مگه؟

-آخه جا خوردی.؟

-کی من؟

-ا بسه دیگه تو که میدونی من خر نیستم.

-وا خاک عالم من کی گفتم تو خری.

-متین شهاب رفت.راستش دروغ نباشه این مریلاهی چشمش خیلی دنبال شهاب میگرده.یکی دو باری هم توی این یکسال رفته ایتالیا و برگشته ولی شهاب تحویلش نگرفته.خب طفلک تقصیری هم نداشت تازه جولیا را از دست داده بود.ضربه سختی خورده بود.این بود مریلا هر بار ناکام برگشت.تا این دفعه که شهاب تقریبا روی روال افتاده و بهتر از قبل شده بود.مریلای بیچاره از همون شب اول برای به دام انداختنش هر کاری میکند ولی شهاب انگار نه انگار که اونو میبینه و میشنوه.دو روز پیش بود که مریلا اومد اینجا و بدون پرده پوشی و با نهایت پرویی پیش مادر اعتراف کرد که شهابو دوست داره و مادر هر کاری میتونه براش انجام بده.

در حالیکه از پرویی و جسارت مریلا هم تعجب میکردم و هم بشدت حرصم گرفته بود گفتم:عجب حرفی زده.

-جالبه نه!

-ای یه جورایی هم آره هم نه.چطور مریلا راضی شد و غرورش را زیر پا بذاره و همچین کاری بکنه.

عشق گل من عشق هر کاری با آدم میکنه.

-من قبول ندارم بنظر من شخصیت و غرور هر کسی از هر چیزی براش مهمتره.

-فکر میکنی عزیز دلم فکر میکنی.

-راستی سالومه پس لی لی چی شد اونم رفت؟

-نه لی لی مونده.شهاب گفت ببریمش پیش پدر و مادر آرزو.بردیم ولی فرداش تماس گرفتند و گفتند که لی لی با اونا کنار

نمیاد.هیچی نمیخوره و کز کرده یه جا اشک میریزه و مدام میگه ماتین برم ماتین برم.

قلبم مالامال از مهر و عشق لی لی شد و گفتم:خب حالا کجاست؟

-تو اتاقش با هزار زور و ناز و نوازش خوابیده.متین الهی فدات بشم به من برس.

-سالومه جون منکه نمیتونم پیام اونجا تو لی لی رو بردار بیار پیش من.

-ولی آخه تو مهمون داری.

بدون آنکه به عواقب این فکر کنم گفتم:مهم نیست.با خودم میبرمش.

-ولی آخه...

از فکر دیدن لی لی چنان به وجد آمده بودم که به هیچ چیز فکر نمیکردم.-ولی نداره همین حالا پاشو بیارش دلم داره براش
پر میکشه.

سالومه مکئی کرد و با شیطنت گفتم:فقط برای لی لی یا برای اونی که بوی لی لی رو هم میده پر میکشه.

در جوابش ساکت ماندم و سالومه جدی شد و گفتم:متین شهاب برات یه پیغامی داشت.

قلبم از جا کنده شد نفسم به خس خس افتاد و بدون پرده پوشی از حالم با صدایی که ته حلقم در آمد گفتم:چه پیغامی؟

-گفت که بهت بگم کجای دنیا رسمه که آدم بدون خداحافظی از دوستش بذاره و بره.منم دارم میرم میدونم نمیتونم مستقیم

با تو تماس بگیرم و خداحافظی کنم ولی حداقل از طرف سالومه برات یه پیغام خداحافظی میفرستم خوبی و بدی هر چه

دیدی ببخش.

سالومه سکوت کرد و من جوی باریکی از اشک از گوشه چشمانم جاری شد.حس کردم سالومه حالم را فهمید ولی بروی خود

نیارود و گفتم:متین جون پیغام بود دیگه وظیفه داشتم بهت برسونم.تا یه ساعت دیگه خداحافظ.

سالومه گوشی را قطع کرد.و منم غرق در پیغام شهاب یکساعت را سر کردم.

درست سر وقت زنگ در صدا در آمد.کسی خانه نبود پس خودم در را باز کردم و به استقبال سالومه و لی لی رفتم.

لی لی چنان به گردنم آویزان شده بود که سالومه با خنده موهایش را نوازش کرد و گفتم:لی لی عزیزم متین خفه شد.

بوسه ای بر سر لی لی زدم و گفتم:بذار راحت باشه دلم خیلی براش تنگ شده بود.

سالومه قهقهه ای زد و گفتم:متین یه خبر جالب.

لی لی را روی پایم نشاندم و به سالومه که در شنل بلندش بسیار زیبا و برازنده شده بود و پا رو پا انداخته بود و با سوئیچ

درون دستش بازی میکرد گفت:اگه بگم چی شده باورت نمیشه.

-بگو که دلمو بردی.

-حرفم با تو که تموم شد تا گوشه رو گذاشتم سرجاش مری تماس گرفت.

-خب که چی؟

-دختر داره دیوونه میشه.واسش یه خواستگار اومده توپ توپ پولدار خوشتیپ مدرک دار خلاصه همه جور تمام و کمال.

ناخواسته لبخند روی لبانم نشست و از فکر کنار رفتن مریلا از صحنه رقابت گفتم:خب؟؟

-و خب و سلامتی خب.بیچاره مونده چیکار کنه.دلش گیر شهابه و از او هم مطمئن نیست میترسه این خواستگار پیره.

-حالا میخواد چیکار کنه؟

-دست به دامن من شده بود میگفت یه سر و گوشه آب بده ببین نظر شهاب راجب بمن چیه.

-تو چی گفتی؟

-گفتم:باشه میپرسم خبرت میکنم.

-جدی میگی؟

-آره کجاشو دیدی دلم طاقت نیاورد هر طور بود همراه شهابو گرفتم و جریانو براش گفتم.میدونی چی گفت؟

-نه از کجا بدونم!

-گفت خدا عمر بده اونی که باعث شد مریلا تورش از دورم باز کنه.از قول من بهش تبریک بگو تا حضورا خدمتشون برسم.

از خوشحالی در پوست خود نمیگنجیدم پس شهاب مریلا را دوست نداشت.پس او را نمیخواست.از افکاری که به ذهنم راه

پیدا کرده بود خنده ام گرفت و بر خود نهیب زدم خوب بتو چی میرسه.خیلی خوش خیالی دختر.

سالومه نیشگونی از بازویم گرفت و مرا بخود آورد و گفت:متین خانم یکه تاز شدی.

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم:یکه تاز چی شدم.

-بازم اون خودتی.بهتر از من میدونی که چی میگم...

صدای تلفن همراه سالمه را از ادامه صحبت باز داشت و او با بله بله گفتنهایش و آمدم آمدمش به من فهماند که شهروز چشم انتظارش است. تماس را قطع کرد و گفت: تو را دیدم شاهزاده قصه هام یادم رفت. برم که صدای شهروز در امد. طفلک از تازه عروسیش هنوز چیزی زیاد نفهمیده. باشه تا حسابتو بعد برسم. متین جون بازم از بابت لی لی شرمنده. تو را بخدا به مادر بگو که خودت خواستی مزاحمتون بشیم.

-تو رو خدا سالمه اینقدر بیگانگی نکن برو و خیالت بابت لی لی راحت باشه به عموش هم بگو با خیال راحت پیش پدرش بمونه. من مواظب لی لی هستم و نمیذارم دوری عموشو احساس کنه.

سالمه صورتم را بوسید و گفتم: فقط همینها رو بگم.

-لطفا بله.

-باشه هر چی که تو بخوای. شاید اینطوری بهتره. ما که ناز کردن بلد نبودیم. گفت عاشقم میخواست گفتم باشه. تموم شد رفت حالا تو هی ناز کن.

سالمه رفت و من و لی لی تنها شدیم. و یکساعت تمام با هم بازی کردیم و از سر و کول هم بالا رفتیم.

مادر با تعجب از سر و صدای داخل خانه در را باز کرد و گفت: متین مادر کجایی؟ اینجا چه خبره.

همراه با لی لی از اتاق خارج شدم و مادر با دیدن لی لی با دهانی باز از تعجب گفت: این اینجا چیکار میکنه؟

لی لی در آغوش مادر پرید و او را بوسید و گفت: من آمد پیش ماتین تا ددی عمو آمد.

-متین این چی میگه؟

-جریانش مفصله فقط بدونین که لی لی یه مدتی با ماست.

-چی میگه. آخه چرا؟

-جریان را خلاصه برای مادر تعریف کردم و به اصرار او را راضی بهمراهی لی لی در جشن مهدی و شهلا کردم. مادر که هنوز

مردد بود گفت: آخه دختر من بگیم این بچه کیه از کجا اومده هزار و یک فکر در موردمون میزنند.

-ای بابا مادر شما هم سخت میگیردها مهم شهلاست که اونم از همه چیز باخبره.

-نمیدونم والا بنظر من کار درستی نیست شهلا یه طرف بقیه مهمونها چی میگن.

-مامان جون ول کنيد حرف مردم اگه بخواھيم روی حرف مردم زندگی کنیم که هیچی!

-آخه مادر تو چی میدونی که همین حرف مردم هزار و یک تغییر به زندگی آدم میده. حالا خودت میدونی از من گفتن بود. یکساعت از آمدن مادر نگذشته بود که مهدی و محسن و محمد هم رسیدند و برای هر یک حضور لی لی را جداگانه توضیح داد. مهدی که بکل غرق کارهای خودش بود لی لی را بوسید و هیچ نگفت. اما محسن شروع به رجز خوانی کرد: دختر مبادا بگن بچه مهدیه برایش حرف در بیارن.

با اخم نگاهی به محسن کردم و گفتم: صداتو بیا پایین میخوای مامان بشنوه و سوژه درست کنه.

-نه بخدا شوخی نمیکنم واقعا بنظرت صلاحه ببریمش؟

بیخیال به هشدار محسن در حالیکه خودم هم بین درستی و نادرستی اینکار مانده بودم دل به دریا زدم و گفتم: صلاح باشه یا نباشه من تصمیم خودم رو گرفتم. با خودش میارمش. محسن سری تکان داد و گفت: خود دانی از ما گفتن بود.

ساعت از ۳ گذشته بود که همگی حاضر و آماده بهمراه لی لی که در لباس چین دار صورتی رنگش با موهای گوش خرگوشی که با روبان برایش بسته بودم مثل عروسکهای پشت ویتترین شده بود به سمت خانه شهلا براه افتادیم. مراسم بله برون شهلا و مهدی در نهایت سادگی و با تعداد اندک مهمانان حاضر در جمع انجام گرفت و مهدی و شهلا به عقد و نامزدی یکدیگر در آمدند.

شهلا که از دیدن لی لی هنگام ورود ما حسابی جا خورده بود در اولین فرصت کنارم آمد و گفت: متین این کوچولو اینجا چکار میکنه؟

خندیدم و گفتم: جریانش خیلی مفصله باشه تا بعد همه چیزو برات بگم. فقط بدون که مجبور شدم با خودم بیارمش.

شهلا به تصور اینکه از سوالش ناراحت شدم دستم را فشرد و گفت: ای بابا این چه حرفیه. اینجا خونه خودته. فقط از دیدنش حسابی جا خوردم. یعنی اینقدر بتو علاقه مند شده.

-مثل اینکه آره.

-طفل معصوم چقدر خوشگل و بامزه هم هست. فقط اینو بگم که عموش رفته پاریس پیش پدربزرگش که حالش بد شده.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: راست میگی؟

-آره لی لی هم بهانه گرفته و خواسته پیش من باشه.

شهلا دستی به سر لی کشید و گفت: الحق هم که تو مادر بسیار لایقی برای لی هستی. راستی متین خودمونیم مادری خیلی بهت میادها.

خندیدم و گفتم: نظر لطف شماست.

جشن شهلا و مهدی با همان تعداد اندک بسیار گرم و صمیمانه برگزار شد.

فصل ۲۴

دو روز از تاریخ مجلس عقد می گذشت و مهدی بیشتر ساعاتش را در خانه شهلا به سر می برد. مادر شهلا همچون مادر زنی مهربان از مهدی پذیرایی می کرد و به اصرار و اجبار او را هر روز ناهار و شام به خانه خودشان دعوت می کرد. کنار مادر روی مبل حال نشسته بودم و غرق نگاه به لی لی که مشغول نقاشی شده بود رو به مادر گفتم:

- خدا رو شکر خیالمون از بابت مهدی راحت شد. خانواده شهلا خیلی زود اون و تو خوشدون گرم و صمیمی راه دادند.

مادر میل بافتنی که در دست داشت را جابه جا کرد و گفت:

- اره شکر خدا. ولی خوب از قدیم گفتند که از یه اقاها پرسیدند کجایی هستی گفت: هنوز زن نگرفتم. می بینی الان دو روز شده که جز ده دقیقه اون هم هول هولکی بچه ام را ندیدم.

احساس کردم که مادر از این که مهدی بیشتر ساعاتش را به شهلا اختصاص داده ناراحت شده و اندک اندک انگیزه های مادر شوهری در او شکل می گیرد. از این رو بوسه ای بر گونه اش زدم و گفتم:

- مادر جون...

از لحن کلامم فکرم را خواند و اهی کشید و گفت:

- ها چیه می خوامی بگی دارم مادر شوهر بازی درمیارم.

از لحن کلامش از خنده ریسه رفتم و گفتم:

- مگه غیر از این داره می شه؟ شما به جوری از بچه ات حرف می زنی که انگار مهدی یه پسر پنج ساله است. مامان خانم

جونم شما که می دونید تازه عروس و داماد یعنی چه؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- می دونم مادر جون می دونم. باور کن من از این که می بینم مهدی تا این اندازه به شهلا علاقه داره کیف می کنم ولی چکار

کنم مادر. سی و سه ساله که تر و خشکش کردم. هر روز ناهار و شام و برایش آماده کردم و منتظرش نشستم بعد از پدرت

مهدی تکیه گاهم بود حالا با دیدن جای خالیش و کم توجهیاش دلم گرفته و یه کمی برام سخت شده.

مادر بغض کرد و اشک را از گوشه چشمش پاک کرد و گفت:

- امروز صبح رفتم اتاقش و گردگیری کردم. پیراهن هاش رو اتو کردم. تمام مدتی هم که این کارها رو انجام می دادم با

اون حرف می زدم و درد دل می کردم. احساس می کنم مهدی از من دور شده. تو که می دونی محسن به راه خودش و نمی

شه رویش حساب کرد. محمد هم که بچه است و اسیر درس و کنکوره تو هم که به راه خودت هستی تنها مهدی یکی یکی

من و تنها بذارید انوقت تکلیف من چی می شه؟ امروز جای خالی پدرت رو بیش از پیش احساس کردم. خدا سایه هیچ مردی

را از سر زنش کم نکنه.

دست دور گردن مادر انداختم و او را بوسیدم و گفتم:

- الهی ن فدات بشم مادر خوبم من که هنوز نمردم من خودم کنارت می مونم.

مادر دست نوازشگر مهربانش را بر سرم کشید و گفت:

- تو هم باید ازدواج کنی. تو هم جوانی. نمی خوام به خاطر من هدر بری.

غم به دلم نشست و نگاهی به لی لی کردم و گفتم:

- نه مادر من هیچ وقت ازدواج نمی کنم.

- آخه چرا مادر تا کی می خوای مجرد بمونی؟

- تا وقتی که زنده سهتم در ضمن من تنها نیستم شما رو دارم. دل بیندم، عاشق بشم، شوهر کنم که چی بشه دوباره خوانده

شده ها را دوره کنم. نه مادر جونم من از خیرش گذشتم این جوری خیلی راحت تر هستم.

صحبت من و مادر با آمدن لی لی در اغوشم در حالی که نقاشیش را بین من و مادر قرار می داد قطع شد و لی لی دست دور گردنم انداخت و رو به مادر نقاشی را نشان داد و گفت:

- مامی قشنگ هست.

مادر نگاهی به نقاشی کرد و گفت:

- اره خیلی قشنگه مادر. تعریف کن بینم چی کشیدی اینا کی هستند.

لی لی بوسه ای بر گونه ام زد و دست از دور گردنم برداشت و با انگشت کوچکش زنی را که کشیده بود نشان داد و گفت:

- این ماتین هست. این من هست این ددی عمو است. خیلی خوب است. ماتین مادر، شهاب ددی. لی لی هم هست baby.

دقیق به نقاشی نگاه کردم. لی لی با ان که پنج سال بیشتر نداشت ولی خیلی خوب توانسته بود عکس کودکی را که دست پدر و مادرش را گرفته به تصویر بکشاند.

از نقاشی که کشیده بود و افکاری که در ذهن کوچکش راه پیدا کرده بود منقلب شدم و او را سخت در اغوش فشردم. در

زیر سنگینی نگاه مادر او را بوسه باران کردم

صدای زنگ تلفن مادر را کهب اچشمانی لبریز از اشک شاهد و ناظر اعمال و رفتار ما بود از جا بلند کرد. از لحن صدای مادر

و طرز صحبت کردنش فهمیدم که سالومه پشت خط است. لی لی را روی مبل نشاندم و به سمت تلفن رفتم و گوشی را از

مادر گرفتم و با خنده گفتم:

- سلام چطوری؟ دختر تو چقدر تلفن می کنی راستش رو بگو نکنه نگرانی لی لی طوریش بشه؟

خنده تلخی کرد و گفت:

- متین جون خودت بهتر می دونی خیلی شرمنده تو و خانواده ات هستیم.

- ای بابا این چه حرفیه که می زنی. اتفاقا وجود لی لی تو موقعیتی که ما داریم خیلی به جا و لازم بود.

- چه موقعیتی مگه اتفاقی افتاده.

- اتفاق خاصی که نه ولی از وقتی مهدی عقد کرده مدام با شهلاست بفهمی نفهمی مادر یه کمی دلتنگ شده ولی لی لی حسابی

سرگرمش کرده. نمی دونی سالومه انگار نوه واقعی خودش. حسابی بهش می رسه.

- دیدم لی لی خانم سلام ما را علیک نمی گیره پس حسابی بهش خوش می گذره.

- ای بد نیست. چه خبرها.

به نظرم رسید سالومه اندکی گرفته و ناراحت است و مثل همیشه سرحال و بانشاط نیست.

- سالومه تو خوبی به نظر ناراحت میای.

نفس عمیقی کشید و مرا مطمئن ساخت که حسم به من دروغ نگفته.

- متین جون دلم نمی خواد ناراحت کنم ولی باید بگم که متاسفانه شهاب دیشب تماس گرفت و گفت که پدرش دیروز صبح

فوت کرده.

اه از نهادم بلند شد و گفتم:

- وای چه بد.

سالومه غمگین تر از قبل ادامه داد:

- دلم برای شهاب می سوزه طفلکی توی این دو سه ساله خیلی بد آورده. چقدر غم ببینه با رفتن پدرش حسابی تنها شده.

دیشب که تماس گرفته بود صدایش از ته حلقش درمیامد. پدر و شهروز و سعید خیلی اصرار کردند پاریس ولی شهاب

رضایت نداد. گفت که تا یک هفته پاریس می مونه و کارهای پدرش رو انجام می ده و برمی گرده ایران. طفلکی شهاب به

قدری عذرخواهی مرد و اظهار شرمندگی کرد که ما بیشتر از خود او شرمنده شدیم.

دلم به حال شهاب به درد آمد. نمی دانم چرا ولی از لحظه ای که سالومه خبر فوت پدرش را داد تا مدتی که با صحبت می

کردم نتوانستم تصویر چهره او را از جلوی دیدگانم پس بزنم. سخنان سالومه مرا به خود آورد.

- تو رو خدا می بینی. راست می گن که ادم از ی ساعت دیگه خودش خبر نداره. چه برنامه ریزی هایی کردیم چه تدارکاتی

دیدیم. همه و همه نقش بر آب شد.

ناگهان به یاد مریلا افتادم و گفتم:

- راستی سالومه از مریلا چه خبر؟

- وای که نمی دونی تنها سوژه داغ الان مریلاست و بس. این طور که معلومه بعد از پیغام شهاب، مدتی غیظ و غضب کرد و

در اتاق رو خودش بست و با کسی حرف نزد ولی بعد از دو روز اومد بیرون و گفت که قرار بله برون رو بذارن.

- وا مگه می شه؟

- حالا که شده. احتمالا فکر کرده اگه بخواد روی شهاب کار کنه کلی زمان می بره و از زندگی عقب می افته این بود که عقل و به احساس ترجیح داده. مثل این که یه شب تو همین هفته قرار خانواده داماد بیان و صحبت های مقدماتی بشون رو انجام بدن.

نمی دانستم این چه غوغایی بود که در درونم به پا شده بود. از این که شهاب پدرش را از دست داده بود و در غم هجران تک تک افراد خانواده اش می سوخت غمگین بودم و از طرفی از این که مانع و رقیبی سرسخت همچون مریلا از گرد مسابقه کنار رفته از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم.

با ان که در دل خود تهیب می زدم که تو چرا شادی، چرا به مریلا به چشم رقیب می نگری. مگر تو قصد ازدواج داری. ولی باز هم گوش دل بدهکار نبود. بر سرش فریاد می زدم که ای ساده خوش باور هنوز که کسی به تو ابراز علاقه نکرده ولی باز هم دست خودم نبود. غرق در تفکرات شیرین می شدم و خود را، لحظه ها در سناریوهایی که می نوشتم رها می کردم.

یک هفته تمام لی لی در کنارم ماند و من همچون مادری مهربان به او رسیدگی کردم. روزهایم با وجود لی لی و حس جدیدی که در من شکل گرفته بود معنا پیدا کرده و قدر و ارزش زیستن این نعمت بزرگ الهی را بیشتر برایم عیان ساخته بود. لی لی شاد بود و سرحال و به خوبی پیدا بود که او هم به زندگی جدید کوتاه مدتش با من خو گرفته و بسیار راضیست.

او با وجود گرم و کودکانه اش و با مامی گفتن هایش به مادر دل از او ربوده بود. به طوری که در تمام ساعاتی که لی لی کنارش بود گویی نوه خودش است او را در اغوش می کشید. غذایش را با تعریف داستان های شیرین به او می خوارند و ناز و نوازشش می کرد.

یک هفته خیلی سریع سپری شد. صبح روز شنبه بود و من لی لی را برای هوا خوری و گردش به پارک کوچک کنار منزلمان برده بودم.

لی لی به قدری در پارک با کودکان هم سن و سال خودش جست خیز کرد و با وسایل بازی تفریح کرد که خودش خسته شد و پیشنهاد برگشتن به خانه را داد. در راه از کنار اسباب بازی فروشی رد شدیم و او پشت وپترین به وسایل داخل ان نگاه

کرد و عروسی را نشانم داد و گفت:

- ماتین این عروسک خیلی قشنگ است.

کنارش زانو زدم و گفتم:

- دوست داری مال تو باشه.

چشمانش برقی زد و به سرعت به نشانه تایید سر تکان داد و گفت:

- یس.

دست کوچکش را گرفتم و به داخل مغازه رفتم و عروسک را برایش خریدم. لی لی غرق لذت و شادی تا خانه عروسک را به خودش چسباند و دهها بار با امتناع دستم را بوسید.

نزدیک های خانه بودیم که از دور ماشین مدل بالای دکتر مسرت را شناختم. به سرعت و با نگرانی خود را به خانه رساندم. کلید در قفل انداختم و داخل شدم. می دانتسم که جز مادر کسی خانه نیست و مهدی و محسن سرکار هستند و محمد هم به کتابخانه رفته و شب برمی گردد.

در را باز کردم و برخلاف لی لی که با شادی کودکانه با فریاد مادر را صدا می زد آرام و جستجوگرانه وارد خانه شدم. لی لی مادر را صدا زد:

- مامی... مامی کجاست شما... بیا عروسکم را ببین... مامی.

مامی با شنیدن صدای لی لی از سالن پذیرایی بیرون آمد و اغوش به روی لی لی گشود و گفت:

- وای مامی چقدر عروسکت قشنگه. چقدر نازه.

مادر همان طور که لی لی را نوازش می کرد با چشم و ابرو به من فهماند که مهمان داریم. قدرت از جا تکان خوردن نداشتم گویی ماهیچه های پایم سست و کرخ شده باشد به زمین چسبیده بودم. حسی به من می گفت که مهمان سر زده کسی جز شهاب نیست. عطر خوش ایندی که فضای خانه را پر کرده بود برایم آشنا بود. تمام بدنم گر گرفته بود و احساس می کردم صورتم به سان چغندر سرخ شده است.

با اشاره سر و دست مادر که خود زودتر از من با لی لی وارد سالن شد به اتاقم رفتم و فریاد شاد لی لی که با ددین شهاب

سالن را بر سر خود گذاشته بود را شنیدم. با رخوت و بی حالی تعویض لباس کردم و مثل ماتم زدگان جلوی آینه به خود

چشم دوختم. نمی دانم چقدر طول کشید تا مادر در اتاقم را گشود و گفت:

- دختر کجا موندی یه ساعته داری حاضر می شی. زود باش بیا خوب نیست.

همراه مادر از اتاق خارج شدم و وارد سالن شدم. شهاب سر در خرمن گیسوان لی لی فرو برده و او را نوازش می کرد. سلام

ارامم که خودم به زور شنیدم او را متوجه ام ساخت و سربلند کرد و با لبخندی غمگین از جا بلند شد و دست به طرفم دراز

کرد و گفت:

- سلام، حال شما.

نتوانستم در مقابل غم نگاهش خودداری کنم و با او دست دادم و با لبخند دوستانه ای بر لب گفتم:

- ای بد نیستم. شما چطورید؟

شانه ای بالا انداخت و سر به طرفی خم کرد و گفتک

- زیاد خوب نیستم.

رو به روی او روی مبل نشستم و به او که پوشیده در کت و شلوار مشکی همراه با پیراهن سفید و کراواتی مشکی با راههای

سفید جذاب تر و زیباتر از قبل شده بود نگاهی کردم و با نهایت تاثیر گفتم:

- فوت پدرتون را تسلیت می گم.

سنگینی نگاهش را بر خود حس کردم. مثل خودم آرام گفتم:

- متشکرم.

مادر از جا بلند شد و دست به طرف لی لی دراز کرد و گفت:

- اگه اجازه بدید من برم به لی لی غذا بدم. بچه ام کلی بازی کرده خسته و گرسنه شده.

مادر، در حالی که با تمام وجود خواستار ان بودم تا مانع از رفتنش شوم دست لی لی را در دست گرفت و از سالن خارج شد.

شهاب خیره به مادر تا در سالن انها را با نگاه بدرقه کرد و رو به من نمود و گفت:

- مادر خیلی خیلی مهربانی دارد.

سکوت کردم نمی دانستم چه جوابی به او بدهم. خیره به من به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت و سر به یک طرف خم

کرد. زیر نگاهش لحظه به لحظه در حال اب شدن بودم. سکوت مابینمان را شکست و گفت:

- من یه تشکر درست و حسابی به تو بدهکارم. لی لی حسابی به دردمسرت انداخت. باید منو ببخشید خیلی مزاحم تو و خانواده ات شدم.

خدا را شکر که حرف ار به لی لی کشانده بود و گرنه ممکن بود ساعت ها مابینمان سکوت برقرار شود. سربلند کردم و با نهایت جرات و جسارتی که به خود دادم، گفتم:

- نه برعکس وجود لی لی واقعا برای ما لازم بود. مادر را که دیدید درست انگار لی لی نوه خودش به قدری به اون وابسته شده که توصیفش مشکله.

- کاملا مشخصه! خوش به حال لی لی!

دلم به حالش سوخت خواستم تا مسیر صحبت را تغییر دهم از این رو گفتم:

- به خاطر فوت پدرتون ناراحت شدم. مگر بیمار بودن.

سر تکان داد و گفت:

- از مرگ مادر به بعد که دچار حمله قلبی شدیدی شد و چند هفته ای بیمارستان خوابید قلبش دچار مشکل شد. می دونی

متین قصه مرگ پدر یه جورایی جالبه.

با تعجب ابرو بالا انداختم و گفتم:

- قصه مرگش جالبه؟

- نه نه منظورم جالب بودن مرگ نیست. شاید درت نگفتم منظورم اینه که پدر عاشق مادر بود و درست روز سالگرد فوت مادر از دنیا رفت.

اهی کشید و خیره به گلدان روی میز گفت:

- فکر می کردم عشق مرده. عاشق گم شده. ولی پدرم به من ثابت کرد که این طور نیست. عشق زنده است. فقط ممکنه که

گاهی شکل و قیافه اش عوض بشه.

می دونستم پدر عاشق مادر ولی وقتی بعد از اون درست دو سال بعد به اصرار من و برادرم دوباره ازدواج کرد با خودم گفتم نه این یه عاشق واقعی نبود. اگه بود محال ممکن بود بتونه وجود زن دیگری رو تحمل کنه ولی الان می بینم که اشتباه می کردم اون ازدواج کرد تا مجنون نشه و بتونه با وجود یکی دیگه خلوت تنهایی هایش را پر کنه. مهین همسر پدرم برام تعریف کرد که دو سه سال گذشته را مثل دو تا دوست با هم زندگی کردند. می گفت پدرت از مادرت می گفت و من هم از شوهرم. از شنیدن خاطرات هم لذت می بردیم و در ضمن با بودن در کنار هم ساعت های تنهایی مون رو پر می کردیم. مهین می گفت پدر هر سال چند روزی مانده به سال مادر حالش دگرگون می شد و بالاخره امسال دوام نیاورد و رفت پیشش. متین تو به این احساس و این اتفاق چی میگی؟ اسمش رو چی می داری؟ یعنی تو فکر می کنی اسم همچین چیزی عشق نیست. یه عشق واقعی.

نمی دانستم چرا این سوال را از من می پرسید. نگاهی به چشمان پرسشگرش کردم و گفتم:

- نمی دونم حتما هست که پدرتون یه نمونه اون بوده.

لبخندی زد و گفت:

- متین تو قبول داری که من پسر همون پدر هستم.

چنان با تعجبی نگاهش کردم که نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و گفت:

- بدترین وضع ممکن سوالم را پرسیدم. درسته؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- متوجه منظور شما نمی شم؟

باز هم به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- مادرم زن زیبایی نبود کما این که با بیماری ابله ای هم گرفته بود سمت راست صورتش تقریباً زیر چانه اش کمی از آثار و

بقایای ابله هم نمودار بود و این اندک زیبایی هم که داشت از او گرفت. برعکس مادر، پدر مرد بسیار زیبا و جذابی بود

اونطور که مادر می گفت و از عکس هاش هم می شد فهمید خوش تیپ و بلند بالا با صورتی که دل دخترهای زیادی را می

تونست از ان خودش کنه بود. پدرم در جوانی به واسطه پول و زیبایی با هر دختری که دلش می خواست دوست می شد و

خیلی زود یکی بعد از اون یکی دلش می زد و فراموششون می کرد. پدر بزرگم کارخانه دار بود و مادر منشی اون بود. بعد از چند سال پدر بزرگ فوت می کند و پدر وارث ثروت زیادی می شد. اونها هر روز با هم سرکار داشتند تا این که یک روز ناخودآه و خیلی غیرمنتظره پدر از مادرم خواستگاری می کنه. مادر تعریف می کرد وقتی که پدر ازش خواستگاری کرد کم مانده بود از تعجب سخته کند می گفت یک لحظه به خود امدم و دیدم که هر چی فحش و ناسزا بود بار پدرتون کردم و بهش گفتم تو می خوای با من ازدواج کنی، زیباییت بیشتر از اینها به چشم بیاد. می خوای من رو انگشت نمای مردم کنی تا برات اخ و اوخ کنن و تو هم سراغ هر کس دیگه ای خواستی بری و همه بهت حق بدن که اخه طفلی حق داره زنش که ریخت و قیافه نداره چیکار کنه بیچاره خودش به این قشنگی حتما دختره خودش رو انداخته گردنش.

چی بگم متین جان که مادر می گفت از پدرتون اصرار بود و از من انکار تا جایی که مادر از کارش دست می کشه و خانه نشین می شه و به اصرار و اجبار از پدرش می خواد که خانه اش را بفروش و تغییر مکان بدن ولی چه می شد کرد که پدر عاشق شده بود و دست بردار نبود مادر را پیدا کرد و انقدر گفت و گفت تا مادر را رام خودش کرد. مادر تعریف می کرد به قدری عاشق پدر شده بود که به تمام افکارش پشت پا زد و تصمیم گرفت حتی مدت زمان کوتاهی هم که شده در کنار اون باشه و همین مدت زمان کوتاه تقریباً سی سال طول کشید.

پدر درست مثل روز اول عاشق مادر بود و یک بار هم در طول زندگی زناشویی شان به او خیانت نکرد و انها سالیان سال با هم به خوبی و خوشی زیر یک سقف زندگی کردند و بالاخره هم این سرانجامی بودی که دیدی.

با این که حذب داستان زندگی پدر و مادر شهاب شده بود ولی برایم کمی گنگ و ناشناخته بود که او چرا این داستان را برای من تعریف کرده، گویی رمز نگاهم را خوانده باشد. لبخندی زد و گفت:

- حقیقت اش نمی دونم چرا این حرف ها را برات گفتم شاید به خاطر این بود که احتیاج داشتم برای یک نفر از پدر و مادر بگم و با یادآوری انها کمی خودم را تسکین بدم. و این قرعه به نام تو افتاد که بنشین و شنونده حرف های بی سر و ته من باشی.

به شهاب نگاه کردم و گفتم:

- چرا بی سر و ته؟ به نظرم خیلی هم خوب بود. پدر و مادر شما زوج خوشبختی بودن و پدرتون ثابت کرد که از ته دل عاشق

مادرتون بود.

- درسته ثبات عشق در خانواده ما موروثیه.

نگاهی موشکافانه به شهاب کردم و نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و گفتم:

- یعنی شما هم هنوز عاشق جولیا هستید.

- راستش رو بخوای نه. این روزها خیلی فکر کردم. شاید موقعی عاشق جولیا می شدم که غم و درد من رو درک می کرد. لی

لی را می پذیرفت و مثل بچه خودش قبول می کدر ولی حالا احساس می کنم عشق من به جولیا یک طرفه بود. عشق دو طرفه

است که در خانواده ما موروثیه.

- ولی شما عاشق بودید.

- درسته ولی جولیا با اون کارش با اون بی رحمیش ریشه های عمیق عشقی که از اون تو قلبم جا باز کرده بود را سوزاند و از

بین برد. دیگه از جولیا جز ی خاطره محو چیزی به یادم نمونده، جولیا خوب بود خیلی هم خوب بود ولی وقتی که تمام و

کمال خوش بودم و مال اون بودم. راستش یه طورایی مثل مسعود بود وقتی که سالم و به قول خودت زیباتر از حالا بودی می

خواستت.

آهی کشیدم با یاد مسعود قلبم به سوزش افتاد و گفتم:

- چطور می شه باور کرد که عشق واقعیه یا نه؟ بعد از یه مدت رنگ و لعابش می ریزه و حقیقتش را نشون می ده.

شهاب شانه ای بالا انداخت و گفت:

- هیچ راهی به ذهنم نمی رسه تا برات بگم جز این که ضریب اطمینان هر طرف نسبت به خودش چقدر باشه. مثلاً...

مکثی کرد و خیره در نگاهم گفت:

- مثلاً خیلی چیزها.

به تبعیت از او شانه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم:

- اگه بگم متوجه منظور شما نمی شم. قول می دید به من نخندید.

در حالی که لبخند معنی داری بر لب داشت و چشمانش لبریز از کلامی بود که من از ان می گریختم گفت:

صورت‌م هیجان‌ات درونی‌را آشکار کرده سنگینی نگاه شهاب اجازه سربلند کردن به من را نمی‌داد.

شهاب به کمک‌م آمد و گفت:

- متین خانم زحمت می‌کشید یه لیوان آب به من بدید.

به جستی از جا بلند شدم و زری لب‌گفتم همین الان. به اسپزخانه رفتم. افکار گوناگون تمام ذهنم را پر کرده بود.

شهاب از من چه می‌خواست. چرا واضح سخن نمی‌گفت. یعنی او مرا به همسری خود پذیرفته بود. ولی آخر چرا. من که زیبا

نبودم. من که شیرین و رام نبودم. من که تمام مدت از او یا گله و شکایت می‌کردم یا محبتش را با تلخی و سردی پاسخ می‌

گفتم پس چرا من. شاید به خاطر لی لی بود. تنها وجه مثبت من.....

- متین جان...متین مادر کجا موندی؟

صدای مادر مرا از افکار و یالاتم بیرون کشید و به سرعت لیوانی را پر از آب کردم و روی سینی گذاشتم و به سالن برگشتم و

بدون آنکه به شهاب نگاه کنم سینی‌ار جلوی او گرفتم.

لیوان را برداشت و زیر لب گفت:

- ای کاش خودتم یه ابی می‌خوردی.

با شنیدن کلام او هر چه خون در بدنم داشتم به صورت‌م دوید، داغی خود را حس می‌کردم. لب به دندان‌گزیدم و در زیر

نگاه مشتاق او سر جایم نشستم و هیچ نگفتم.

مادر نگاهی به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- وا متین جون مادر چقدر سرخ شدی. گرمته.

ای خدا مادر جان چرا اینقدر ساده و بی‌شيله پيله هستی. کلام مادر سرخی‌گونه ام را دوچندان کرد و گفتم:

- جدی می‌گید؟

- وا! اره مادر خیلی سرخ شدی. نه مگه شهاب خان.

وای که از دست مادر کلافه شده بودم. لبخند معنی‌دار شهاب بر لبش را به او نگاه نکرده حس می‌کردم. از جا بلند شدم و

رو به مادر گفتم:

- می رم به ابی به صورتم بزخم و برگردم. اینجا خیلی گرمه.

مادر به سرعت از جا بلند شد و پنجره سالن را باز کرد و گفت:

- بور مادر به لحظه ترسیدم. چت شده اینقدر سرخ شدی.

به سرعت از سالن خارج شدم. دلم می خواست مادر را صدا بزخم و بر سرش فریاد بزخم که این چه حرف هایی بود که زدی.

از شدت عصبانیت و از یادآوری لبخند شهاب گریه ام گرفته بود. چه زود با شنیدن دو سه جمله از او خود را باختم. چقدر

زود احساساتم را بروز دادم. چقدر مادر ساده و بی الایشم در این راه به او کمک کرد و چقدر من بد شانس بودم.

باز هم صدای مادر مرا به خود آورد. لی لی کنار در دستشویی ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. نگاه نگرانش غم را از یادم

برد و با مهربانی او را بوسیدم و گفتم:

- چی شده گلم چرا ناراحتی؟

خودش را در اغوشم انداخت و با گریه گفت:

- ددی عمو گفت من با اون رفت. من متین و مامی خواست. متین من دوست نداشت با ددی عمو رفت.

لی لی را سخت در اغوش فشردم و بر سر و رویش بوسه زدم. با دیدن شهاب تنها مسئله که از ذهنم پر کشیده بود ترک

کردن لی لی بود.

بغض راه گلویم را بست نمی دانستم به لی لی چه بگویم. شهاب با مادر از سالن خارج شد و با دیدن من و لی لی گفت:

- لی لی جان عمو چی شده؟

سعی کردم خود را کنترل کنم و اضطراب و هیجانم را از او پنهان کنم. با این تصمیم لی لی را در اغوش کشیدم و از جا بلند

شدم و گفتم:

- شهاب جان می دونم تقاضای بی موردیه می دونم آگه این حرف رو بزخم به کمی... به کمی... چطور بگم خواسته زیادی

داشتم ولی می شه خواهش کنم اجازه بدید لی لی تا وقتی که شما ایران هستید پیش من بمونه.

در سکوت به من خیره شد و هیچ نگفت. سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- آخه...

لی لی مهلت نداد تا شهاب صحبتش را ادامه دهد به جستی از اغوشم پایین پرید و پاهای شهاب را در اغوش کشید و با التماس گفت:

- ددی عمو خواهش. باشه ددی عمو من پیش متین ماند. تو زود بیا پیش متین. ددی عمو خواهش.

لی لی بالا و پایین می پرید و مدام به شهاب التماس می کرد. شهاب کنار پایش زانو زد و شانه های کوچکش در دست گرفت و او را بوسید و گفت:

- تو متین رو دوست داری؟

- خیلی زیاد زیاد. متین هست مثل مامی های خوب.

به وضوح اشک را در چشمان شهاب دیدیم. لی لی را در اغوش کشید و بوسه بارانش کرد و به طرفم آمد و گفت:

-باشه لی لی تا وقت رفتن مال شما ولی خوش بحال لی لی که تا این اندازه محبتش از طرف شما جواب داده شده بیا عزیزم برو پیش متین.خوش باشید.

بدون کلامی خداحافظی کوتاهی کرد و به همراه مادر از در ورودی بیرون رفت.

با رفتن شهاب و در کنار داشتن لی لی او را در آغوش گرفتم و چرخیدم و چرخیدم تا هر دو با سر و صدا و خنده و شادی روی زمین ولو شدیم.

شاد و خوشحال بودم. وجودم پر از حرارت و انرژی شده بود. احساس میکردم که جملات شهاب بی معنا نیست و هر یک به منظور خاصی گفته میشود. قبول واقعیت امری اجتناب ناپذیر بود و من نمیتوانستم خود را فریب دهم که باز هم قلبم به تپشی مضاعف و پذیرایی عشقی تازه گشته.

مادر میان سر و صدای ما عصبانی داخل شد و گفت: بچه ها چه خبره؟ خانه را سرتان گذاشتید.

-مامی...مامی...من اینجا خیلی دوست داشت من پیش شما ماند.من خیلی خوشحال است.

مادر لی لی را در آغوش کشید و پیشانیاش را که خیس عرق شده بود پاک کرد و گفت: منم خیلی خوشحالم. ولی عزیز دلم ددی عمو خیلی تنهاست. اون گناه داره. خیلی تو رو دوست داره. حداقل تو قدر محبتشو بدون و اذیتش نکن. بقیه که فقط قد بلند کردن و چیزی از محبت کردن سر در نمیارن.

متوجه منظور مادر نمیشدم فکر میکردم قصد نصیحت کردن لی لی را دارد ولی انگار حرفهایش کنایه آمیز و رو بمن بود.

از جا بلند شدم و کنارش ایستادم و گفتم: نکنه منظور تون منم.

پشت چشمی نازک برایم نازک کرد و لی لی را بوسید و گفت: ای بابا من کی گفتم تو بی احساس شدی. کی گفتم بی ادب

شدی. کی گفتم آداب و معاشرت یادت رفته. اصلا من گفتم که تو هنوز نمیدونی با کسی که داغداره چطور باید رفتار

کرد. جان متین من گفتم که مثل مجسمه ابوالهل نشستی و زل زدی به زیر پات ای بابا مادر من کی این حرفها رو زدم.

با دهانی باز به مادر خیره مانده بودم. هر چه دلش خواست بارم کرده بود. دست به کمر زدم و گفتم: مادر شما هر چی که

دلتون میخواد دارید بارم میکنید.

لی لی را زمین گذاشت و رودر رویم ایستاد و گفت: متین خانم اعمال و رفتار شما شایسته و برازنده یه خانم تحصیل کرده

امروزی نبود. شبیه دخترهای عهد بوق و دوغ قدیم بود. بدور از آداب و معاشرت به دور از رسم مهمانوازی متین دختر من

آدم با کسی که داغداره هم درد میشه. هم کلام میشه. کاری میکنه که غم و غصه حتی برای دقایقی کوتاه از دلش بره ولی تو

چیکاری کردی. اصلا من دیگه هیچی نمیگم خودت برو و به کارات و رفتاری که داشتی فکر کن. متین عزیزم دلم تو دیگه

بچه نیستی. خانمی شدی باید عاقل تر از این حرفها باشی.

مادر دست لی لی را گرفت و او را به اتاق خودش برد و من همانطور دست به کمر چند دقیقه وسط حال ایستادم.

مگر من چه کرده بودم؟ چرا مادر که از گل نازکتر بمن نمیگفت آنچنان تویخم میکرد. چه بی ادبی در رفتار و حرکاتم بود

منکه تمام مدت ساکت نشسته بودم. منکه شنونده حرفهای شهاب شده بودم. پس چه کردم که او غمگین شد و مادر

سرزنشهایش را بر سرم چون تگرگ بارید.

شادی دقایق قبل مثل باران بهاری که میبارد و به سرعت تمام میشود وجود را با طراوت خشکاند. کسل و بی رمق به اتاقم پناه

بردم و خود را روی تخت انداختم و به سقف خیره ماندم.

شهاب مدر کاملی بود زیبا خوش اندام تحصیل کرده آداب دان و اجتماعی مردی بود که میتوانست کعبه آمال و ارزوهای هر

دختری حتی خود من باشد ولی من چرا تلخ بودم. چرا سرد بودم چرا خود را به خنگی و کودنی میزدم چرا در برابر نگاه گرم

او یخ زده و سر نگاهش میکردم چرا دلم میخواست با او بجنگم چرا از دیدن چهره درهم و ناراحتش آرامش پیدا

میکردم. چرا غم او شادی من بود. چرا... چرا... چرا...

چراهای مختلف چنان به مغزم فشار آورد که سرم را بین دو دست گرفته و فشار دادم تا مغزم آرام بگیرد. نمیدانم چقدر گذشته بود. از زمان بیخبر بودم. صدای زنگ تلفن گویی ترقه ای بود که مرا از جا پراند و با عصبانیت زنگ اول به پایان نرفته بود گوشه را برداشتم.

-بل...ه؟!-

-بیخشید مزاحم شدم منزل خانم آراسته؟-

صدای شهاب قوای جسمانی را تحلیل برد و خود را روی تخت ولو کردم و صورت را دست پوشاندم و با صدایی که از قعر چاه شنیده میشد گفتم: بله بفرمایید.

-متین خودتی.

بقدری صمیمی و دوستانه صدایم کرد که بغض راه گلویم را بست و گفتم: خودمم.

-خواب بودی؟-

سعی داشتم متوجه لرزش صدایم نشود و حس و حال را نفهمید و گفتم: نه نه! بیدار بودم.

ادامه نداد مکثی کرد و گفت: لی لی چگونه؟

-با مادر رفت تا بخوابه.

-خب خوبه! متین.

-بله.

-میتونم به خواهشی ازت داشته باشم؟-

سکوت او را به ادامه سخن گفتن واداشت و گفتم: شاید توقع بیجایی باشه ولی میخوام ازت خواهش کنم که امشب همراه با لی لی شام با هم به جایی بریم. راستش حال و وضع خوبی ندارم. یه جورایی کلافه و سردرگم شدم. خسته ام. باور کن اگه امشب فکر و خیال از خودم دور نکنم یه طوریم میشه. مطمئنم که قاطی میکنم.

در یک لحظه همه چیز حتی عکس العمل مهدی و محسن یادم رفت و دل به دریا زدم و گفتم: باشه میایم ساعت چند حاضر

باشیم؟

مکثی کرد و گفت: قبول کردی که بیای؟

-البته چطور مگه؟

-ممنونم واقعا ممنونم. ساعت ۸ جلوی در خانه منتظرم باشید. متین.

-بله.

-نمیدونی چه محبت بزرگی در حقم کردی. سر ساعت ۸ اونجا هستم.

گوشی را سر جایش گذاشتم از اعمال و رفتار خود خنده ام گرفته بود بنظرم شهاب اگه کمی عاقلانه تر فکر میکرد باید به او ثابت میشد که من ثبات اخلاقی ندارم جالب اینجا بود که این حالت کم کم ملکه ذهن خودم هم شده بود احساس میکردم رفتارهایم تعادل ندارند نه به آنکه او را پس میزدم و نه به اینکه کمتر از یک دهم ثانیه قبول میکردم که همراه او شام بیرون بروم و با اینکار شوکه اش میکردم. میدانستم که دیگر قادر به مخفی کردن تمامی احساس درونم نخواهم بود. چشمانم بیش از این یاریم نمیداد تا سرد و بیروح نگاهش کنم. خود را بهتر دیدم که حداقل هر چند اندک ولی تا حدی با او خودمانی شوم. میدانستم که راه پر خطری گام نهاده ام. میدانستم که دیگر طاقت شکست خوردن را ندارم ولی با اینحال بار دیگر مسافر این راه پر خطر شدم و با طیب خاطر کوله بارم را بستم و در جاده ای ناآرام براه افتادم با امید به اینکه شاید این بار از بلندای قله عشق به قعر دره ناامیدی پرتاب نشوم و به قله صعود کنم.

فصل ۲۵

ساعت نزدیک به ۸ بود که من و لی لی آماده روی مبل حال نشسته بودیم. مادر که بنظر میرسید کمی سر حال تر از قبل است دستی به سر و موی لی لی کشید و لباسش را مرتب کرد و گفت: متین جان مادر معذب نباش ولی خیلی هم دیر نکن دخترکم سعی کن مصاحب خوبی برای آقای شکبیا باشی میدونم که قلبت پاک و مهربونه و طاقت نداره کسی را از خودش برنجونه پس سعی کن حالا که دعوتش رو قبول کردی شب خوبی با هم داشته باشید.

لبخندی بروی مادر زد و گفتم: مادر در مورد من چه فکری میکنید بنظر شما راهم را درست انتخاب کردم؟

مادر با یک دنیا عشق و مهربانی نگاهم کرد و گفت: توکل بخدا کن مادر. امیدوار باش و سعی خودتو بکن.

-یعنی اشتباه نمیکنم. آگه یه بار دیگه گذشته تکرار بشه مطمئنم دوام نمیارم همون یه بار برای هفت پشتم کافی بود دیگه تحمل از یک جا دو بار زخم برداشتن را ندارم واقعا برام سخته.

مادر دستانش را بطرفم دراز کرد و دست سردم را در گرمای وجودش گرما بخشید و گفت: نه اشتباه نمیکنی به دلم برات شده که آخر این کار روشنایی است.

صدای چند بوق کوتاه من و مادر را از هم جدا کرد و مادر بوسه ای بر گونه ام نواخت و گفت: برید خدا پشت و پناهتون. سعی کنید بهتون خیلی خوش بگذره. من چشم انتظار میمونم تا برگردید.

بهمراه لی لی از در خانه خارج شدم ولی لحظه ای برگشتم تا برای مادردست تکان دهم. مادر با نگاهی سرشار از عشق زیر لب زمزمه میکرد. از راه دور بوسه ای برایش فرستادم و او دعایش را برویم فوت کرد و من با اعتماد به نفسی که از دعای مادر در خود احساس کردم از در آپارتمان خارج شدم.

شهاب پشت در انتظارمان را میکشید. با دیدنمان در حالیکه پوشیده در کت و شلوار سرمه ای رنگ با پیراهن آبی بسیار برازنده بنظر میرسید دستها را پشت کمر حلقه کرده گفت: سلام بر خانمهای محترم و عزیز که به این بنده حقیر سراپا تقصیر افتخار دادید تا امشب در خدمتتان باشم.

لی لی ارام از پله آخر پایین آمد و دامن لباسش را در دودست گرفت و در برابر تعظیم عموییش اندکی زانو خم کرد و به کناری رفت. چنان از دید حرکات موزون او به وجد آمدم که خندیدم و به تبعیت از لی لی منم اندکی زانو خم کردم و درست با همان لحن که شهاب سخن گفته بود گفتم: جناب آقای شکبیا ما هم از این که امشب را در کنار شما خواهیم بود بسیار خرسند هستیم.

شهاب دست روی سینه گذاشت و کمر خم کرده دست دیگرش را که تک شاخه گل سرخی در آن بود بطرفم گرفت و گفت: تقدیم با تمام احساسات.

مردد مانده بودم که چه کنم. اگر گل را میگرفتم به خیلی از سوالهای او پاسخ مثبت داده بودم اگر هم نمیگرفتم بی ادبی

بزرگی بود که در همان ابتدای کار از من سر میزد. پس دل به دریا زدم و گل را گرفتم و با لبخند گفتم: متشکرم.

سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد و گفت: منم متشکرم بخاطر اینکه گل را قبول کردی.

لبخندی زدم و بسمت اتوموبیل که در جلوی آن را گشوده بود رفتم. شهاب لی لی را هم سوار کرد و براه افتاد و

گفت: خودموینم خانم احساسی به خودشون رسیدند. اینطور که معلومه باید رفت یه جای با کلاس و شیک و مدرن خوب من

در خدمتم مسیر را بفرمایید تا برسونمتون.

-هر کجا که خود شما دوست دارید بریم.

-عزیزم من که با رستورانهای اینجا چندان آشنا نیستم پس زحمتش بر گردن شماست. امر بفرمایید تا بنده اطاعت کنم.

آدرس رستورانی در خیابان پاسداران را دادم و شهاب به سمت آدرس داده شده حرکت کرد.

محوطه زیبا و با صفای رستوران با موزیک ملایمی که پخش میشد حس و حالی رویا گونه به انسان میبخشید. هوا مطبوع و

دلپذیر بود. نه سرد و نه گرم. باغ بزرگ بود و زیبا. سوار بر اتوموبیل از در ورودی تا مسیری که بنظر میرسید پارکینگ

رستوران بود هدایت شدیم. ماشینها ردیف به ردیف و در صفوفی منظم پارک شده بودند.

از اتوموبیل پیاده شدیم و توسط خدمتکاری به سمت محوطه رستوران رفتیم. باغی بزرگ و با صفا با درختان سر به فلک

کشیده و شمشادهایی که به ردیف کاشته شده بود. لابلای شاخ و برگ درختان با نوارهای الکترونیکی که چشمک وار خاموش

و روشن میشد تزیین داده شده بود. و استخری به غایت بزرگ پر از آبی صاف و زلال که قوهای سفید روی آب شناور بودند

در وسط باغ خودنمایی میکرد. درست در وسط استخر میدان کوچکی ساخته بودند که درونش پر بود از گلهای رنگارنگ و

درختچه های کوتاه که بلبل و قناری و پروانه های رنگارنگ بر روی آنها در حال چهچه زدن و رقصیدن بودند.

خدمتکار پوشیده در بلوز و شلوار زرشکی و جلیقه ای زر دوزی شده ما را به میزی در ضلع شرقی باغ هدایت کرد و رو به من

گفت: خانم اگر اجازه بدید ما برای دختر کوچولوی شما وسیله بازی و سرگرمی داریم. آگه مایل باشید میتونید تا موقع سرو

غذا خانم کوچولو را بما بسپارید.

نگاهی به شهاب کردم و با موافقت از جانب او دست لی لی را در دست خدمتکار گذاشتم و گفتم: میشه بچه ها را از اینجا دید.

خدمتکار تعظیم کوتاهی کرد و گفت: محوطه بازی بچه ها درست روبروی شماست از هر جای باغ میتونید خانم کوچولوتون

رو ببینید.

نگاهی به روبرو کردم و رد مسیر خدمتکار و لی لی را گرفتم و چشمم به سالن سرپوشیده بزرگی افتاد که پر بود از انواع و اقسام اسباب بازی های کودکانه که همه با رنگهای شاد و براق حتی بزرگترها را به وجد آورده و میل بازی و جست و خیز را در آنان زنده میکرد.

بدقری نگران لی لی بودم که بی اختیار بلند شدم و سرگردانم تا او را که به داخل سالن راه پیدا کرده بود ببینم با دیدن لی لی که دست در دست دختری جوان و بلند بالا بطرف وسیله بادی به شکل اژدها میرفت خیالم جمع شد و سرجایم نشستم و در برابر نگاه مهربان و لبخند شیرین شهاب با خنده شانه ای بالا انداختم و گفتم: خنده داره نه!

-چی خنده داره عزیزم! مهر مادری که نسبت به لی لی داری!

-ای. شاید مسخره بنظر بیاد. ولی دست خودم نیست. احساس میکنم لی لی از وجود خودمه. بچه منه. تازه میفهمم مادر یعنی چه.

-خیلی دوستش داری؟

-بله خیلی زیاد بیشتر از اونچه که تصورش رو بکنید.

-دوست داری دختر تو باشه؟

با تعجب به او که پا رو پا انداخته و با لبخند مرا زیر نظر گرفته بود نگاه کردم و گفتم: بدون شرط و شروط بله؟

-دختر باهوشی هستی متین خانم.

مکثی کرد و با نگاهی کنجکاو و جستجوگر مرا زیر نظر گرفت و گفت: اگه یه سوال پیرسم جواب درست و راست میدی؟

احساس کردم از سوال نپرسیده اش تا بناگوش سرخ شدم. قلبم به تقلا افتاد و بزور اب دهانم را قورت داده و به نشانه مثبت سر تکان دادم.

شهاب به میز تکیه داد و مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت: صبح وقتی به دیدنت آمدم خیلی سرد و رسمی بودی وقتی دل به دریا زدم و پشت تلفن ازت دعوت کردم تا شام را با هم باشیم. گرم و دوست داشتنی تر از همیشه بودی. متین میتونم پیرسم این دوگانگی برای چی بود؟ میتونم پیرسم چطور شد که بدون هیچگونه مخالفت و یا بهانه تراشی دعوتم را قبول

کردی.

سر بزیر انداختم و پس از کمی سکوت گفتم: نمیدونم چرا؟

لبخند معنی داری روی لبانش نشست و باز هم به صندلی تکیه کرد و پا روی پا انداخت و دستها را روی میز بهم حلقه کرد و

سر به طرفی خم نمود و گفت: واقعا نمیدوین! یا نه فکر میکنی هنوز خیلی زوده علتش رو بمن بگی! شاید هنوز هم...

شهاب حرفش را نیمه کاره رها کرد و منتظر پاسخ من شد.

نمیتوانستم به چشمان شهاب نگاهم کنم پس سعی کردم به نقطه ای نامعلوم خیره شوم. طنین صدای او مرا بخود آورد و قلبم

را لرزاند.

-متین من منتظر جوابتم.

نفسی تازه کردم و تمام قوایم را جمع کردم و گفتم: چون... چون احساس کردم امروز ظهر از من رنجیدید خواستم با قبول

این دعوت سردی ظهروم جبران کرده باشم.

در همان حالتی که بود پرسید: چرا میتن؟ من جواب درست و قانع کننده میخوام.

-شاید... شاید بخاطر اینکه من میدونم معنی دل شکستن چقدر بد و تلخه.

آرام گفت: بمن ترحم میکنی؟

پاسخی ندادم بنظرم رسید نگاه شهاب غم دار شد و گفت: اشتباه نکن من طالب ترحم نیستم. همونطور که خودت دلت

نمیخواه کسی بتو ترحم کند.

اشک چشمانم را پر کرد اینبار نگاهم را از او ندزدیدم و گفتم: ولی من به شما ترحم نکردم.

برق نگاهش را دیدم از جا بلند شد و روی صندلی کنار من نشست و خواست حرفی بزند که مرد جوانی با همان هیبت

خدمتکار قبلی با صورت غذا کنارمان حاضر شد و دستور غذا گرفت و چند دقیقه معطل شد و رفت باز هم من و او ماندیم و

تنهایی موزیک ملایم که فضا را شاعرانه و رویا گونه میکرد.

-یه بار دیگه میپرسم میخوام مطمئن باشم دعوت امشب به خاطر ترحم و دلسوزی بحال من نبوده! این موضوع برای من

خیلی مهمه شاید بهمون اندازه ای که تو فکر میکنی بخاطر وجود لی لی هست که میخوامت.

نمیدانم نگاهم و حالت چهره ام چگونه بود که ناگهان قهقهه ای زد و گفت:چی شده دختر جان!یعنی یه سوال کوچولو این قدر تعجب داشت متین عزیز مگه جن دیدی که اینطور رنگت پرید.قررت پلک برهم زدن نداشتم.شهاب خیلی راحت اصل موضوع و منظورش را بدون هیچگونه مقدمه چینی به زبان آورده بود.چه باید میکردم؟چه باید میگفتم؟باز هم مطمئن نبودم.باز هم شک داشتم میترسیدم حرفهایش را درست متوجه نشده باشم این بود که با من من گفتم:راستش من متوجه... دستها را بالا برد و گفت:باشد واضح تر همون طوری که تو دوست داری میگم.متین خانم آراسته آیا حاضرید با من شهاب شکبیا ازدواج کنید و میشه محبت کنید نظرتون را د رمورد من بگید.

سکوت کردم و سر بزیر انداختم.لحظه ای احساس مطبوع و دلپذیر تمام وجودم را فرا گرفت.دیگر نمیتوانستم خود را در برابر او بیتفاوت جلوه دهم.ناخود آگاه بخود و احساسی که به مسعود داشتم فکر کردم.هر چقدر جستجو کردم رابطه ای بین این دو حس نیافتم.زمانی که عاشق مسعود و از آن او بودم به سان بتی بودم که عابدی داشت و به عبادت و پرستیده شدن از جانب او خو گرفته بود و هیچ چیز و هیچکس را جز مرید خود نمیدید.معنی غم و درد را درک نمیکردم و از تاملات موجود در دنیا مسخره وار میگذشت و بر عمه غمها میخندید و چنان می اندیشید که زندگی خلاصه شده در همین زیبایی ها و خوشی و لذتهاست و رنج و تعب و درد و غمی بهمراه ندارد.ولی در احساسی که نسبت به شهاب پیدا کرده بودم همه چیز با عشق به مسعود تفاوت داشت.حسی که شیرین و دلپذیر بود و آرام آرام خود را در بین دو دلی ها و شک و تردید ها و غم و دردهایم زشتی ها و بیماریم جا کرده بود و من با تمام وجودم پذیرای آن شده بودم.مسعود و شهاب با هم تفاوت داشتند.مسعود برگ برنده ای بود که در مسابقه ای دوستانه بدستم افتاده بود ولی شهاب بازی نبود.یک حس بود واقعی و ملموس مسعود را به آنی قبول کرده بودم ولی شهاب را نه.خود را در برابر محک زده و در برابر او سخنان محبت آمیز و نگاه هایش طاقت آورده و مقاومت نمودم تا به اصلیت عشق پی ببرم.برایم عیان گشته بود که شهاب خواهانم است و من نیز طالب او گشته ام ولی باز اماهای بسیاری در مغزم انباشته شده بود که تا جواب تک تک آنها را نمیفهمیدم آرام نمیگرفتم و نمیتوانستم به طور قاطع جواب مثبت بدهم.صدای شهاب مرا بخود آورد.

—خب خانم ما خیلی وقته منتظریم.

سر بلند کردم و گفتم:شما طوری از آقای شکبیا صحبت میکنید انگار نه انگار که خودتون شهاب شکبیا هستید.

شانه ای بالا انداخت و گفت: فکر کن من نیستم. اصلا من به شخص ثالث اومدم اینجا تا نظر ما را درباره این بشر بدونم. راحت و بدون رودربایستی متین خانم عزیز بگید نظرتون چیه؟ درباره این بنده خدا چه فکری میکنید؟ چقدر اعمال و رفتار و کارها و عقاید و نظریاتش رو قبول دارید؟ آ... آ... بنده سراپا گوش هستم بفرمایید

شهاب مثل پیرمردهای با تجربه سر بزیر انداخت و گوشش را بطرفم گرفت و نشان داد که سراپا گوش است.

از اعمال و رفتارش خنده ام گرفت و گفتم: باید خدمتون عرض کنم که آقای شکیبا از همه نظر خوب و مقبول هستند. شهاب به نشانه تایید سر تکان میداد.

ادامه دادم: ایشان یک آقای به تمام معنی جنتلمن موقر با محبت و فداکار هستند. در کل میتوانند مطلوب هر دختری باشند.

مکثی کردم و نگاهی به شهاب که در همان حالت سر تکان میداد و بخوبی چهره اش را میدیدم که با لبخند پوشیده شده گفتم: ولی نه برای من.

مثل برق گرفته ها سر بلند کرد و با اخم سری تکان داد و پرسید: چرا؟

-به علت خیلی از دلایل ممکن.

-کدوم دلایل ممکن برای من واضح حرف بزن. من از پرده پوشی و در لفافه حرف زدن هیچ خوشم نمیاد و میخوام دلایلت قانع کننده باشد.

نفس عمیقی کشیدم و لرزش صدایم را پنهان نکردم و گفتم: ببینید شهاب خان من واقعا از شما ممنونم که منو انتخاب کردید و با اینکار امید به زندگی را بمن دادید ولی راستش...

وسط حرفم پرید و گفت: ولی راستش چی؟

-راستش اینکه من به درد شما نمیخورم. شما خودتون معتقدید که غم و درد و سختی زیاد کشیدید. ازدواج با من برای شما باز هم پیامد به غم و درد بزرگه. چطور میتونم به شما جواب مثبت بدم در حالیکه امروز به فردای خود امیدی ندارم. شاید در مدت خیلی کوتاهی بازم بیماریم برگرده.

شهاب که نگاه غم دارش را از روی صورتم برنمیداشت با ناراحتی پرسید: تنها دلیل تو همینه؟

-نه.

-خب اصل ماجرا را بگو.

-میشه پرسم چرا من!اگه روزی بفهمم انتخاب شما برای شاد کردن دل من بوده دیوونه میشم.این فکرهاست که آزارم میده و از همه مهمتر اینکه خیلی میترسم.

نگاه غمدارش بقدری مهربان شد که کم مانده بود خودم را در آغوش بیندازم.

-از چی میترسی عزیزم؟

لحن کلامش خلع صلاحم کرد و لحظه ای احساس کردم جز او هیچ هم دردی نمیخواهم و ناله وار گفتم:از اینکه دوباره روزهای گذشته تکرار بشه.از اینکه یه وقتی دوباره منفور بشم میدونم که دیگه زیبا نیستم.میدونم که با شیمی درمانی هایی که کردم بچه دار شدن برام تقریبا غیر ممکنه.شهاب خان من به این مسئله فکر میکنم.خیلی خیلی چیزهاست که تو مغزم هست و مانع قبول این پیشنهاد میشه.

شهاب از جا بلند شد و دست در جیب پشت بمن کرد و سر بطرف آسمان گرفت و به انی برگشت و دوباره روی صندلی نشست و خود را بطرفم جلو کشید و گفت:متین بمن نگاه کن.

اشکهایم را بدون آنکه ریزششان را تشخیص دهم از گونه ام پاک کردم.به او چشم دوختم میدانستم که از نگاهم میتواند احساسات درونم را که دیگر قادر به پرده پوشی آنها نبودم بخواند.شهاب دستم را در رستان گرمش گرفت و گفت:متین من دوستت دارم.از ته دل دوستت دارم.شاید فکر کنی این حرفها را به جولیا هم میزدم.بله درسته به اون هم میگفتم دوستت دارم ولی الان میبینم که نه دوست داشتن و عاشق شدنم نسبت جولیا یه هوس زودگذر بود.یه عشقی که از سر خوشی و بی خیالی پدید آمده بود.شاید اگه جولیا را از ته قلبم میخواستم نمیتوانستم در برابر خواسته اش مقاومت کنم و لی لی رو به یه پانسیون خوب و معتبر میسپردم.اما من اینکار رو نکردم و لی لی را به او ترجیح دادم.نمیدونم شاید برات کمی غری عاقلانه بیاد.نمیدونم چرا احساسم اینه که متین تو را از ته قلبم میخوام.نمیدونم این چه حسی که بمن میگه تو نیمه گمشده وجودمی.تو از خودت بیخبری نمیدونی هنوز توی عمق اون چشمهای بی سایبونت چقدر عشق و امید موج میزنه.پاک و باصفا مهربونی.در ضمن حساس و شکننده ای.متین تو سالمی ولی خودت باور نداری بیماریت خوب شده.من با دکتر مسرت صحبت کردم و او اطمینان داده که خوب خوب شدی.تو باید شاکر باشی که خدا تا این اندازه نسبت بتو محبت داشته و

زندگی دوباره بتو بخشیده. عزیز دلم دستت رو بمن بده و بمن اعتماد کن. حاضرم با تمام وجود با تمام شرافتم بهت قول بدم که هیچوقت پشیمون نمیشی.

به چشمان شهاب خیره شدم درس هاله ای از اشک صداقت گفتارش را دیدم و دستم را در دستش گذاشتم. شام در محیطی گرم و دلپذیر خورده شد. غذاها خوشمزه و لذیذ بودند و لذت سخنان شهاب که وجودم را لبریز از مهر او کرده بود طعم دلپذیر غذا را بیشتر میکرد. دنیا بار دیگر برویم لبخند میزد. خواسته یا ناخواسته در اندرونم غوغایی برپا شده بود که آن را جز خودم کسی حس نمیکرد. من متین اراسته با آنهمه خط و نشان کشیدن باز هم پا در وادی عشق میگذاشتم و سرمست میشدم از حس غروری که وجودم را پر میکرد.

فصل ۲۶

خیابان ها خلوت بودند و شهاب با سرعت ۱۳۰ کیلومتر در ساعت پا را روی پدال گاز می فشرد. لی لی به قدرت بازی کرده بود که بلافاصله با حرکت ماشین ب خوابی آرام فرو رفت. ساکت بودم و در فکر و خیالات خود غوطه می خوردم.

- متین خانم ساکتی!

به روی مردی که هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد گویی ترنمی بود که روحم را نوازش می کرد لبخند زدم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم.

- به چی فکر می کردی عزیز دلم؟ دستش را به طرفم دراز کرد و من بی اختیار دستم را در دستش گذاشتم و پرسید.

نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی نمی دونی؟

سوالم را بی جواب گذاشت و با سر انگشت پشت دستم را نوازش کرد و گفت:

- وقتی به خودم و تو فکر می کنم می بینم که بازی تقدیر حقیقت داره. بذار برات بگم. جولیا که رفت تنها مرهمی که تنهایی

هامو پر می کرد و فکر و خیال و ازم می گرفت کتاب بود و بس. ساعت ها کتاب می خوندم و بقیه اوقات یا خودم را با کار

مشغول می کردم یا با لی لی. سرت رو درد نیارم وقت خالی واسه فکر کردن نمی گذاشتم. این طوری اروم تر می شدم. تو همون روزها بود که کتابی را که تو به فارسی ترجمه کردی اومد به بازار و خیلی هم فروش کرد. من هم کتاب رو خریدم و خوندم و به طرز عجیبی با اون ارتباط برقرار کردم. به ایران که اومدیم یه روز رفتم به کتابخانه دکتر و مشغول نگاه کردن به قفسه کتابهاش شدم که چشمم به ترجمه تو افتاد. کتاب رو برداشتم و شروع به خواندن کردم. کنجکاو شده بودم بینم چطور ترجمه شده. می خواهی حقیقت رو بگم.

سر به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

- متن اصلی کتاب فوق العاده بود ولی ترجمه تو فوق العاده تر از اون بود. دل می سوزوند و تاثیرش روی روح و روان بی همتا بود. از جمله به جمله ترجمه ات بوی غم آشنایی از شکست می امد. انگار که مترجم کتاب معنی ناکام بودن و می دونشت و اونو ترجمه کرده بود و به غایت زیبا به تصویر کشیده بودش. یه روزه کتاب و خوندم و تصمیم گرفتم از طریق انتشارات واسه مترجم کتاب یه سبد گل بفرستم. از سالومه راهنمایی خواستم که اینجا رسم چیه و چطور می شه اقدام کرد که دیدم قهقهه ای زد و گفتم:

- کجای کاری آقای محترم. حق حساب سالومه خانم و بویس تا سه ساعت برات ردیفش کنم.

- طبق معمول فکر کردم داره سر به سرم می ذاره و گفتم: شوخی می کنی.

جدی شد و با غرور گفت:

- ای بابا شوخی کدومه مترجمش دوست صمیمی خودمه.

وقتی سالومه این و گفت نمی دونی چه حالی داشتم. ازش قول گرفتم تا من رو با دوستش آشنا کند. مصر شد تا بدونه چرا می خوام دوستش رو ببینم. حس و حال و برارش توضیح دادم و دیدم صورت شاد و خندون همیشگیش غم دار شد. کنجکاو شدم و پرسیدم مگر چیز بدی گفتم. گفت نه ولی تو چطور تونستی از یه ترجمه همچین چیزی رو حدس بزنی. گفتم من خودم شکست خورده عشقم. عظمت این غم رو حس می کنم. همون موقع بود که سالومه از تو برام گفت و من ندیده بهت علاقه مند شدم. عمق غمت رو درک کردم و شاید اگر اغراق نباشه با تو همدرد شدم و برات اشک هم ریختم. اون شب، شب عروسی سالومه رو می گم. دیدم که لی لی کنارت امد. دیدم که چطور بغلش کردی. من راحت شناختمت و از دور مدتی زیر

نظر گرفتمت. شاید حس غریبی باشه ولی خب تو این دنیای خاکی هر چیزی ممکنه. از همون روز بود که احساس کردم خدا من و تو را قسمت هم قرار داده و نیمه گمشده من هستی متین. تو همونی که می خوام. پس به من نه نگو. به خودت اطمینان کن و بذار با هم خوشبخت باشیم.

- ولی اگه یه وقتی دوباره...

حرفم را قطع کرد و با دست ازادش دستم را گرفت و فشرد و گفت:

- عزیز دلم مرگ و زندگی دست خداست. هیچکس تا پیمانۀ عمرش لبریز نشه از این دنیا نمی ره. مرگ جوون و پیر و بچه نمی شناسه. ممکنه فکر اینکه امروز به فردا بند نیستی تو سرت باشه ولی یه دفعه حادثه ای پیش بیاد و من زودتر از تو...

جمله شهاب به پایان نرسیده لحظه ای از تصور حرفی که زده فریاد کشیدم و با التماس گفتم:

- نه! نگو من طاقت شنیدنش را ندارم. اشک به پهنای صورتم از چشمانم جاری شده بود می دانستم با عکس العملی که به خرج دادم جواب او را پاسخ گفتم.

چشمانش لبریز از اشک شد و نگاهش عاشق و مهربان. ماشین را به کناری زد و به سمت من برگشت و گفت:

- باشه عزیزم. دیگه حتی بهش اشاره هم نمی کنم فقط تو هم قول بده دیگه درباره اش حرف نزنن اصلا یه کاری بیا قول بدیم با هم بمیریم. چگونه؟ قبوله؟

در میان حق هق گریه شروع به خندیدن کردم و شهاب گفت:

- اگه یکی حرف های ما رو بشنوه میگه این دو تا دیوونه هستند. به جای ان که از عشق و عاشقی بگن دارن از مردن حرف می زنن. متین به نظر تو واقعا ما دیوانه نیستیم؟!

با هق هق خنده و گریه توام شانه ای بالا انداخته و گفتم:

- نمی دونم. اگه تو می گی حتما هستیم دیگه.

نفس عمیقی کشید و دستم را فشرد و گفت:

- اگه می گفتی تعجب می کردم. ولی یه سوال تو واقعا چی می دونی؟

چشمهایم را بستم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی از سر اسودگی از ته دل کشیدم و گفتم:

- می دونم که دوباره احساس خوشبختی می کنم. می دونم که دوباره به زندگی امیدوار شدم و رنگ های اونو شاد و روشن می بینم دیگه دلم نمی خواد غمگین باشم و ظاهر سازی کنم که شاد هستم. حالا دیگه دوست دارم از خدا لطفش و ازم دریغ نکنه و اجازه بده زندگی کنم. شما می دونید که من یک بار عاشق شدم درست مثل خود شما. ولی نمی دونم چرا الان یه حس دیگه ای دارم. اون موقع مسعود تکیه گاهم بود ولی الان دوست دارم هم تکیه گاه باشم و هم بتونم به کسی که مطمئنم محکم و استواره تکیه بدم. احساسی که الان دارم با احساسی که قبل داشتم زمین تا آسمون فرق داره. فقط یه خواهشو - بگو عزیزم. سر تا پا گوشم.

بغض راه گلویم را بست و اشک را بر دیده ام روان ساخت و گفتم:

- خواهش می کنم هیچ وقت ترکم نکن و تنها نذار من دیگه تحمل طرد و منفور شدن رو ندارم.

شهاب با شچمانم خیره شد. برق اشک را در نگاه مهربانش می دیدم دستم را نزدیک به لب برد و بر آن بوسه ای زد و با بغض گفت:

- قول می دم.

نفس اسوده ای کشیدم و گفتم:

- وای که چقدر آرامش و راحتی احساس خوبی. چقدر طعم خوش بختی دلپذیره. احساس می کنم امشب یکی از بهترین شب های زندگی منه.

شهاب چشم از صورتم بر نمی داشت سر به طرف او چرخاندم و گفتم:

- موردی هست.

به تک تک اعضای صورتم خیره شد و خیلی جدی جواب داد:

- فکر می کنی روزی که موهات کاملا دربیاد و ابرو و مژه هات سر جای اولشون برگردن باز همین طور ه الان دوستت دارم می تونم عاشقت باشم.

خندیدم و غرق لذت از تعریف او گفتم:

- نمی دونم مگر این که شما با مردهای دیگه فرق داشته باشید و زشتی را به زیبایی ترجیح بدید.

- شوخی کردم باور کن آگه روی صورتت اسید پیاشن و زشت تر از اینی که هستی بشی باز من عاشقتم.

معتراضانه به او حمله کردم و گفتم:

- پس اعتراف کردی که خیلی زشتم؟

حق به جانب بدون آنکه طنز کلامش در چهره اش پدیدار باشد گفت:

- عزیز دلم مهم نیست. مهم اینه که تو برای من با تمام زشتیها از همه دنیا زیباتری.

با اخمی ساختگی دست به کمر زدم و با ان که می دانستم سر به سرم می گذارد گفتم:

- باز که گفتمی زشتم.

شهاب از خنده ریسه رفته بود. پیدا بود که از حالت چهره ی شاکی ام نهایت لذت را می برد در حالی که همچنان می خندید
گفت:

- خانم عزیز بنده تسلیم هستم. شما الهه زیبایی هستید لطفا دستاتون و ازاد کنید که خیلی شبیه میر غضب ها هستید.

قهقهه شهاب، سرخوشی خودم، لذت سر به سر گذاشتن های او که با طیب خاطر پذیرایش بودم، وای خدایا چقدر شاد بود.
چقدر سر حال و سرخوش بودم. چرا فکر می کردم بعد از مسعود هرگز عشق به سراغم نخواهد آمد و من دیگر قادر نخواهم
بود تا مهر مرد دیگری را در قلبم جایگزین سازم. به شهاب نگاه کردم مهربان بود و صمیمی و در اوج غم و درد به سراغم
آمده بود و همان گونه با ظاخری که داشتم خواهانم شده بود. احساس کردم خداوند کلیئ نجاتی بر روی درهای بسته
نامیدی هایم از عالم غیب برایم فرستاده. زندگی بار دیگر مرا امیدوار ساخته بود و در مسیری آرام و روان مرا به راه خود
می کشاند. پس عشق وجود داشت و وجود داشتند مردانی که همچون زنان عاشق و دلباخته، مهربان و صمیمی می توانستند
ناگواری ها را تحمل کنند و از گرمای وجودشان محبوبشان را گرم کنند. نگاهی به خود شهاب و لی لی که در صندلی عقب
اتومبیل به خوابی عمیق فرو رفته بود کردم. از جمع سه نفره مان خوشم آمد و صحنه زندگی مشترکمان را جلوی رویم مجسم
ساختم.

شهاب گویی افکارم را خوانده باشد گفت:

- فکر می کنی آگه به لی لی بگم متین قراره برای همیشه مامان تو باشه از خوشحالی چه می کند؟

به سمت لی لی برگشتم و غرق نگاه به صورت زیبا و معصومش گفتم:

- وقتی همون شب عروسی بدون این که از سر و صورتم بترسه و تو بغلم انداخت و بر گردنم چسبید مهرش به دلم افتاد. لی

لی هنوز خیلی بچه است می تونست از من بترسه، ولی اون منو قبول کرد. از همون لحظه عاشقش شدم.

با نگاه به لی لی ترس مبهم ناخودآگاه بر دلم نشست. شهاب جوان بود و سالم و لی لی برادرزاده اش بود. او حق داشت

فرزندى از خون و رگ خود داشته باشد. فرزندى که من هرگز نمی توانستم به او هدیه کنم. با این فکر لرزید و

ناخودآگاه ترسی که از اعماق درونم بر روی امواج صوتی ام تاثیر گذاشته بود نالیدم:

- شهاب؟

نگران به صورتم خیره شد و گفت:

- جانم؟

- من... من ممکنه نتونم بچه دار بشم. من...

وسط حرفم پرید و دست سردم را در دست گرمش فشرد و گفت:

- ول کن این حرف ها رو، ما لی لی رو داریم بستمونم هست. مگه نمی بینی تمام دنیا دارن با ازیاد جمعیت مقابله می کنند.

میشه دیگه نگران نباشی و این شب رو خراب نکنی.

قلبم مالال از مهر بود. نگاهش کردم و این بار من دستش را فشردم و زمزمه وار صدایش زدم:

- شهاب؟

- بگو عزیزم.

- یعنی من خواب نمی بینم. تو، لی لی این احساس قشنگ همه واقعی هستید. اینا رویا نیست.

در عالم رویا بودم که نیشگونی محکمی از دستم گرفت و فریاد مرا درآورد.

- وای دستم چیکار می کنی؟

- می خوام باورت بشه خواب و رویا نیست و تو بیداری.

دستم را که درد گرفته بود مالیدم و با اخم خودم را لوس کردم و گفتم:

- این جوری.

- ای وای ببخشید خانم یادم رفت باید یه سلی محکم در گوشتون می زدم. باور کنید خانم جون این طوری بهتر می فهمیدید

خواب نیستید ها.

درد نیشگون یادم رفت و گفتم:

- دیگه درد نمی کنه..

محل درد را با سر انگشت نوازشی کرد و گفت:

- متین با من میای ایتالیا دیگه.

سکوتم نگرانش کرد و گفت:

- دکتر مسرت پس فردا البته با خافت های فراوان من ولی باز به خاطر من یه مجلس یادبود برای پدر گرفته. می خوام تا

اون روز همه چیز مسکوت بمونه. بعد از اون شب من موضوع رابا خانم و آقای دکتر مطرح می کنم و میام خواستگاری. تو این

یه ماه دو ماهی که هستم عقد و عروسی هم می گیریم و راهی می شیم. چطوره؟

لحظه ای چهره مادر و نگاه غمگین و غریبش پیش چشمانم جان گرفت و شهاب غم نگاهم را فهمید و گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- مادر، اون خیلی تنهاست.

- ولی محسن و مهدی و محمد و شهلا هستند.

- می دونم ولی رابطه اش با من یه جور دیگه است. می دونم با رفتنم خیلی غصه می خوره.

- خب با خودمون می بریمش.

- نه نمیداد او به کشورش خیلی وابسته است.

شهاب مکثی کرد و گفت:

- عزیزم غصه این چیزها رو نخور شاید، برگشتیم و امدیم ایران مهم چیز دیگه است.

هیجان زده نگاهش کردم و گفتم:

- یعنی ممکنه برگردی؟

- چرا که نه! حالا که اینجا هستم احساس راحتی و آزادی می‌کنم. شنیدی می‌گن هر جا که مهمون باشی میزبان هر چقدر هم خودمونی و صمیمی باشه، میزبانه، باز خانه خود ادم یه چیز دیگه است. من هم همون حال و دارم احساس می‌کنم اینجا می‌تونم دست و پام و راحت دراز کنم و با وجود هوای الوده تهران نفس عمیقی بکشم و آرامش بگیرم. توضیحات شهاب را نادیده گرفتم و برای انکه اطمینان بیشتری حاصل کنم بار دیگر سوالم را مطرح کردم.

- یعنی ممکنه برگردی؟

- باز هم همون سوال رو پرسیدی؟

- می‌خوام مطمئن بشم.

- تو دوست داری ایران باشی.

- بله، من به ایران و خانواده ام وابسته ام.

با تمنا نگاهم کرد و پرسید:

- به من چی؟

نگاهش کردم و با تمام خلوص نیتم گفتم:

- به تو از همه بیشتر. دیگه نمی‌گم بیا ایران، باشه قبول هر جا که تو باشی قبوله.

شهاب دستی در هوا تکان داد و با شادی گفت:

- آها حالا این شد. شنیدی که می‌گن عاشق خیلی حسوده ولی حالا متین خانم

گل بخاطر همین جمله آخرت بهت قول میدم نهایت سعی خودمو بکنم تا برگردم ایران چطوره راضی شدی؟

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و گفتم: از این عالی تر نمیشه.

شهاب لحظه ای سکوت کرد و با تردید گفت: متین میتونم خواهشی ازت داشته باشم. البته اگر ناراحت نمیشی.

-نه بگو.

نگاهم کرد و پرسید: میتونی از آشناییت با مسعود برام بگی.

قلبم با شنیدن نام مسعود بدرد آمد و حس یادآوری روزهای گذشته با آنکه برایم همچون ورقه های باطله در آمده بود تلخ و گزنده آمد. بیاد آن روزها آهی کشیدم و با نگاه کردن از شیشه اتوموبیل به بیرون تصویر روزهای گذشته خود را همچون فیلم سینمایی پیش رو دیدم و گفتم: تازه از دانشکده گرافیک فوق دیپلم را گرفته و بقول خودم دختر ۲۰ ساله بزرگی شده بودم. شاد و با نشاط طوری که ضرب المثل همه کسانی که منو میشناختن شده بودم. دوستانم بدون وجود من محال بود که مهموی راه بندازن و یا برنامه ای ترتیب بدن و با نرفتن من همه برنامه ها تعطیل میشد. تو یکی از همین مهمونی ها بود که مسعودو دیدم. مهمونی فارغ التحصیلی هومن برادر یکی از گروه شش نفرمون بود. مسعود ساکت و آرام به گوشه نشسته بود و به شلوغی مجلس نگاه میکرد. بچه ها نشونش کردن و شروع به اجرای نقشه هاشون کردند. یادمه که اول از همه سارا که از بقیه شیطونتر و شلوغتر بود مسعودو کشف کرد و رو به بقیه گفت بچه ها سوژه طرف با خودش درگیری داره. نگاه کنید صداش در نمیاد فقط مردمک چشماشه که کار میکنیم.

همه نگاهش کردیم و گفتیم: خوبه.

قرعه کشی کردیم تا ببینیم ایندفعه نوبت کدومه تا سر به سر سوژه بذاره و بقیه بخندیم و کلی کیف کنیم و مثلا شب خوبی داشته باشیم. قرعه بنام سوسن افتاد و اون خیلی زود دست بکار شد. الان که فکر میکنم میبینم چه کله های پر و داغی داشتیم بیخیال و فارغ البال بودیم. تو مهمونی های مختلط البته نه هر جا و مکانی میدونی که سه تفنگدار بالای سرم تا سابقه خانوادگی صاحب مهمونی را در نمی آوردن اجازه رفتن به هر مهمونی و یا رفت و آمدی را بمن نمیدادند. بگذریم اونشب مسعود یکی از اون سوژه های بقول بچه ها باحال بود. سوسن که چه مسخره بازی ها در نیارورد و مسعود هم چقدر عالی و حرفه ای همه شونو سرکوب نکرد. سوسن اونشب باخت و کلی حرص خورد و سوژه خود بچه ها شد و مسعود پیروز شد. سه روز از مهمونی هاله میگذشت که یه روز صبح تلفن زنگ زد. چند تا طرح دستم بود و حوصله گوشی برداشتن نداشتم. تلفن زنگ زد و زنگ زد. اون روز صبح کسی خونه نبود مهدی و محسن سر کار بودن و محمد هم مدرسه مادرم طبق معمول صبحها رفته بود خرید. تلفن یک لحظه ساکت نمیشد. یه آن نگران شدم و فکر کردم شاید کسی کار مهمی داره که اینقدر سماجت میکنه. رفتم و گوشی را برداشتم.

صدای پشت خط مردانه بود. منم فکر کردم باید یکی از دوستای برادرم باشه بخاطر همین خیلی مودب جواب سوالاشو

دادم: ببخشید منزل آقای آراسته.

-بله بفرمایید همینجاست.

-عذر میخوام خانم مهدی خان یا محسن خان تشریف دارند.

-خیر الان منزل نیستند شما امرتون رو بفرمایید.

-یعنی شما تنها هستید؟

تعجب کردم و با عصبانیت گفتم: متوجه منظورتون نمیشم.

بی مقدمه خیلی راحت و خودمونی شد و گفت: متین خانم شما که ماشالله خیلی باهوش و زرنگ تشریف دارید چطور متوجه نمیشید سوال سختی که پرسیدم.

از لحن صحبتش جا خوردم و گفتم: ببخشید شما؟

خواستم بهش بد و بیراه بگم ولی یه لحظه ترسیدم و پیش خودم فکر کردم شاید از آشناهای دور یاقدم باشد.

خیلی بی رودروایستی جواب داد: چطور منو نشناختید منم سوژه.

چنان جا خوردم که گوشی از دستم افتاد و با سرعت اونو برداشتم و گفتم: بله؟

مسعود کم نیاورد: گفتم که عزیز دلم همون سوژه ای که مهمونی هومن نشونش کرده بودید. من همونم دیگه.

کم مونده بود سخته کنم. خدا را شکر که کسی خانه نبود. صدا از حلقم خارج نمیشد.

انگار مسعود حالمو فهمید که قهقهه ای زد و گفت: ای بابا چی شد خانم کوچولو پس نیفتی خون نازنینت بیافته گردن ما. زرنگ

زدم که بگم زرنگ تر از شما شش قلوهای افسانه ای هم پیدا میشه کافیه کمی بگردی و دور و اطرافتو ببینی.

بزور آب دهان را قورت دادم و گفتم: شماره منو از کی گرفتید؟ چرا اینجا چرا با من تماس گرفتید؟

فکر کردم اگه بخاطر کار و خنده های شب مهمونی بخواد از ما انتقام بگیره اگه واسه سوژه قرار گرفتنش بخواد آزار و

ادیتمون کنه اگه یه بیمار روانی باشه وای که از فکر و خیالهایی که در عرض همون چند دقیقه به سرم افتاده بود داشتم

دیوونه میشدم که صدای قهقهه خنده اش منو بخودم آورد و با عجز و لابه گفتم: شما از جون من چی میخواین؟

آروم گفتم: جونتو میخوام.

با این جمله اش مطمئن شدم که روانی هستم و جیغی زدم و تلفنو قطع کردم. دست بردار نبود پشت سر هم زنگ میزد از ترس گریه میکردم. آخه چرا من این چه شانسی بود که خدا نصیب کرده بود. منکه کاره ای نبودم. خدایا به فریادم برس. از ترس اینکه مبادا مادر بیاد و کار خراب بشه گوشی تلفنو برداشتم تا خواستم حرفی بزنم گفت: با آدمی که برای یه امر خیر تماس میگیره اینجوری رفتار میکنند.

بغض راه گلومو بسته بود ولی نداشتم تا مسعود بفهمه نمیخواستم فکر کنه که منو ترسونده و ضعیف شدم این بود که سرش فریاد زدم و گفتم: خدا روزیتون و جای دیگه حواله کنه ما اینجا امر خیری نداریم تا نذری بدیم. شما چطور به خودتون اجازه میدین همینطوری سرتونو بندازید پایین و مزاحم مردم بشید. میدونید که اگه برادرهام بفهمند پوست سرتونو میکنند.

خنده و خونسردی مسعود کلافه کننده بود: متین خانم اولاً که سرمو پایین ننداختم و خیلی سربالا و سربلند شماره را گرفتم و از شما خواستگاری کردم ثانیاً برادرهای عزیز شما خبر از کارهای شما دارند که سوژه بازی تو مهمونی ها راه می اندازید و با مسخره کردن مردم شب و روزتون رو خوش میگذرونید ثالثاً مواظب پوست خودتون باشید که برادرهای سلاختون شما که دم دستتون هستید و راحت تر سلاخی میکنند.

کلافه شده بودم این آدم واقعا خطرناک بود باید یه کاری میکردم: آقای بقول خودتون سوژه دست از سر من بردارید. دیگه هم اینجا تلفن نکنید برادرهای من سلاح یا هر چیز دیگه ای هم هستند. فقط و فقط به خودم مربوط میشه فهمیدید؟

گوشی را قطع کردم تمام بدنم شروع به لرزیدن کرده بود. خدایا چه بلایی بود که به سرم آوردی یک دقیقه نشد دوباره تلفن زنگ خورد. کار از کار گذشته بود. خلع سلاح شده بودم. این دفعه گوشی را برداشتم و با التماس زاری گفتم شما را بخدا دست از سرم بردارید. من که کاره ای نبودم. اصلاً من معذرت میخوام. شما به بزرگی خودتون بچگی و خامی و ابلهی ما را ببخشید. خواهش میکنم...

گریه امانو برید و دیگه نتونستم حرفی بزنم. مسعود تن صدایش ملایم و آرام شد و گفت: من تازه پیدات کردم چطور دست از سرت بردارم.

حالم واقعا بد شده بود جیغ زدم و گفتم: از جون من بدبخت چی میخوای؟ دست از سرم بردار من از اون آدمهایی که تو فکر میکنی نیستم. والا نیستم بلا نیستم. برو پی کارت.

وقتی دید داد و فریاد راه انداختم جدی شد و گفت: باشه... باشه... عصبانی نشو. باور کن من قصد مزاحمت نداشتم. خواستم به کمی بترسومت تا دیگه از شیطون بازی ها د رنیارید. باور کن متین خانم من قصدم فقط به امر خیره. میخواستم از شما تقاضای ازدواج کنم. از جمله آخرش چنان جا خوردم که در اوج بد حالی و ترس و سکتی از رسیدن مادر یا مهدی و محسن اشکامو پاک کردم و گفتم: شما چی گفتید؟

مسعود جا نزد و گفت: گفتم قصد دارم برای خواستگاری با خانواده خدمتون پیام.

اون جدی حرف میزد و اینبار من مسخره وار جواب میدادم: ازدواج. شما با یه بار دیدن من اونهم تو یه مهمونی که به قول خودتون سوژه هم بودید چطور بهتون وحی شد که میتونید با من ازدواج کنید؟

اینبار او خندید و گفت: اشتباه شما همینجاست من شما را کاملا و خیلی خوب میشناسم همه چیز را هم درباره شما و خانواده ی محترمتون میدونم. متین خانم اجازه بدید بیشتر با هم آشنا بشیم قول میدم از انتخاباتون پشتیبان نشید.

مسعود قول داد. اونم چه قول مردانه ای. اون روز گوشی را قطع کردم و به هاله تلفن کردم. تنها حدسی که میزدم این بود که شماره را از هاله یا هومن گرفته باشه. هاله خیلی زود اعتراف کرد که شماره را به مسعود داده و یکساعتی از مسعود و خوبی هایش برایم گفت. هاله میگفت مسعود عاشقت شده هیچکس جز تو را نمیبینی. قرار بوده همون هفته برن خواستگاری دختر دختر خاله مادرش اما مسعود پا تو یک کفش کرده که فقط یکی دیگه رو میخوام و والسلام و همه چیزو بهم زده. هاله میگفت که مسعود شانس بزرگی میتونه باشه. تمام و کماله. برایش تعریف کردم که چه بلایی سرم آورده. خندید و گفت که در جریان کارها هست و مسعود گفته بود که میخواد منو بترسونه. هاله از یک طرف و مسعود هم از طرف دیگه دست به دست هم دادند و منو براه مسعود آوردند تا جاییکه جز اون هیچکسو نمیدیدم و جز صدای مسعود هیچ صدایی نمیشنیدم.

مسعود یکپارچه احساس و عشق و عاطفه بود. میگفت بت من هستی و الحق مثل بت هم پرستش میکرد. چند ماهی با مسعود صحبت کردم. میدونستم که خانواده اش مخالف وصلت ما هستند ولی مسعود هر طور بود راضیون کرد و ما به عقد هم درآمدیم.

وقتی زن و شوهر عقدی هم شدیم دنیا برام زیر و رو شد. احساس میکردم خوشبختتر از من وجود نداره. زمین و زمان به خواست من میچرخید. مسعود چپ میرفت و راست می آمد ناز و نوازشم میکرد. کافی بود از جلوی یک بوتیک رد بشیم و من

بگم فلان چیز قشنگه در عرض چند ثانیه همون وسیله دستم نباشه. مسعود بقدری لوسم کرده بود که صدای مهدی و محسن و مادر در آمده بود. رفتار و اعمال و حرکاتم به گفته بقیه شایسته شخصیتم نبود ولی کو گوش شنوا. مسعود که بود کافی بود. دیگه فکر و راحتی یا ناراحتی کسی مهم نبود.

ای که هرگز به مغزم خطور هم نمیکرد که غمی هست ناکامی و شکستی هست. زشتی و بیرنگ و رویی هم هست. بغض راه گلویم را بست شهاب در سکوت فرو رفته بود. سکوتش بمن قدرت داد تا عقده دل بگشایم.

آهی عمیق از ته دل کشیدم و ادامه دادم: با یه دسته توریست رفته بودیم اصفهان و شیراز. برده بودمشون تخت جمشید و از شکوه و عظمت و داستانهای تاریخی برایشون میگفتم که یه دفعه حالم بد شد و غش کردم. همه چیز از همونجا شروع شد مسعود فهمید که حالم بد شده. بالا فاصله با هواپیما خودشو به شیراز رسوند و اجازه نداد دیگه با آژانسها کار کنم. قول داد که برام کار پیدا کنه و کرد. یه جورایی مترجم بودنمو مدیون اون هستم. مسعود میگفت دلم میخواد سرحال و سالم باشی. زیبا باشی و من همیشه مثل روز اول بینم. بهترین لوازم آرایش و تو مدترین لباسها را برام میخرید. حالا که فکر میکنم میبینم مسعود حقیقتو میگفت. اون منو سرحال و قهرا میخواست. شاد و با نشاط و زیبا. تا وقتی این شرایطو داشتم مثل بت پرستم میکرد ولی...

باز هم با آهی داغ آتشفشان درونم را به بیرون هدایت کردم و گفتم: هیچوقت لحظه ای که فهمیدم دردم چیه را فراموش نمیکنم. من شکستنشو دیدم. دلش بحال خودش بیشتر سوخته بود تا من. مدام میگفت چرا من؟ چرا من؟ داد زدم و گفتم درد به جون من افتاده تو میگی چرا من؟

حرفهامو نمیشنید و من چه انتظاری داشتم. او با من چه ها کرد. خانه خواید و بیمارستان به عیادتم نیامد و به دروغ گفت که ماموریت رفته. خیلی خوب احساس میکردم که از دیدن سر و رویم چندش میشد. مسعود یه عروسک چینی میخواست با اعمال و کردارش به خوبی نشون میداد که دیگه طالبم نیست. مسعود عروسک چینی که داشت رو شکست و حتی سعی نکرد خرده ریزه هاشو بهم بچسبونه و بدتر لگد مال کردشو از روش رد شد. وقتی حلقه را برایش پس فرستادم. دو هفته طول کشید تا برام زنگ زد و گفت تو بیرحمی زندگی منو بهم ریختی و حالا حلقه برام پس میفرستی وقتی این حرفو زد طاقت نیاوردم و هر چی تو دل و دهنم بود بارش کردم و گوشه را قطع کردم. بعد از او هم راضی نشدم حتی تو دادگاه بینمش و از طریق

وکیل از جدا شدم. این بود که مسعود شد به خاطر تلخ و به سختی فراموش شد.

یاد و خاطرات مسعود موقعیت مکانی و زمانیم را از یادم برد. و صدای گرم شهاب مرا به زمان حاضر برگرداند. نرم و ملایم پرسید: هنوزم دوستش داری فکر میکنی اگه دوباره مثل همون روزها زیباتر از اینی که هستی بشی و مسعود به بار دیگه نادم و پشیمون برگرده طرفت ممکنه بتونی ببخیشیش؟

بینی بالا کشیدم و گفتم: نه دیگه! البته خیلی سخت بود ولی دیدن خیانتی که دوران عقدمون کرد اب روی آتیشم شد و ساکتم کرد. شاید اگه اون عکسها را نمیدیدم یا اگه با همون دختره مو بلند توی عکس پشت یه میز در حال معاشقه کردن نمیدیدمش بازم حماقت میکردم و میبخشیدمش ولی حالا دیگه نه!

شهاب نفسی عمیق کشید و گفت: مسعود درحقت ظلم بزرگی کرد تحمل شکست عشقی همراه با ضربه ای که از باخبر شدن بیماریت بهت وارد اومد هم روح و هم جسمتو آزار داد و خسته و بیمار کرد. متین الان واجب ترین چیز برای تو امید و عشق و شادی و اطمینان به یه زندگی سالم و پر از عشق و محبت. من بهت قول میدم آرامش و امیدو از همه مهمتر عشقو بتو هدیه بدم. نه تنها من و تو بلکه همه اونهایی که عاشق شدند کم آوردند میدونی چرا؟ بخاطر اینکه فهمیدن معنای عشق واقعی خیلی سخته من بهت قول دادم تا آخر عمرم صادقانه و به معنای واقعی دوستت داشته باشم و بنظر من ارزشش از عاشقی خیلی بالاتره. تو وقتی عاشقی نمیتونی معایب معشوقت رو ببینی اما وقتی کسی رو به معنای واقعی و از ته قلب دوست داری اونو همراه با بدی ها و خوبی ها و زشتی ها و زیبایی هایش دوست خواهی داشت اینه که اغلب عاشق و معشوقها بعد از وصال با کوچکتین تلنگری به زندیگشون از هم جدا میشن. متین من میخوام واقعا دوست داشته باشم. حالا حضری با من ازدواج کنی تا مرهم زخمهای همدیگه باشیم؟

اینبار معنی عشق به قول اون نه معنای واقعی دوست داشتن را لمس و طعم شیرین آن را حس میکردم. حجب و حیا مانع شد تا در چشمان شهاب نگاه کنم و تقاضایش را پاسخ گویم این بود که سربریز انداختم و گفتم: بله.

فصل ۲۷

خیابان ها شلوغ و پرتراфик بودند و لی لی حسابی کلافه شده بود. محسن که مشغول ضرب گرفتن روی فرمان بود گفت:

- وای که ادم اعصابش از این همه ترافیک خرد و خاک شیر می شه. نگاه کن گوش تا گوش ماشین واستاده.

مادر در جواب محسن نگاهی به دور و بر انداخت و شالش را جابجا کرد و گفت:

- بیخود نیست که می گن هوا الوده است. بیچاره اگه الوده نباشه چی باشه. از صبح تا شب این همه دود و گاز پخش می شه

تازه می خوایم هوای سالم هم داشته باشیم.

محسن گفت:

- الان زمانه طوری شده که اغلب قشر متوسط به بالا حداقل دو تا ماشین و دارند.

- ای مادر خدا برکت بده وام های گنده گنده ای را که می دهند تازه با چقدر سود که میاد روش ولی خوب چه می شه کرد

حداقل اینه که صاحب یه مالی می شن.

- شما حق دارین، پرداخت وام های خودرو حسابی بین ملت جا باز کرده کسی فکر نمی کنه چقدر بهره داره چقدر گرون تر

شده فقط به این فکر م کنه که صاحب یه مالی بشه و بتونه ازش استفاده کنه.

وارد بحث اقتصادی مادر و محسن شدم و گفتم:

- اتفاقا به نظر من بد نیست طرف میاد وام میگیره و مثلا ماشین بخره. طی یه مدتی ه از یه ماشین استفاده می کنه کم کم

پولش رو می ده و تصفیه حساب می کنه و بعد از چند سال صاحب یه مالی می شه که شاید با کم کم پول کنار گذاشتن پنج

سال دیگه نمی تونست به همون برسه.

محسن از اینه نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

- ای بابا متین خانم کم چیزی نیست ها، نه بابا خوشم اومد خوب سر از اقتصاد درمباری.

- حالا کجاهاش رو دیدی. خواهرت رو دست کم گرفتی داداش خوبم.

محسن نگاهی از اینه به لی لی که بی حوصله چشم به بیرون دوخته بود کرد و گفت:

- لی لی خانم من! پریه بوس بده به عمو خستگیم در بره.

لی لی از پشت صندلی گردن محسن را در اغوش گرفت و او را بوسید و گفت:

- پس ما کی رسید؟

- دیگه کم مونده عزیز دلم. این خیابون رو بیچیم خاله سالومه جون معلومه.

- عمو محسن من خیلی خسته شد.

مادر اغوش به روی لی لی گشود و گفت:

- بیا مادر جون بیا تو بغلم بشین برات یه قصه کوچولو بگم تا برسیم.

به لی لی کمک کردم تا زرا صندلی عقب به جلو نزد مادر برود. و خود تا منزل دکتر غرق رویاهای شیرین شدم و خود را برای روبه رو شدن با شهاب آماده کردم. باغ بزرگ منزل دکتر مسرت پر بود از ماشین های مدل بالا و شیک که به ردیف دور تا دور باغ پارک شده بودند. چراغ خانه و سر دری های روشن بود و زیبایی و عظمت بزرگی خانه را دو صد چندان می کرد. صدای موزیک ملایم و محزونی تمام فضا را پر کرده بود و از دور شهاب و شهروز و سعید را پوشیده در کت و شلوار مشکی می شد به وضوح دید.

قلبم با دیدن شهاب به تقلا افتاد و ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست که از نگاه تیزیین مادر دور نماند و آرام زیر گوشم گفت:

- جاش نبود اینجا بهت تبریک بگم ولی مادر دلم می خواد اولین کسی باشم که واسه شما دو نفر ارزوی خوشبختی می کنه الهی که به پای هم پیر بشید.

به طرف مادر برگشتم دلم می خواست او را در اغوش بگیرم با لبخندی مهربان و شیرین لب به دندان گزید و همراه لی لی جلوتر از من و شهلا و مهدی و محسن به طرف ساختمان به راه افتاد.

شهاب و شهروز با دیدنمان تا پایین پله ها پایین آمدند و همگی با هم مشغول سلام و احوالپرسی شدیم. دلم می خواست دست در دست شهاب می انداختم و در باغ دکتر مسرت ساعت ها قدم می زدیم و از خودمان می گفتیم و برای آینده نقشه می کشیدیم. چقدر امیدواری زیبا بود ولی افسوس که مراسم یاد بود پدر شهاب مانع از ان بود که به رویایم جامه عمل بیوشانم.

همراه با شهاب و شهروز و بقیه وارد عمارت شدم و سالومه را دیدم که در کت و دامن مشکی رنگی که به تن داشت از دور با دیدنمان به طرفمان آمد و پس از روبوسی با مادر و من و شهلا دتس در بازویم حلقه کرد و آرام در گوشم گفت:

- متین اگه یه نفر را دیدی یک دفعه سکنه نکنی ها؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی می خواهی بگی؟

با دست جلوی دهانش را گرفت تا خنده اش نمایان شود و زیر لب گفت:

- مثل اینکه بخت تو مریلا یه جورایی به هم گره خورده برو تو ببین شوهرش کی می تونه باشه. فقط مواظب باش کارها را خراب نکنی که مریلا منتظر بهانه است.

از هشدارهای سالومه چنان کنجکاو شدم مریلا را ببینم که بی اختیار در لحظه ورود به سالن چشم چرخاندم و او را دیدم. سر در گوش مریلا خم کرده بود و در گوشش به نجوا سخن می گفت. از گذر روزگار خنده ام گرفت به انی که او را می شناختم. همان عاشق پیشه ای بود که در سینما کارتس را به من داده بود خواسته بود تا به او به چشم یک دوسن بنگرم.

لحظه ای با تصور آن که مرا ببیند چه حالی شود خنده ام گرفت و شیطنت سابق به سراغم آمد و نگاهی به سالومه که چشم از صورتم برنمی داشت و لبخند شیطنت بار در زیر چهره به ظاهر غمگینش به چشم می خورد کردم و چشم نامحسوسی به او زدم که تنها شهروز متوجه شد و قبل از آنکه حرفی بزنم بازوی من و سالومه را گرفت و گفت:

- کچل ها یه دفعه شیطونی به سرتون نزنه خراب کاری بیاریدها، یادتون نره هر چی بود گذشته. مریلا مثل شیر زخم خورده ممکنه تقی به توقی همه چیز رو به هم بزنه و کاسه، کوزه ها سر شما دو تا کچل بشکنه. پس ساکت و اروم و خانم برین سر جاتون بنشینید و انگار نه انگار که کسی را دیده یا می شناسید.

با شهردار شهروز نگاهی به سالومه کردم و او با لودگی رو به شوهرش کرد و گفت:

- چشم سرورم. نهایت سعی خود را به کار می بندم تا دستورات جنابعالی را مو به مو عملی سازیم فرمایش دیگری ندارید. تا کنیزتان اطاعات کند.

شهروز که پیدا بود به شدت خود را کنترل می کند تا نخندد. فشار محکمی به بازوی سالومه وارد کرد و صدای اخ سالومه را درآورد و به تبعیت از او گفت:

- شما همین اوامر را اطاعت کنید اوامر بعدی را بعد از مجلس خدمتتان عرض می کنم.

سالن بزرگ منزل دکتر مسرت که من عاشق دکوراسیون آن بودم حدوداً صد نفری را در خود جای داده بود. آقایان همگی پوشیده در کت و شلوارهای تیره رنگ با پیراهن سفید و کراوات مشکی و خانم ها با کت و دامن و کت و شلوارهای مشکی رنگی هر کدام با یک نوع مدل مو و آرایش فضای سالن را شبیه مراسم عذاداری اشرافی کرده بود.

همه آرام بودند و دو به دو با هم نجوا می کردند. لحظه ای در بحر حاضرین فرو رفتم. به چهره هیچ یک نمی آمد که خبر از درد و رنج و غم و غصه داشته باشند. به هیچ کدام نمی آمد که شبی از غم نداری بدون شام سر بر بالش نهاده باشند. و یا در سوز و سرما با کهنه لباس مندرس بر خود لرزیده باشند.

دیدن این همه تفاوت و فاصله طبقاتی همیشه بر اعصابم فشار می آورد. وقتی بر سر چهار راه ها کودکان گل یا دعا به دست را می دیدم که برای فروختن یک شاخه گل و یا برگ دعا چه التماسی به افراد درون اتومبیل می کنند قفسه سینه ام از شدت درد و غم تیر می کشید. ولی افسوس که دستم به جایی بند نبود و نمی توانستم کار مهمی انجام دهم. از این رو به خودم فحش و ناسزا می بستم و مسافر سرزمین ای کاش های می شدم.

غرق در افکار خود با بوسه گرم لی لی به دنیای تلخ واقعیات قدم گذاشتم و او را روی زانوانم نشاندم و گفتم:

- چی شده دخترم چرا ناراحتی؟

- متین پاشو رفت خانه من اینجا دوست نداشت حوصله من دیگه اینجا نیست. من خوابم آمد.

- ولی تو که شام نخوردی یه کمی صبر کن شام بخور بعد بخواب.

- من شام نخورد. مامی به من شام داد. من خواستم خوابید.

لی لی که از شدت خستگی بی حوصلگی کلافه و عصبی شده بود سر بر سینه ام گذاشت و بلافاصله به خواب رفت.

مجلس یادبود برای من که اولین بار بود در چنان مجالسی عذاداری گویی مختص طبقه بالا شرکت می کردم همه چیز تازگی داشت.

ارکس کنار سالن مشغول نواختن اهنگ های غمگین خواننده های معروف بود. چندین خدمتکار ملبس به کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید همراه با پایپون مشکی و دستکش سفید از مهمانان پذیرایی می کردند. چه مجلسی در ذهنم ساخته بودم و چه می دیدم. فکر می کردم به روال تمام ختم ها مداحی می آوردند و از دنیا و رسم زمانه و زندگی ائمه می گویند و

نصیحتی کرده و در پایان هم برای امرزش شخص از دست رفته صلوات و فاتحه ای خوانده و مجلس را به پایان می برد.
ولی مجلس ختم پدر شهاب این گونه نبود. وقتی همه مهمانان آمدند در سالن بسته شد و خواننده ای که مشغول خواندن بود ساکت گوشه ای نشست و گروه موزیک تنها ترانه نواختند و مرد مس و جا افتاده ای برخاست و چند دقیقه ای در مورد پدر شهاب صحبت کرد و برای احترام او چند ثانیه ای تقاضای سکوت کرد. پس از آن به نوبت خانم و آقایانی که مرحوم را می شناختند از او و خاطراتشان با هم سخن گفتند و مجلس ختم با یک صلوات دسته جمعی پایان گرفت و مهمان ها به شام فراخوانده شدند.

لی لی در اغوشم بود و من نمی توانستم همراه با بقیه به سالن مجاور که میزهای شام در آن چیده شده بودند بروم. شهلا از کنارم برخاست و گفت:

- تو بمون من برات شام میارم.

با آن که به هیچ وجه احساس گرسنگی نمی کردم ولی قبول کردم و شهلا همراه بقیه رفت. سالن خلوت و آرام شده بود و بزرگی آن بیشتر به چشمم می آمد. پنج دست مبل ایتالیایی و انگلیسی با روکش های بسیار زیبا در هر گوشه از سالن قرار گرفته و میزهای پایه کوتاه و بلند دور تا دور آنها چیده شده بود و بر روی هر یک لاله های زیبا و یا گلدان های پر از گل های رنگارنگ قرار داشت. در کناره های دیوار سالن، کنسول بزرگی به طول سه الی چهار متر که روی آن قاب عکس های کریستال و شمعدان های مدل به مدل گذاشته شده بود.

در گوشه ای دیگر سالن میز گردی گذاشته شده بود و بر روی آن انواع و اقسام حلوهای سنتی در ظروف کریستال با رنگ های زعفرانی و سفید و کاکائویی با اشکال مختلف به چشم می خورد.

با دقت تمام به اطرافم خیره شده بودم و همه جا را زیر نظر داشتم و به تجملاتی که شاید زیاد هم ضروری نبود فکر می کردم و به یاد آن بودم که کودکی گرسنه می خوابد و در حسرت خوردن یکی از صد نوع میوه هایی که بر روی هم انباشته شده بود سر بر زمین خشک گذاشته و به رویا فرو می رود بودم. غرق در حال و هوای خود با دیدن شهاب که به عادت همیشگی سر به طرفی خم کرده و نگاهم می کرد به خود امدم.

- کجایی خانم؟

قبل از اینکه جوابش را بدهم کنارم نشست و گفت:

- از دور زیر نظر گرفته بودمت تو نگاهت یه جور حسرت و نفرت به چشم می خورد.

لی لی دا بوسیدم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم این همه تجملات اون هم برای یه مراسم چند ساعته. یعنی واقعا ضروریه. به نظر شما این انصافه که بیایم و به همه اونایی که خودشون شام و نهارشون در بهترین رستوران ها خورده می شه و دام یه پا اینجا و یه پا خارج از کشور هستند و از بهترین امکانات رفاهی و تفریحی برخوردارند تا این اندازه سرویس بدیم، به نظر شما اگه همه هزینه این خرج و مخارج رو صرف سیر کردن صد تا بچه گرسنه که حسرت خوردن یه قاشق برنج و یه تکه گوشتو دارن میگردیم بهتر نبود.

شهاب غرق نگاه بمن در سکوت شنونده حرفهایم شد و پس از سخنرانی غرایبی که کردم گفت:حق با توست.منهم با تمام این شلوغ بازیها مخالفم ولی عزیز دلم مجلس امشب به خواست دکتر مسرت بوده و منم نمیتونستم در برابر محبت و احترامی که برام قائل شده بدنم حرفی بزنم.

-معذب شدن رودروایستی کردن زندگی ما پر شده از این حرفها میدونی اگه این غذاها به شکم صد تا گرسنه میرسید چه ثوابی به روح پدرت میرسید.

عاشقانه نگاهم کرد و گفت:آره میدونم.

-خب پس چی؟

-فردا صبح با هم میریم به یه پرورشگاه یا هر جایی که تو بشناسی و به صد تا بچه فقر و مستمند غذا میدیم.چطوره راضی شدی؟

-منظور من این نبود من دلم میخواهه ملت ما به این فرهنگ برسه که ریخت و پاش زیادی گناه داره و ...

وسط حرفم پرید و گفت:عزیز دلم خودتو با این فکرها آزار نده تا بوده همین بوده نه اینجا بلکه در تمام دنیا هم ثروتمند هست هم آدمهایی که به یک تکه نان خشک محتاجند.هیچکس هم تا حالا نتونسته این نظامو تغییر بده و فقر را به کل از میان برداره و یا ثروتها رو تعدیل کنه.پس...

-پس چی؟

پس ما سعی کنیم به اندازه خودمون قدم برداریم و بهمین اندک راضی باشیم.

خواستم بحثو ادامه بدم که شهاب موهای لی لی را نوازش کرد و گفت:خیلی زود خوابش برد.ادامه بحث فقر و نیاز فرهنگی را صلاح ندیدم و گفتم:طفلکی از یه طرف تو ترافیک تهران خسته شد و از طرف دیگه از جو اینجا بنظرم از بی حوصلگی بود که خوابش برد.

لبخند تلخی زد و گفت:وقتی نگاهش کردم منم همین احساسو پیدا کردم ولی کارش نمیشد کرد امشب کسی نبود تا لی لی رو هم نگه داره میدونی که جز تو پیش کسی نمیمنه.

شهاب نگاهش را به صورتم دوخت و با مهربانی پرسید:خودت خوبی؟

نگاه سرشار از عشقم را به او دوختم و از اینکه نگران حالم بود قلبم مالامال از مهر او شد و گفتم:بله ممنون.خودت چی بنظر خسته و کلافه هستی؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:خوب میشم عزیزم فقط خسته شدم.غمگین هستم احتیاج با دگرگونی دارم.یه اتفاق خوب که همه این غمها و گریه ها و غصه و تنهای هامو بگیره و با خودش ببره.در کل احتیاج به یه فرشته نجات دارم که حالا کنارم نشسته.

ورود افراد حاضر در مجلس تک به تک و یا گروه گروه شهاب را از کنارم بلند کرد و او با نهایت ادب و احترام بطرف تک تک مهمانها رفت و با آنها خوش و بش کرد.

دلم بحال شهاب سوخت.در نگاه مردانه اش غم و درد موج میزد.میدانستم که او مثل من در زندگی سختی فراوان دیده چقدر دلم میخواست با هم تنها میشدیم و با درددل کردن از بار غم و اندوه هم کم میکردیم.

دلم میخواست به همراهش میرفتم و در تنهایی سخنان دلش را میشنیدم ولی افسوس که محدودیت ها این اجازه را بمن نمیداد.ناخودآگاه چشمم به مریلا افتاد و نگاه خیره او را بر خود ثابت دیدم.نمیدانم چرا دست و پایم را گم کردم و به ناگاه لبخندی برویش زدم و لبخند غمدارش را در جواب دیدم.

مریلا در برابر چشمان متعجبم از کنار نامزدش بلند شد بطرفم آمد.الحق زیبا و برازنده بود و کت و دامن مشکی با راههای

عمودی سفید که بر روی یقه انگلیسی لباسش دسته گلی مشکی زده بود با مدل موی جمع شده اش به او می آمد آرام و موزون گویی بر روی سن سالن مد گام برمیدارد به کنارم آمد و نشست ودستی بر سر لی لی کشید و گفت:متین جون لی لی خیلی دوستت داره.

-منم خیلی دوستش دارم.

مریلا آهی کشید و گفت:متین شوهرمو دیدی؟

از اینکه بی مقدمه حرف از ازدواج خودش میزد جا خوردم و سعی کردم تعجبم را آشکار نسامم و به او که در دومین جلسه دیدارمان با من خیلی خودمانی شده بود تبریک بگویم.از این رو با شرمندگی گفتم:حقیقتش مریلا جون میخواستم پیام جلو و به شما و نامزدتون تبریک بگم ولی دیدم اینجا جاش نیست.گفتم باشه تا بعد به شما تبریک بگم مریلا بیتوجه به من لبخند تلخی زد و گفت:بخاطر حرف این و اون زنش شدم.

راحت و بی دغدغه حرف میزد.گویی با یکی از دوستان صمیمش دردل میکند.نگاهم نمیکرد و خود را با نوازش لی لی سرگرم کرده بود.نتوانستم در برابر حرفی که زده بود کنجکاویم را کنترل کنم و پرسیدم:چرا بخاطر حرف مردم؟-از بس که گفتن خوبه!همه چیز داره!ایده آله.مورد قبوله.دیوونه ای اگه جواب رد بدی.بی عقلی اگه به امید یه عشق واهی یه طرفه بمونی.پسره چه عیبی داره؟خوشگل و خوشتیپ نیست که هست.مدرک دار که نیست که هست.خانواده دار نیست که هست.چه میدونم هزار و یک دلیل دیگه که دهنمو بست و خفه شدم و گفتم بله.حالا هم که بخوادم اودم مبینیم همه چیز تموم شد و در عرض یه هفته شدم یه زن شوهر دار.

نمیدانستم چه باید بگویم بنظرم رسید که مریلا از این درد دل کردن هدف خاصی دارد.مریلا که گویی سکوت او را به تشویق واداشته بود به چشمانم خیره شد و گفت:متین نمیدونم چرا با تو احساس صمیمت و آرامش میکنم.شاید فکر کنی دختر پررو و یا چه میدونم دیوونه هستم ولی اینطور نیست.احساس میکنم هیچ کس حرف منو نمیفهمه؟آخ که متین تو میدونی عاشقی یعنی چه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و مریلا گویی چندان هم منتظر جواب من نیست ادامه داد:من عاشقم.عاشق مردی که فکر میکردم میتونم صاحبش شوم ولی نشد و اون زیر بار نرفت و شدم مال یکی دیگه.

مکثی کرد و در نگاهم خیره ماند و گفت: دلت میخواد بدونی عاشق کی هستم؟

قلبم در قفسه سینه قرار و آرام نداشت. بزور آب دهان قورت دادم و گفتم: عاشق کی هستی؟

دستم را در دست گرفت و نگاه خیره و جستگورش به یک دنیا تمنا و نیاز و حرفهای ناگفته تبدیل شد و گفت: متین من عاشق شهاب هستم. دوستش دارم. نمیتونم فکرشو از ذهنم دور کنم تمام روز و شب با یاد و فکر اون سر میکنم. حالا چطور میتونم با خیال شهاب تو بغل یکی دیگه بخوابم؟

از بی پرده حرف زدنش بدم آمد. از چشمهایش می خواندم که میخواهد مطلبی را بگوید و سرانجام گفت: متین میتونم ازت به خواهشی داشته باشم؟

با فشردن لی لی به سینه ام سعی کردم خونسردیم را کنترل کنم. نفسم به شماره افتاده بود. سکوتم مریلا را امیدوار ساخت و گفت: از تو میخوام از من به پیغامی برای شهاب ببری. برو بهش بگو که من حاضرم بخاطرش به همه چیز پشت پا بزنم. بگو که تمام وجودم برای او خلاصه شده بهش بگو که دو سال صبر کردم تا بحال عادی برگرده و غم برادر و زن برادرشو فراموش کنه. بگو دیگه تحمل ندارم. بگو

اشک در چشمان مریلا پر شد و گفت: بگو من بخاطرش غرورمو زیر پا له کردم. بگو اگه به ذره از اون مقداری که من دوستش دارم دوستم داشته باشه قرار ازدواج رو بهم میزنم و زن شهاب میشم.

نگاهم روی لبهای مریلا خشک شده بود. قدرت نفس کشیدن نداشتم. چرا من؟ مریلا از اینکه بمن اعتماد کند و مرا پیغام رسان ابراز عشقش کند چه هدفی داشت. چرا مرا به این ماموریت خطیر میفرستاد چگونه میتوانستم اینکار را انجام دهم. در حالیکه خودم اسیر احساسی بی نظیر او نسبت به شهاب شده بودم. حال او را بخوبی درک میکردم بنظر میرسید مریلا یک عاشق واقعی است. چه جوابی باید به نگاه مشتاق و منتظرش میدادم؟ چگونه از شهاب میپرسیدم نسبت به رقیبم چه احساسی داری؟ اگر پیغام رسان اینکار میشدم باید مو به مو حرفهای مریلا را به شهاب میگفتم. آیا در توانم بود که این ماموریت را به ثمر برسانم. دلم میخواست به مریلا میگفتم که تو یکبار جواب خودت را از طریق سالومه گرفته ای پس چرا اینبار به سراغ من آمدی؟

چشمان ملتمس و لبریز از اشک مریلا قفل بر دهانم زد. دلم بحالش سوخت. لبخندی برویش زدم و تصمیمم را گرفتم و با

انگشت اشک را از گوشه چشمش پاک کردم و گفتم: باشه پیغام شما را به شهاب میرسانم من اینکار را از صمیم قلب برای شما که به دوستی من اعتماد کردید انجام میدم ولی به مطلبی هست که حتما قبلش باید درباره اش باهاتون اتمام حجت کنم.

-چه مطلبی؟ بگو عزیزم من گوشم با توست.

-خواهشم اینه که به هیچ وجه اگر جوابی برات آوردم که مطابق میل نبود از من ناراحت نشی. من برای شما دو نفر فقط یک پیغام بر و پیغام آور هستم. همین و بس.

ابروی بالا انداخت و دستم را رها کرد و گفت: متوجه منظورت نمیشم.

-منظور من خیلی واضح و روشنه. میخوام وجود من و هیچ عامل خیر یا شری ندونی.

نگاهش از حالت دوستانه به شدت تغییر کرد و چهره اش پر از خشم و خصومت و نفرت و کینه شد و زیر لب گفت: پس راست بود.

رنگ از رویم پرید و اشکارا از تغییر حالتش ترسیدم و با لکنت گفتم: چی...چی راست بود؟

پوزخندی زد و با تمسخر گفت: یعنی تو نمیدونی چی راست بود. چرا خودتو به موش مردگی میزنی؟

از خشم بر خود لرزیدم و گفتم: این چه طرز حرف زدنه؟ چرا باید بدونم شما چی میگی. چرا باید با شما بازی کنم؟ اصلا چه نقطه ضعفی دستت دارم که بخوام خودمو به موش مردگی بزنم.

با پوزخند روی لبش ابرویی بالا انداخت و گفت: هیچ فکر نمیکردم حریف قدری مثل تو داشته باشم. پس حدسم درست بود. شهاب تو را خواسته اینو خودتم خبر داشتی و خودتو به موش مردگی زدی. ولی اینو بدون دختره ساده و خوش خیال آگه

اینقدر احمق شدی که چشمتو رو به حقایق بستی و فکر میکنی شهاب یه مرد معمولی نیست و یه فرشته اسمونیه سخت در

اشتباهی. آگه تا حالا نفهمیدی بذار من روشنت کنم که آقا شهاب آگه تو رو خواسته فقط و فقط بخاطر لگی این کوچولو هست

و بس. تو هیچ چیز نیستی و هیچ وجه مثبتی نداری تا بخوای زن همیشه دلخواه اون باشی. متین خانم خیلی خام و بچه ای آگه

فکر کنی شهاب واقعا عاشق این قیافه بیروح و سر کچلت شده. دختره جون برو و خوب بشین فکراتو بکن. ببین جز اینکه

پرستار خیلی خوبی واسه برادرزاده اون هستی چی داری که به شهاب بدی. بکری سالمی میتونی بچه دار بشی همیشه قوی و

محکمی یا نه برعکس مهمتر از همه مردها همه طالب زیبایی هستند هر کدومشون هم که میگه من ظاهر تو نمیخوام و قریون

باطنم دروغ میگه مثل سگ. متین خانم از من که گذشت و مهر یکی دیگه رو پیشونیم خورد ولی اگه هنوز یه کمی عقل تو کله ات مونده چشمتو باز کن و خوب ببین و سنگین و رنگین خودتو کنار بکش نذار گذشت روزها حرفهای منو بهت ثابت کنه. عشق چیز مزخرفی هست و هیچ وقت هم پایدار نیمونه اونهم با مردی مثل شهاب که میتونه هزار تا کشته مرده داشته باشه. میدونی چیه اگه راست میگی یه چند روز لی لی رو محل نذار ببین شهاب چطور ولت میکنه ومیره. دختر تو مترجمی مثلا دنیا دیده ای چطور این چیزهای واضحو نفهمیدی متین تو بیماری موندنی نیستی منکه سالم امید به فردای خودم ندارم چه برسه بتو...

نفهمیدم مریلا تا کی ادامه داد و مابقی صحبتهايش را نشنیدم. بدنم سست و کرخت شده بود و اشکارا بخود میلرزیدم و ساییده شدن دندانهایم را بر روی یکدیگر حس میکردم. قلبم در خانه سینه سنگینی میکرد و تحمل وزن لی لی برایم طاقت فرسا شده بود. نگاهی به اطرافم کردم و همه را در حال چرخیدن دیدم. دستانم شل شد و تنها صدای فریاد سالومه را شنیدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

فصل ۲۸

چشم باز کردم و در تاریکی اتاق و زیر پرتو اندک نور ماه که از لابه لای پرده های کلفت اتاق برای خود راهی باز کرده و شعاع باریکی از ان فضای اتاق را از تاریکی مطلق رها کرده بود خود را روی تختی خوابیده دیدم. سربرگرداندم و در سکوتی آرامش بخش به دور و اطرافم نگاه کردم. نگاهم بر شهلا که سر به پشتی مبل کنار تختم تکیه داده بود ثابت ماند. چشم های بسته اش نشان می داد که خوابیده دلم نیامد تا بیدارش کنم و از او بپرسم کجا هستم. احساس سنگینی شدیدی بر روی دست راستم داشتم. دستم را بلند کردم و متوجه سنگینی ان از سرمی که از سوزنش مرا به یاد روزهای شیمی درمانی می انداخت. با دیدن سوزن و خاطرات تلخ روزهای درمانم به یاد اوردم که چه بر من گذشته. چقدر دلم می خواست تا قدرت ان راداشتم تا سوزن را از دستم می کشیدم و از ان مکان می گریختم. و به جایی به دورترین نقطه این کره خاکی پناه می بردم و از همه بی خبر می ماندم.

چهره مریلا که با ان نگاه سرد و خشکش لحظه ای از جلوی دیدگانم کنار نمی رفت. چه بی رحمانه مرا پای چوبه دار برده

بود. با تکرار حرف هاش در مغزم قلبم به تقلا افتاد و نفسم گرفت. از خس خس سینه ام شهلا هراسان شد و بالای سرم آمد و گفت:

- متین جان حالت خوبه؟

از مهربانی شهلا و از این که سر بی مویم را مدام می بوسید و نوازش می کرد دلم گرفت و بغض راه گلویم را بست. شهلا ساکت و آرام کنارم نشست و با نوازش هاییش اجازه داد تا به حال خود اشک بریزم. هیچ نگفت و هیچ نپرسید و من ساعتی برای خود و به حال و روز خود اشک ریختم و ساکت شدم و پرسیدم:

- شهلا لی لی بغلم بود. خدایی نکرده بلایی که سرش نیومده نکنه بچه از دستم افتاده باشه نکنه....

- عزیز دلم لی لی خوبه. تو نگران نباش. متین خودت خوبی؟

- اره فکر کنم خوبم.

- می تونم پپرسم به دفعه چت شد؟ چرا از حال رفتی؟

- نه پپرس.

- باشه عزیزم هیچی نمی پرسم تو فقط اروم باش و استراحت کن.

شهلا در سکوت به نوازشم پرداخت و من هم به دنیای تاریکی های فکر و خیالاتم وارد شدم اما دیری نپایید که شهلا به حرف درآمد و گفت:

- متین خدا خیلی به ما رحم کرد. شانس آوردیم وقتی از حال رفتی سالومه نزدیکت بود و لی لی را که داشت نقش زمین می شد ازت گرفت. بچه از هول افتادن و از صدای جیغ سالومه بیدار شده بود. با دیدن تو مثل شوک شده ها فریاد می کشید و دست و پا می انداخت. طفلی شهاب به زور نگهش داشت و ارومش کرد. نمی دونی متین با دیدن لی لی که داشت خودش رو می کشت تا کنارت بیاد دلم لرزید. وقتی مهدی روی دست بلندت کرد و تو را به اتاق آورد، انگار دارن مادر این بچه را از اون دور می کنند جیغ می زد و تو را صدا می کرد.

با توصیفاتى که شهلا می کرد قلبم مالا مال از مهر و عشق لی لی شده بود.

- شهلا اینجا کجاست؟

اشکش را پاک کرد و با لبخند گفت:

- وا چطور نمی شناسی؟ اتاق سالومه است دیگر؟

دقیق تر نگاه کردم و اتاق زمان دختری سالومه را با دکوراسیون عجیبش به یاد آوردم و اهی کشیدم و گفتم:

- راست می گی اتاق سالومه است.

- متین ارومی یه چیزی ازت بپرسم؟

- مریلا کنارت نشسته بود و من تو کوک شما دو نفر بودم. وقتی پاشد رفت توی چند دقیقه بعد حالت بهم خورد و غش

کردی. متین جون راستش رو بگو اون حرفی بهت زد. چیزی بهت گفت که ناراحتت کرد

به شدت سرم را تکان دادم و گفتم:

- نه هیچی نگفت. هیچی.

- پس چی شد که یه دفعه غش کردی؟

- نمی دونم شاید خسته شده بودم. شاید تحمل وزن لی لی و گوش کردن حرف های مریلا که برام درد دل می کرد سخت

شده بود. شاید شاید چه می دونم دیدن این مجلس به یاد مجلس ختم خودم افتادم. شاید....

شهلا دست روز دهانم گذاشت و با بغضی که در تن صدایش به خوبی اشکا بود گفت:

- خیلی خب بسه دیگه تمومش کن ببخش که با یه سوال احمقانه و یه فضولی نابه جا عصبی و ناراحتت کردم.

- شهلا این چه حرفیه می زنه. من نه عصبی شدم و نه ناراحت. چرا گریه می کنی؟

- من همیشه فکر می کردم من و تو می تونیم دوستای خیلی خوبی واسه هم باشیم می تونیم با هم درد و دل کنیم و از بار غم

و درد هم کم کنیم ولی مثل اینکه این احساس یه طرفه است و تو به من اعتماد نداری.

- بس کن تو رو خدا، این حرفهای بچگانه چیه که می زنی. من خسته شدم. فشار جو سنگین مجلس برام سنگین تر شد و از

حال رفتم و بس.

مستقیم در عمق نگاهم چشم دوخت و گفت:

- امیدوارم.

شعلا سکوت کرد و با بوسه ای که بر پیشانی ام نهاد روی مبل کنار تخت دراز کشید و خود را به خواب زد و من را با فکر و خیالات جدیدم تنها گذاشت.

تمام آن شب را تا سپیده صبح با خود به جدال پرداختم. سخنان مریلا و هشدارهایش مانند یک فیلم جلوی چشمم رژه می رفتند. سرانجام در همان اشک و گریه و اه و ماتم به خود قبولاندم که باید واقعیت انکار ناپذیری که به ذهن هر شخص دیگری نیز راه پیدا می کند را به خود بقبلانم و جواب رد به شهاب داده و مهر لی لی را در قلبم اندک کاهش دهم.

از فکر شکستی دوباره قلبم به درد آمده بود و من با فشار فراوان فریادهای بی صدایم را در گلوگاه می شکستم. می دانستم که تصمیم سختی گرفته ام ولی بهتر بود که از قبل دور انداختی شدنی دیگر خودم را عقب می کشیدم و به قول مریلا سنگین سر جایم می ماندم.

چهره شاد شهاب وقتی به او پاسخ مثبت می دادم. نگاه های پر از مهر و هم دردی هایش. سخنان شیرین و دلگرم کننده اش لحظه ای از ذهنم دور نمی شد. تا می خواستم با خود بجنگم و فکر و خیال شهاب را از خود دور کنم یا نفس های لی لی را بر روی صورت و گردنم حس می کردن و متین متین گفتن هایش را می شنیدم و بوسه هایی مکرر و نوازش هایش سر بی مویم را که هر بار با دست کشیدن بر روی آن که خنده سربازان، تازه مو روی آن جوانه زده دستش به قلقلک می افتاد و از خنده ریسایم می رفت را به یاد می اوردم.

هجوم افکار مثبت و منفی و متضاد بین عقل و احساس چنان سردری به جانم انداخت که سر را زیر بالش فرو برده و با دست به آن فشار اوردم. زمزمه ای در گوشم می خواند که حقایق را بپذیر و در این راه پر خطر قدم مگذار. کلافه و سردرگم شده بودم. نمی دانستم چگونه با شهاب روبه رو شوم و به نگاه مشتاق و منتظرش چه جوابی بدهم. آیا ممکن بود که برق نگاهش تنها به خاطر یافتن مادری باشد که لی لی دوستش بدارد؟ نگاه مشتاق شهاب را از برابر دیدگانم پس زدم و پرده سیاهی بر احساس دل کشیدم و قفلی بر روی عشق و نیاز و التماس بر قفسه سینه زدم و خود را پس از ساعت ها کلنجار آماده رویارویی با حقایق کردم. از شدت فکر و خیال و زاری و خستگی زیاد و داغی پلک هایم چشمانم سنگین شدند و به خوابی عمیق فرو رفتم و با بوسه های لی لی چشم گشودم.

لی لی خود را به طیر لحاف رسانده و مرا غرق بوسه ساخته بود. با دیدن او لبخندی به رویش زدم و مثل هر روز صبح در طی

ان ده روز به طرفش برگشتم و او را به خود چسباندم و در گوشش اوازهای کودکانه ای که او دوست داشت برایش زمزمه کردم. بدون آنکه شهاب را کنار پنجره تکیه زده بود، بینم و حس کنم.

چند دقیقه ای گذشت لی لی که خودش را که چون اسفنج فشرده در اغوشم جای داده بود در گوشم آرام گفت:

- متین ددی عمو خوشش آمد من و تو بازی کرد. بینم چطور ما را نگاه کرد و خندید.

این حرف لی لی چنان عضلاتم را خشک کرد که قدرت حرکت از مفاصلم سلب شد. گوشیی شهاب فهمید که متوجه حضور در اتاق شده ام با صدای گرم و گیرایش گفت:

- صبح بخیر متین خانم. چطوری؟

از جا برخاستم و نیم نگاهی به او کردم و با یاد تصمیم شب قبل در حالی که به شدت بر خود نهیب می زدم که خوددار باش، ضعیف نباش، محکم و مقاوم باش. گفتم:

- بد نیستم بهترم.

آمد و کنار مبل روی تخت نشست و خیره و موشکافانه به تک تک صورتم نگاهم کرد پرسید:

- چی شد متین جان؟ تو که خوب بودی، چرا یه فعه حالت به هم خورد. اتفاق خاصی افتاده؟

بی تفاوت به نگرانی او ماسک خونسردی به چهره زدم و گفتم:

- نه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد فقط یه لحظه احساس ضعف کردم.

- چرا مگه شام نخورده بودی؟

تازه به یاد اوردم که شام را نیز نخورده باقی گذاشتم ولی به دروغ گفتم:

- چرا خوردم ولی خب ضعف کردن من ربطی به شام خوردن و نخوردن ندارد. من یه بیماریارم. یه افتاب لب گور. این حال و

احوال برای من طبیعیه. نمی دونم شاید بیماری ام دوباره برگشته. اون دفعه هم از همین غش کردن ها شروع شد. شاید....

سخنم را نیمه کاره قطع کردم. فهمیدم که زیادی جلو رفته ام. از حرف های خودم دلم گرفت. چشمانم لبریز از اشک شد و

در برابر نگاه غم دار و خیره شهاب سر به زیر انداختم و آرام گفتم:

- راستش نمی دونم چم شد.

شهاب اندکی خود را روی مبل به جلو کشید و خواست دستم را بگیرد ولی گویی منصرف شد و سر به زیر انداخت و گفت:

- می فهمی چی داری می گی؟ بیماری کدومه؟ تو باید به فکر و خیالات واهی و باطل و از سرت دور کنی. بیماری رفت پی کارش دیگه بیماری واسه تو وجود نداره . می دونی چیه از دیشب تا حالا صد بار به خودم لعنت فرستادم ای کاش نمی داشتم تو به این مجلس بیای. روح لطیف و حساس تو طاقت و تحمل این مجلس رو نداشت. تو باید من رو ببخشی که مجبور شدی به خاطر من فشار این مجلس را تحمل کنی.

مهربانی شهاب کم کم خلع سلاحم می کرد. چیزی نمانده بود تا قفل زبان و دلم را بگشایم. چقدر مایل بودم که سر به شانه های پهنش بگذارم و بگویم چه بر سرم آمده و او با سخنانش دلداریم دهد و آرامم کند. ولی درنیمه راه باز پشیمای مریلا جلوی رویم سبز شد و دست رد به خواسته دل زد و گفتم:

- این مریضیه؟ مرگ مال همه است. بالاخره دیر یا زود می رسه. باید همیشه آماده بود.

نگاه نگران شهاب را روی خود احساس می کردم. افکارش را می توانستم بخوانم و بفهمم که چنان استنباط کرده که من با شرکت در چنین مراسمی به یاد حال و روز خودم پس از مرگ افتاده ام و روحیه ام را از دست دادم. من هم به ظاهر برای ان که بتوانم او را از زندگیم کنار بزنم به او در گسترش این افکار باطل کمک کردم. نگاه نگرانش قلبم را سوزاند و طبق معمول اشک را سرازیر کرد و گفتم:

- ببخشید که ناراحتون کردم. خب می دونی مرگ حقه ولی تصور بعد از اون یا این که بدونی چقدر کم وقت برای زندگی کردن داری خیلی سخته.

کلافگی در رفتار و اعمال شهاب کاملا واضح و آشکار بود. از جا بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- بسته متین از مرگ و حق و بعد از مرگ دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. زود باش بلند شو. دکتر امروز صبح سر میز صبحانه به همه گفت که باید به یه سفر دسته جمعی بریم، به نظر من هم این سفر هر چه فوری تر باشه بهتره. قرار شد برای پس فردا واسه همه بلیط مشهد بگیره و بریم یه اب و هوایی عوض کنیم و برگردیم. این اتفاقات چند روزه روی اعصاب همه ما تاثیر بد گذاشته. بلند شو عزیزم تو از همه بیشتر به این سفر احتیاج داری.

اولین قدم در اجرای تصمیمم را برداشتم و بی توجه به دست شهاب که به طرفم دراز شده بود با احتیاط از زیر لحاف بیرون

امدم و از جا بلند شدم و گفتم:

- ممنون که به فکر من هستید ولی من حال و وضع درست و حسابی ندارم. دلم می خواد تنها باشم و به خود فکر کنم. حقیقتش از شلوغی و هیاهو خسته شدم. این افراد همه طالب شادی هستند پس چرا من با ناراحتی و غم معذبشون کنم. من که دست خودم نیست زدیم و یه دفعه حالم خراب شد اونوقت چی همه می شن اسیر من و از تفریح و برنامه خودشون هم عقب می مونن. شماها با هم برین و خوش بگذرونین. واسه من هم تو حرم دعا کنید.

سنگینی نکته شهاب دست از سرم بر نمی داشت. دستی را که به طرفم دراز کرده بود روی هوا معلق مانده بود و خیره به من که حتی نیم نگاهی هم به طرف او نمی کردم ایستاده بود و به اراجیفم گوش می داد. در درونم غوغایی بر پا بود اما به ظاهر بی توجه به آن یک لحظه از کنار اینه رد شدم و خودم را دران دیدم از دیدن چهره ام در اینه که برای اولین بار جلوی شهاب بدون کلاه یا روسری مانده بودم چنان هول کردم که فریادی زدم و دست ها را روی سر گذاشتم و به دنبال کلاهم گشتم. شهاب کلاه را که کنار تخت بر روی دسته مبل بود برداشت و رودر رویم استاد و دست زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خود گرفت و گفت:

- متین تو خوبی؟ چت شده. یه جورایی حرف می زنی نکنه قول و قرارمون یادت رفته.

دست روی سرم گذاشتم و به زمین خیره شده بودم. خیلی خوب می دانستم که حال خوبی ندارم. کلاهم در دست شهاب بود و من لحظه به لحظه از این او که مرا در چنین وضعیتی دیده در حال اب شدن بودم. شهاب دستانم را از روی سر جدا کرد و کلاهم را روی سرم گذاشت و صورتم را در دست گرفت و ملایم و مهربان گفت:

- برای چی داد زدی؟ مگه غریبه تو اتافه که تو رو بدون سرپوش ببینه. تازه به نظر من بدون کلاه خیلی بامزه و شیرین تری. می دونی ادم یاد پسر بچه های شیطون دبستانی می افته. حالا هم زود باش و خودت رو لوس نکن و مثل یه دختر خوب آماده شو بیا پایین صبحانه بخور. قراره امروز همگی با هم بریم و یه گشتی دور و اطراف تهران بزنیم.

دهان باز کردم تا مخالفت کنم که انگشت سبابه شهاب زبانم را بست و گفت:

- ناراحت نباش اجازه شما از مارد محترمتون گرفته شده ضمنا محض اطلاع بگم که مهدی و شهلا هم همراهمون میان. متین بین امروز چه روز سختی من بیچاره در پیش دارم. با وجود مهدی نمی تونم نزدیکت بشم، بمونه که الانش هم به بهانه لی

لی بود که یه گریزی زیر اون نگاه معنی دارش زدم و اومدم بالا.

می دانستم که رابطه خوبی با مهدی دارد و از سر خوشی و خنده است که این حرف ها را می زند شهاب وادارم کرد که حرف هایش را بپذیرم ولی من مصر به مخالفت با او بودم.

- گفتم که دلم می خواد تنها باشم. تنهای تنها بدون هیچکس می خوام برم خونه. امروز هم اصلا حوصله گشت و گذار رو ندارم.

جدی شد و پرسید:

- چرا؟ من باید دلیل این کارهای تو رو بدونم.

شانه ای بالا انداختم و روی تخت نشستم و گفتم:

- دلیلش فقط و فقط برای خودم مهم هست و بس من باید بیشتر فکر کنم. احتیاج به فکر کردن دارم به خودم زمانی که در دست دارم. به تو، به لی لی به همه چیز به....

نگاه ثابتش را از روی صورتم برنمی داشت. صندلی میز ارایش سالومه را جلوی رویم گذاشت و نشست و ارنج ها را به زانو تکیه داد و خود را به طرفم خم کرد و سرش را نزدیک به سرم که پایین انداخته بودم کرد و گفت:

- احتیاج به چی داری؟ به زمانی برای به تصویر کشیدن صحنه هایی که به قول خودت حق هر آدمی هست حالا دیر یا زود. با به تصویر کشیدن اون صحنه ها چه چیز عایدت می ش. چی کار می تونی بکنی. خودت رو آماده کنی و ساکت و منتظر بشینی یا جلوش رو بگیری. متین عزیز دلم، کوتاه بیا چرا خودت رو با این افکار اینقدر ازار می دی. چرا تا این اندازه خودخوری می کنی. تو باید امیدوار باشی و مقاوم و پر قدرت باشی. تنهایی برای تو خوب نیست تو باید با جمع باشی. دور و اطرافت ادم های شاد باشن و تفریح و گردش کنی تا این افکار باطل تو مغزت راه پیدا نکنه.

اصرارم بی فایده بود. شهاب قدرت استدلالش از من خیلی قوی تر بود. سر به زیر انداختم و هیچ نگفتم.

شهاب باز هم ادامه داد و این بار مهربان تر از همیشه گفت:

- متین لطفا بیا. به خاطره هر کسی که برات عزیزه بیا. خواهش می کنم. به خدا برات خوبه. روحیت عوض می شه.

لی لی تا آن لحظه زیر لحاف مانده بود و مجادله بین و شهاب را نظاره گر بود. با شنیدن جمله آخر شهاب به سرعت از زیر

لحاف بیرون آمد و خود را به گردنم اویزان کرد و با التماس گفت:

- متنی بیا...متین بیا خواهش کرد بی برای من بیا.

سر بلند کردم و او را در اغوش کشیدم و گفتم:

- باشه به خاطر تو میام.

شهاب سری تکان داد و گویی به لی لی حسادت می کند گفت:

- باشه فقط به خاطر لی لی میای اشکالی نداره تو فقط بیا حالا خاطرش باشه به کناری، ما قبولت داریم. ولی راستش رو بخوای

به این دختر کوچولوی شیرین زبان حسودیم می شه. بچه ها من می رم پایین شما هم زود بیاین. می بینی تو را به خدا یک

ساعت صغری و کبری خوندم مخالفت کردی ولی با یه جمله لی لی فوری قبول کردی. باشه متین خانم این شد رسم زمونه

دیگه؟

شهاب با خنده دستی بر سر لی لی کشید و اتاق را ترک کرد. با رفتن او، لی لی را تنگ در اغوش فشردم و بر سر و رویش

مشتاقانه بوسه زدم. لی لی گویی متوجه حالم شده بود گفت:

- متین مگه تو با من قهر بود.

موهایش را بویدم و گفتم:

- نه عزیز دلم تو ماه منی مگه ادم با ماهش قهر می کنه.

خندید و دست به کمر زد و گفت:

پس چرا پیش ددی عمو منو نبوسید.

لی لی بدون جواب من انگشت سبابه تکان داد و گفت:

- اها حالا فهمید چون ددی عمو با من حسودی کرد تو مرا نبوسید.

از استدلال کودکانه اش از خنده ریسه رفتم و ان روز بنا به میل شهاب و لی لی همراه گروه شدم و تا پایان شب سنگینی نگاه

شهاب که با حضو مهدی و دکتر مسرت تنها مرا زیر نظر گرفته بود را حس کردم و هیچ به روی خودم نیاوردم که وجود او

را در جمع احساس می کنم.

شب پس از خداحافظی از جمع طبق معمول گذشته لی لی با من به منزلمان آمد تا روز پرواز مشهد باز هم در کنار من باشد. صبح روز سفر به مشهد مقدس فرا رسید. چقدر ارزو داشتیم به این سفر و به پابوس اما رضا بروم از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. در آخرین ثانیه های حرکت برای مهدی کار مهمی پیش آمد و به علت یک مسابقه از پیش تعیین نشده مجبور شد در تهران ماندگار شود. و من تنها همراه با خانواده دکتر مسرت راهی سفر به شهر مقدس مشهد شدم.

سالن فرودگاه شلوغ بود و پر از سر و صدا. همگی شاد و سرحال بودند و بالاخص شهاب که پیدا بود با نیامدن مهدی سرحال تر هم شده بود. هواپیما سر ساعت مقرر و بدون تاخیر بر فراز آسمان تهران به حرکت درآمده و ساعتی بعد بر زمین پاک و مقدس که هر جای آن بوی عطر و تبرک می داد فرود آمد.

پس از پیاده شدن از هواپیما و مستقر شدن در هتل به اتفاق بقیه به حرم رفتیم. با ورود به استان امام رضا هر یک وجود دیگری را از یاد برده و محو زیبایی و جلال و شکوه استان شد. چنان غرق دعا و راز و نیاز شده بودم که بی توجه به بقیه و جلوتر از همه به طرف صحن مطهر امام به راه افتادم. در راه برای خود حرف می زدم و راز و نیاز می کردم و اشک می ریختم. وجود همه را از یاد بدره بودم. برایم مهم نبود کسی چه می گوید و چه می کند. لحظه ای به خود امدم و دیدم همه حالی همچون من دارند. خیره به گنبد زرین چشم دوخته و اشک از چشمانشان جاری است؟

حرم شلوغ و پر از جمعیت بود. سهیلا که با دیدن چنین صحنه ای به وجد آمده بود با هیجان در گوشم گفت:

- وای متین جون اینجا رو بین احساس می کنم دارم پرواز می کنم دلم می خواد لابه لای این خانم هایی که مثل موج دور حرم بالا و پایین می رن برم و قاطی اونا بشم. من که رفتم.

نگاهی به سهیلا خواهر سالومه که گونه هایش از شدت هیجان سرخ شده بود کردم و گفتم:

- ولی اینجا خیلی شلوغه نگاه کن جمعیت داره از سر و کول هم بالا می رن اتاقی که حرم داخلشه که سوزن بندازی راه نیست ممکنه داخل این جمعیت خفه بشیم. من شنیدم اما خودش هیچ راضی به این طریق زیارت نیست و از راه دور هم زیارت کنیم صدامون رو می شنوه.

زن بغل دستی ما که گویی متوجه من و سهیلا بود خودش را داخل صحبت ما کرد و گفت: میخواین بیان جلو و ضریح را بگیرین.

من و سهیلا نگاهی بهم کردیم به نشانه مثبت سر تکان دادیم. زن لبخندی زد و گفت: بیاین که امام شما را طلبیده من جلو میرم و شما هم صلوات بفرستید و دنبال بیاین. میبینید که چطور راه براتون خودبخود وا میشه. زن ناشناس صلوات گویان جلو رفت و من و سهیلا هم همچون مسخ شدگان در مسیری که او جلو میرفت با فرستادن صلوات جلو رفتیم و لحظه ای خود را دیدم که ضریح را محکم گرفته و اشک میریزیم بلند بلند بدون خجالت از بقیه با امام درد دل میکنم. از امام خواستم که فکر و یاد شهاب و لی لی را از ذهنم دور کند و مرا در این راه پر خطر کند سازد و هر چه به صلاحم است همان را مسیر راهم سازد.

ساعتی که همچون باد برای همگی ما سپری شد گذشت و همگی با دلی سبک و روحی آرام به هتل بازگشتیم سهیلا که از بس گریه کرده بود چشمانش سرخ و پف دار شده بود رو به محمود کرد و گفت: محمود دیدی چه عظمتی داشت باور کردنی نبود. بخدا اگه بدونید بچه ها شاید من و محمود نصف بیشتر کشورهای دنیا را دیده باشیم و از هر کدام از سفرهامون هم کلی لذت برده باشیم ولی تا امروز با این سفر و زیارت همه از یادم رفت احساس میکنم سبک شدم. من به پیشنهاد دارم موافقید این سه روزی که اینجا هستیم هر شب بریم حرم زیارت کنیم.

حرف در دهان سهیلا مانده که بود که همگی یک صدا موافقت خود را اعلام کردند.

لی لی سر به روی پایم به خواب رفته بود نازنین کنارم نشسته بود و موهای لی لی را نوازش میکرد و گفت: وقتی دعا میخوندم. نمیدونم چرا تو و لی لی از جلوی چشمانم دور نمیشدید. خیلی براتون دعا کردم. نگاه سرشار از مهرم را به او دوختم و گفتم: شما محبت دارید ممنونم.

لبخندی زد و گفت: وقتی اومدیم ایران حس میکردم بدبخت تر از من وجود نداره. یه سوء تفاهماتی توی زندگیم بوجود اومده بود که خدا رو شکر با درایت پدر و کمکهای شهاب ختم به خیر شد. امشب کنار حرم به خودم قول دادم که دیگه دچار سوء تفاهم نشوم و برای خوشبختی تلاش کنم و کاری کنم که بقیه از وجودم احساس رضایت و شادمانی کنند. الان احساس میکنم خوشبخت تر و سبکبال تر از من وجود نداره. میدونی متین عشق خیلی شیرینه البته تلخ هم هست ولی خب رسیدن به هر مطلوبی سختی هم داره. عاشقی خوبه تا زمانیکه مطمئن باشی معشوقه هم تو را میخواد امان از روزی که دچار شک و تردید باشی آنموقع تازه اول بدبختی و گرفتاریهاته متین عزیزم وقتی اومدی جلوی چشمم از ته دل برات دعا کردم که یه عشق

پاک و سالم به سراغت باید و با هم خوشبخت باشید.

به چشمان مهربانش خیره شدم و عمق محبتش را درک کردم و گفتم: متشکرم نازنین جون خیلی ممنونم.

سعید آمد و کنار نازنین نشست و دست دور شان او حلقه کرد و گفت: با متین خانم خلوت کردی.

نازنین به سرعت اشک از گوشه چشمش را پاک کرد و با لبخند بطرف سعید برگشت و گفت: الهه خوابید؟

-بله خیلی زود خوابش برد.

نازنین نفس عمیقی کشید و گفت: دخترکم برایش باور کردنی نبود همش سوال میکرد. میدونم که این زیارت خوب تو خاطرش میمونه.

سعید صحبت نازنینو ادامه داد و گفت: الان باور میکنم که ما ایرانی ها هر جا بریم و هر کاری بکنیم باز هم ریشه های عمیقی تو وجودمون هست که از بیخ کندن نیست. بگذریم از کسانی که هیچ چیز و هیچ کس رو قبول ندارن که من شک دارم. چون احساس میکنم اونا هم ته قلب و عقل و احساسشون به مبدای چیزی وابسته هستند ولی راهشون بن بست شده است. راستش منم مثل نازنین احساس میکنم اندرونم دچار یه تحول شه. سبک شدم. بی اختیار و بدون خجالت از اون همه مرد گریه کردم و دعا کردم. نمیدونم معنی این چیه؟

از احساس پاک سعید خوشم آمد و بروی نازنین لبخند زدم و گفتم: خدا را شکر. من خیلی خوشحالم که میبینم با اینکه شما سالهاست خارج از کشور زندگی میکنید ولی هنوز اعتقاد و ایمان تو وجودتون باقی مونده. من از ته دلم برای شما و نازنین جون آرزوی خوشبختی میکنم.

سه روز از استقرارمان در شهر مشهد میگذشت و ثانیه ها و لحظه ها به دنبال هم میدوید و من میدانستم که مجال بیشتری ندارم تا از وجود لی لی بهره ببرم. در طی آن مدت کمتر شهاب را تحویل میگرفتم و مدام خود را با جمع درگیر میساختم تا با او تنها نباشم.

نگاههای شهاب و لبخندهای معنی دارش دست از سرم برنمیداشتند میدانستم که خود را آماده ساخته تا هنگام بازگشت به تهران موضوع ازدواجمان را علنی سازد و به فکرش خطور هم نخواهد کرد که نظر من تغییر کرده.

صبح روز مراجعت به تهران بود و همگی برای آخرین بار به زیارت آستان قدس رضوی رفته بودیم و پس از کلی دعا و

نمایش از امام رضا طلب دیدار دوباره کرده و از داخل حرم بیرون آمده و وارد صحن شدم. و برای آخرین بار در طی آن سفر به دور تا دورم نگاه کردم. چقدرم دلم میخواست ساکن همان صحن مطهر میشدم و شب و روزم را در همان آرامشی که با حضور در این مکان بمن دست میداد سپری کنم. غرق در دنیای خودم بودم که صدای شهاب آرام در گوشم نجوا کرد.

- زیارت قبول بانو بنده حقیر سراپا تقصیر آستان خودتونو هم دعا کردید. یا نه؟ قابل نبودیم.

چادر را روی سر مرتب کردم و بدون نگاه به او گفتم: من همه را دعا کردم البته اگر قبول باشه.

- مگه میشه دعای یه آدم که قلبش به زلالی آبه و پاکی آسمون قبول نشه.

پوزخندی زدم و خود را آماده ساختم و گفتم: ولی آب صاف هم خیلی وقتها گلی و کثیف میشه آسمون هم همیشه صاف نیست و خیلی وقتها پر از ابرهای سیاه میشه چرا اونطرف قضیه را نمیبینید.

اخمی کرد و گویی متوجه کلامم نشده رودرویم ایستاد و گفت: بله وجود داره ولی اون روی دیگه سکه است. تو روی صاف و پاکه سکه هستی چرا این حرف را زدی؟

سینه ای صاف کردم و نفسی عمیق کشیدم و با تمام قوا نیروم را جمع کردم و دل به دریا زدم و گفتم: من باید با شما صحبت کنم. ولی نه اینجا باشه تا یه وقت مناسب.

چشمانش را تنگ کرد و پرسید: چه صحبتی؟

- خب... خب میدونید من خیلی فکر کردم... میخوام بگم که... یعنی اینکه تصمیم عوض شده.

لرزش صدایش را بخوبی حس کردم: چرا؟ مگه چی شده؟

اینبار خودم هم میلرزیدم ولی راهی بود که در آن قدم گذاشته بودم و باید تا پایانش طی میکردم.

- خب... خب میدونید من اون شب تو رستورانو میگم زیادی احساساتی شده بودم حالا که بیشتر فکر کردم میبینم که... حرفم را قطع کرد و با اندک خشونتتی که از صدایش موج میزد گفت: اینجا جاش نیست من باید با تو حرف بزنم.

شهاب این را گفت و گوشی همراهش را برداشت و کمی دورتر از من اندکی با آن صحبت کرد و با عصبانیتی که تا آن روز در او ندیده بودم گفت: دنبالم بیا.

تپش قلبم دست از سرم برنمیداشت. احساس میکردم اگر دهان باز کنم هر آن ممکن است قلبم از دهانم بیرون افتد. شهاب

بدون توجه به حالم جلوتر میرفت و منمهم از ترس آن که در شلوغی و ازدحام جمعیت گم نشوم به دنبالش روان شدم. به ساعت نگاه کردم نصف روزی بیشتر به زمان پروازمان نمانده بود. از حال شهاب فهمیدم که چشم بروی همه چیز بسته و به عاقبت کار اندیشیده. او با گامهای بلند جلوتر از من از صحن خارج شد و مرا که به نفس نفس افتاده بودم که دنبال خود میکشید. دنبال شهاب میدویدم تا به او برسم لحظه ای بخود آمدم و دیدم که بیش از آن قادر براه رفتن نیستم و دست به دیوار یکی از مغازه ها تکیه دادم و دست دیگر بر قفسه سینه گذاشتم و هر چه سعی کردم نتوانستم شهاب را صدا بزنم. صدا در حلقومم خفه شده بود و زبان در دهانم نمیچرخید.

قدرت حرکت از زانوانم گرفته شد و بی اختیار در برابر عجز و ناتوانی جسمی که قوایم را به تحلیل برده بود اشک از چشمانم سرازیر شد و زن میانسالی که همراه با پسر بچه ای مشغول خرید از مغازه بود توجهش نسبت بمن جلب شد و خرید را رها کرد و کنارم زانو زد و دست روی گونه ام که داغ و خیس از اشک و عرق بود گذاشت و گفت: چی شده جونم حالت خوبه؟

از لهجه شیرین بندری و رنگ پوست تیره اش فهمیدم که باید از دیار جنوب یا فارس باشد. از مهربانی و نگاه گرم و مهربانش دلم گرفت و دست بطرف شهاب که جز کت و شلوار یشمی رنگش آثار دیگری از او دیده نمیشد گرفتم و با صدایی که به زحمت از حلقم خارج میشد گفتم: اون آقا را صدا بزنید.

رد انگشتم را گرفت و دست را سایبان چشم کرد و با همان لهجه شیرین گفت: کدوم اقا مادر! اینجا تا دلت بخواد آقا فراوونه. دست روی قفسه سینه گذاشتم و با تمام قوا گفتم: قدش بلنده. کت و شلوار یشمی پوشیده. موهاش مشکی رنگه شهاب صداس بزنید.

زن ناشناس تمام اطلاعات مرا به پرسش داد و او را دنبال شهاب فرستاد. چشمها را بتم و بدون خجالت از موقعیتی که در آن بودم و نگاههای مردم شروع به اشک ریختن کردم. انگشتان او را حس کردم که صورتم را به بالا گرفت و اشک از چهره ام پاک کرد و گفت: با هم اختلاف دارید که ولت کرد و رفت.

چشم باز کردم و بینی بالا کشیدم و سر تکان دادم و گفتم: نه!

اخمی کرد و با ملایمت گفت: پس چطور ولت کرد و رفت. شاید ناراحتش کردی. کلافه اش کردی چطور رفت و نیگاهم نکرد

بینه دنبالش روانی یانه؟

سر تکان دادم و گفتم: تقصیر از منه اون خیلی خوبه ناراحتش کردم. خسته و کلافه اش کردم بدتر از این حق منه اون تقصیر نداره.

-وا مادر مگه آدم عاقل ماه عسلشو بخاطر بچه بازی خراب میکنه. حیف تو نیست به این قشنگی و خانمی از این کارا بکنی. نه دخترم تو تقصیر نداری میخوای مطمئن بشی میخوادی یا بیراهه میری درست گفتم.

نگاه خیره و متعجبم او را بخنده وا داشت و گفت: نترس گلم همه اولش همین حس و حالو دارن. سالها بعد به این روز و حالت میخندی و خودت یکی دیگه رو نصیحت میکنی حالا هم خانم باش و وقتی آمد خودتو لوس نکن و اذیتش نکن.

چند دقیقه ای طول کشید تا شهاب هراسان خودش را بما رساند و بدور از پرده پوشی نفس زنان کنارم نشست و در حالیکه به تک تک اجزای صورتم نگاه میکرد گفت: متین خوبی؟ چی شد؟ منو ببخش فکر کردم پشت سرم داری میای. باور کن دست خودم نبود. عزیزم چطور حالت بد شد.

مهربانی شهاب و نگاه نگرانش قلبم را ملامت از عشق او کرد. سرخی چهره اش و عرقی که بر پیشانیاش نشسته بود وجودم را به آتش کشید و بدون آنکه حتی یک کلمه جواب سوالهایش را بدهم سر به دیوار تکیه دادم و چادر را روی صورتم کشیدم تا او اشکم را نبیند. صدای زن همراهم را شنیدم که دستم را در دست گرفته میگفت: چیزیش نیست یه کمی خسته شده. اینجا کنار دیوار وا رفت و من کنارش موندم و فرستادم تا پسر بیاد پی شما. نترسید چیز مهمی نیست. ضعف کرده. کمک کنید بلند بشه باهم برید هتلتون یه کمی استراحت کنه زود خوب میشه.

صدای شهاب را میشنیدم که از زن سپاسگزاری میکرد و میگفت: ببخشید خانم مزاحم شما شدیم. محبت کردید به خانم کمک کردید.

-این حرفها نیست برادر. ما همه با هم خواهر و برادریم باید به داد هم برسیم. البته بمن ربطی نداره ولی حیفه این ساعتیهای خوبو که برنمیگرده از دست بدید. پسرم از مردم دختر گرفتی پس مراقبش باش. نازش بکش اما لوسش نکن. اون احساس غریبی میکنه تو باید کاری کنی تا با تو خو بگیره باید براش مثل پدر بشی خواهر و برادر باشی از همه مهمتر عشقش بشی. به اون فرصت بده. خودش میدونه که باید با تو راه بیاد پاشید برید به امون خدا و به شیطان هم لعنت بفرستید.

به کمک شهاب و زن ناشناس از زمین بلند شدم و او چادرم را روی سرم مرتب کرد و گفت: قدر لحظه ها رو بدون مردت آدم خویبه من آدمها رو خوب میشناسم اون صادق و دوستت داره پس رنجش نده و روزگار رو به کامتون تلخ نکن برو دختر کم برو و دست خدا بهمراहतون.

شهاب با تشکر فراوان از زن ناشناس اتوموبیلی دربست کرایه کرد و کمک کرد تا سوار شوم و خودش در سکوت کنارم نشست تا اینکه اتوموبیل به پارک بسیار بزرگی که نامش را نمیدانستم رسید و شهاب خواست تا پیاده شویم. به تبعیت از او و با حال خرابی که داشتم از ماشین پیاده شدم و همگام با او وارد محوطه پارک شدیم. شهاب گوشه ای دنج و خلوت پیدا کرد و روی نیمکتی نشست و من به فاصله از او نشستم.

چند دقیقه گذشت تا شهاب رو بمن کرد و با جدیت پرسید: ساکتی. گفتم حرف داری خب بگو من منتظرم.

مثل خود تلخ و گزنده جواب دادم: من حرفی ندارم هر چی بود تو حرم گفتم.

خب من چیزی نشنیدم دوباره بگو.

جدی و عصبانی بود. انگار نه انگار همان شهابی بود که از نگاهش عشق و محبت میبارید و مهربانیش دلم را لرزه می انداخت. از حالت نگاه و طرز رفتارش ترسیدم و در برابر جدیتش کم آوردم و با هول و هراس گفتم: گفتم که اونشب تو رستوران احساساتی شدم و به قولی که به شما دادم. بعدش کلی فکر کردم دیدم خطا کردم حالا هم پشیمونم.

سرد و بیروح به نقطه ای در دور دستها خیره شد و یک کلمه پرسید: چرا؟

از لحن برخورد و سردی کلامش چنان خود را باختم و عصبانی شدم که فریاد کشیدم و گفتم: چرا نداره؟ واسه چی میپرسید چرا؟ خودتون بهتر از همه میدونید منو برای چی میخواید. قبلا هم هزار بار گفتم من سالم نیستم عمر درازی به دنیا ندارم. زشتم بیرحتم نه مو دارم و نه ابرو و نه مژه شبیه اسکلتی هستم که روی صورتش یه پرده گوشت و پوست کشیده شده باشد. من هیچ نکته مثبتی ندارم که بتونم توجه مردی مثل شما رو به خودم جلب کنم پس انتخاب من از طرف شما به خاطر چی میتونه باشه جز اینکه دلتون برام سوخته و یا از اون مهمتر لاله خوبی برای دخترتون پیدا کردید.

یک لحظه سکوت کردم و خشم نگاه شهاب را به جان خریدم و کم نیاوردم و با ته صدایی که می لرزید گفتم: فکر کردی اینقدر ابله هستم که باور کنم از ته دل عاشقم هستی. عاشق چی سرطانم سر کچلم یا بچه دار نشدم. میدونی یه عمر با یه

آدمی که زندگیش به مویی بنده زندگی کردن یعنی چه میدونی یک عمر حسرت در آغوش کشیدن کودکی که از خون خودت باشه چقدر سخته؟ من شانس بچه دار شدنم یک در هزاره شیمی درمانی همه چیزمو گرفته حالا اومدی که چی بگی. من حتی پرستار مطمئن و خوبی هم برای لی لی نیستم. دیدی که ممکن بود تو اون شب مجلس ختم بچه از دستم بیفته و خدای نکرده بلایی سرش بیاد. شهاب خان دست از سرم بردارید. تو جوون و سالم هستی. برو به زندگیت برس و بذار منم تو لاک خودم باشم اینطوری واسه ی هردو تاملون بهتره؟ وجود لی لی و امید به عشق چند روزه ی شما تو همین سه هفته خاطرات خوبی را برای من بعد از شیمی درمانیم رقم زده. حالا هم بذارید با یاد همون روزها خوش باشم. شهاب خان شما لایق همسری هستید که زیبا و سالم باشه مطمئن باشید مثل من کم نیستند که عاشق لی لی شما بشن و برای او مادری کنن و همسر مناسبی هم برای شما باشن. غصه لی لی را هم نخورید. بچه ها زود همه چیزو فراموش میکنن. باور کن من ترحم نمیخوام. نمیخوام یه عمر فکر کنم بخاطر دلسوزی با من ازدواج کردی. بخاطر اینکه معنی شکت عشقی را میدونستی و میخواستی جوانمردانه خاطره یه عشق شیرین و دوست داشتنی را تا قبل از مرگم برام بوجود بیاری. حرف منو بفهم من دلم نمیخواد پس از چند سال وقتی سختی و مشکلات زندگی با من برات رو شد ظاهر سازی کنی و روزی هزار بار ته دلت بخودت بد و بیراه بگی که چه اشتباهی کردم. باور کن من عاشق لی لی هستم. شاید اگه از عاقبت کار نمیترسیدم پیشنهاد شما را که بهترین شانس زندگی من بود با جان و دل پذیرا میشدم و تا زنده بودم برای لی لی مادری میکردم. ولی...

گریه امانم نداد و صورت را در پناه دستها پنهان کردم و زار زار گریستم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت و شهاب غم بار و عصبانی ولی با تن صدایی آرام شروع به صحبت کرد. گویی که با خود نجوا میکند.

-منو به بازی گرفتی؟ بازیچه دست تو شدم. بازیچه ای که برای انتقام از عشق شکست خورده ات خوب سر راهت قرار گرفت. تو بچه ای خیلی بچه و من متاسفم که روی تو حسابهای زیاد باز کردم. تو بچه ای هستی که د ریک چارچوب ذهنی که برای خودت ساختی دست و پا میزنی و بیرون از این چارچوبو نمیبینی. متین تو اشتباه میکنی اتفاقا بر عکس اون چیزی که فکر میکنی و خودت میگي دلت میخواد بهت ترحم بشه نازت کنند و لوست کنند برن و بیان و قربون صدقه ات برن ولی من اینو نمیخوام. تو میگي بخاطر لی لی بله خاطر لی لی هم میتونه دلیلی برای انتخاب تو باشه ولی نه یه انتخاب صد در صد بلکه شاید ده درصد اون. متین من واقعا برای خودم و احساسم متاسفم با تمام وجود دوستت داشتم چون فکر میکردم

همدیگر رو میفهمیم و درک میکنیم و میتونیم خلاهای همدیگر رو پر کنیم. اما اشتباه کردم. تو میخوای همیشه به مرحم داشته باشی نه اینکه مرحم باشی. همه چیز داری و به خودت شک داری. بدبین شدی. تقصیر هم نداری. تا این عینک بدبینی روی چشمت هست هیچ جا را روشن و خوب نمیبینی. خیلی سعی کردم تا باورم کنی تا دوباره امیدوار باشی تا به خودت اطمینان پیدا کنی. همه جوره باهات راه اومدم ولی حالا میفهمم اشتباه کردم. شاید اینها همه بهانه باشه و تو از من خوست نیامده باشه و من بخوام که بزور خودمو بتو تحمیل کنم. اشتباه از من بود نباید از اول این همه سماجت به خرج میدادم. منو ببخش حرف تو درسته ما بدرد هم نمیخوریم. من خیلی دوستت دارم و این عیب و ایرادها را در تو ندیدم. ترجمه با احساس کتابتو خوندم و فکر کردم خیلی دنیا دیده شدی. حالا که معنی غم و غصه را فهمیدی مثل آهن آب دیده شدی ولی افسوس که اشتباه کردم. کاری که من کردم شاید کمتر مردی انجام بده. من از عمق احساسم از تنهایی و خستگیم برات گفتم به خودم د ر اوج غم و غصه نوید رسیدن روزهای با هم بودن و پر از شادی را دادم ولی چقدر احمقانه و ساده لوحانه خودمو خام کردم. متین تو هنوز اینقدر بچه و خامی که معنی عشق واقعی را با به عشق ظاهری تشخیص نمیدی. عیبی نداره عزیزم بازم میگم منو ببخش که تو این مدت فکر و ذهنتو آشفته کردم. و باعق ناراحتیت شدم.

قلبم از حرکت ایستاده بود و با تعجب به دهانش چشم دوخته بودم و پلک برهم نمیزدم. شهاب از جا بلند شد و پشت بمن ایستاد و گفت: فکر نمیکردم بعد از جولیا هیچوقت عشق به سراغم بیاد. زنهای زیادی اومدن و رفتن ولی من هیچکدامو ندیدم تا اینکه تو اومدی یکی مثل خودم شکست خورده و ناکام چقدر خوشحال بودم که تو هم مثل من راضی نمیشی دوباره روزهای تلخ گذشته تکرار بشه و قدر همدیگر را خوب میفهمیم. احمق شدم. خام شدم. عقلمو از دست دادم و از یک ناحیه دوبار زخم برداشتم. حالا که فکر میکنم میبینم تقصیر تو نبود این من بودم که یک پارچه آتش شده بودم و تو همیشه جدی و سرد بودی. متین بالاخره یکی پیدا شد که بتونی انتقام عشق مسعودو ازش بگیری.

قلبم در سینه قرار و آرام نداشت. دلم میخواست فقط و فقط فریاد بکشم و به زمین و زمان شکوه کنم. منکه در حسرت نگاه محبت آمیز شهاب میسوختم باید همچون کوه یخ رو دررویش مینشستم و فقط سرمای ظاهری درونم را بر او ساطع میکردم. سکوتم او را به صحبت واداشت و رو در رویم ایستاد و گفت: من از ایران میروم ولی یادت باشه من از ته دل دوستت داشتم. بخاطر همه دلایلی که برات گفتم میخواستمت حالا هم از نظر من همه چیز تموم شد متاسفم که اذیتت کردم امیدوارم

اینبار بخاطر لی لی هم که شده دوستان خوبی برای هم باشیم.

شهاب نگاه غمدارش را از صورتم برداشت و براه افتاد و من هم با گامهای لرزان به دنبالش براه افتادم و در برابر دیدگان بقیه هر یگ به اتاق خود رفته و عازم بازگشت به تهران شدیم. چشمان قرمز و متورم من و چهره عبوس و درهم رفته شهاب بقیه را به سکوت واداشت گویی وجودم را در جمع نادیده گرفته بودند و با اینکار میخواستند احساس آرامش کنیم. حتی سالومه هم چیزی نمیگفت و ساکت بود و سعی داشت تا کاری کند که لی لی باعث آزارم نشود. ولی من بر خلاف او مشتاق بودم تا لی لی را در ساعات باقی مانده در آغوش بفشارم و با او خداحافظی کنم.

هواپیما به سمت آسمان تهران اوج گرفت و از لابلای ابرهای سفید میگذشت و من سر بر صندلی تکیه داده و از پنجره کوچک کنارم به آسمان آبی خیره شده بودم. میدانستم که اشکهایم بی اختیار از گونه ام جاری شده و برایم مهم نبود که دیگران چه فکری در موردم خواهند کرد. لی لی کنارم نشسته بود و در سکوت خود را با عروسک زیبایی که شهاب برای او خریده بود سرگرم میساخت میدونستم که همه جسته و گریخته بویی از قضایا برده اند و بروی خودشان نمی اورند. نفهمیدم چقدر طول کشید تا هواپیما روی زمین نشست و همگی از آن پیاده شدیم و پس از تحویل بار در فرودگاه من از بقیه خداحافظی کرده تا به همراه مهدی و مادر و شهلا که بدنبالم آمده بودند راهی خانه شوم.

هنگام خداحافظی با شهاب در زیر نگاه سنگین او زیر لفظی خداحافظی کردم و از کنارش رد شدم و کنار لی لی ایستادم و او دستم را گرفت و رو به شهاب کرد و گفت: ددی عمو من با متین رفت پیش مامی.

شهاب جلو آمد و دست ازاد لی لی را گرفت و او را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

- نه عزیزم این دفعه نه! متین خسته شده می خواد کمی استراحت کنه ما باید بریم خانه اقای دکتر تا برای رفتن به خونه خودمون آماده بشیم. می دونی که بتی منتظرته.

لی لی با تعجب به شهاب نگاه کرد گویی هیچ فکری نمی کرد که روزی فرا برسد و او از من جدا شود. بغض راه گلویم را بست. ای که چقدر اشک ریختم ولی چاره ای نبود تنها تسکین اندکی بود که قلب زخم خورده ام را آرام می کرد.

- ولی من خانه نیامد. من متین خواست. بتی دوست نداشت متین مامی من هست.

از تقلایی که لی لی در اغوش شهاب داشت و بهانه مرا می گرفت اشک بر چشم همه نشست و شهاب با مهربانی و ملایمت
مشتهایی که لی لی بر سر و سینه او می کوفت را تحمل می کرد و برایش توضیح می داد:

- لی لی من گوش کن بین چی می گم ما اومدیم ایران تا استراحتی کنیم و ایران رو ببینیم. حالا هم وقت برگشته تو باید
مثل یه دختر خوب از متین خداحافظی کنی. وقتی هم رفتیم خونه می تونی برای متین نقاشی بکشی و یا با اون تلفنی صحبت
کنی. باشه.

لی لی قانع نمی شد و دست و پا تکان می داد و بلند بلند اشک می ریخت و التماس می کرد با زبان کودکانه اش مرا صدا می
زد و دستانش را به طرفم دراز می کرد و مرا بی قرار حرکاتش می کرد. شهاب سعی داشت تا مسافرانی که از کنارمان رد می
شدند متوجه حرکات لی لی نشوند.

اما لی لی آرام نمی گرفت و طاقت شهاب را به سر آورده بود و او را وادار کرد تا بر سرش فریاد بکشی:

- بس کن لی لی. تمومش کن. یه غلطی کردم و اومدم و تو داری این جوری عذابم می دی.

با دیدن فریادی که شهاب بر سر لی لی کشید خودداری را از دست داده و نگاه متعجب بقیه را به جان خریدم و لی لی را از
دستش بیرون کشیدم و در اغوش گرفتم و به او که از شدت عصبانیت رنگ چهره اش سرخ گشته بود گفتم:

- شما از دست من ناراحت هستید چرا سر این طفل معصوم خالی می کنید، او که گناهی نداره. اگه می خواهید اروم بشید سر
من فریاد بکشید و هر چی دلتون می خواد به من بگید.

اشکم سرازیر شده بود و سر لی لی را که محکم به گردنم چسبیده بود نوازش کردم و تن صدایم را پایین اوردم و به التماس
گفتم:

- ما رو به خدا این بچه رو دعوا نکنید.

سر بلند کرد و به چشمانم خیره شد. او وجود همه را از یاد برده بود و دوجوی باریک اشک از گوشه چشمانش جاری شده
بود. سر تکان داد و دستی لای موهایش فرو برد و آرام گفت:

- معذرت می خوام یه لحظه کنترلم را از دست دادم. ولی صلاح نیست لی لی بازم با تو باشه. همین حالاش هم با رفتنمون

ضربه بزرگی می خوره من با بودن او در کنارت موافق بودم چون که...

حرفش را قطع کردم و کنجاوی اطرافیان را بی نتیجه گذاشتم و گفتم:

- اجازه بدید با خودم ببرمش قول می دم قبل از رفتنتون اون رو آماده کنم تا ضربه نخوره.

لب به دندان گزید و دستی لای موهایش فرو برد و گفت:

- باشه ببرش. تاریخ بلیط مون و بهتون خبر می دم و سالومه زحمت می کشه میاد دنبالش.

از این که دیگه نمی خواست مرا ببیند دلم گرفت اما زبان به دهان گرفتم، تنها گفتم:

- باشه. خوبه.

با گفتن ایم که سالومه به دنبال لی لی خواهد آمد به من فهماند که تمامی درها به رویم بسته شده و دیگه چیزی بینمان وجود ندارد.

همراه با لی لی به خانه برگشتم و در برابر نگاه کنجاو مادر و بقیه با گفتن این که شهاب از من خواستگاری کرده و من جواب رد داده ام به اتاقم رفتم و ساعت ها گریستم و لی لی را به دست مادر سپردم.

صبح روز بعد سالومه تماس گرفت و گفت که شهاب برای روز بعد بلیط ایتالیا گرفته و او تا دو ساعت بعد به دنبال لی لی خواهد آمد.

سر دو ساعت سالومه اومد . غمگین بود و سعیداشت خود را بی خیال جلوه دهد دست لی لی را به دستش دادم و گفتم:

- خیلی با اون کلنجر رفتم راضی نمی شد ولی بالاخره قبول کرد.

سالومه دستی بر سر لی لی کشید و گفت:

- متین نمی خوام فضولی کنم و یا خدای نکرده توی کار تو و شهاب دخالتی کرده باشم ولی متین عزیز دلم با شهاب بد تا کردی. حق شهاب این نبود.

بدون آنکه به چشمان شماتت گر سالومه نگاه کنم لی لی را بوسیدم و طبق معمول همیشه با بغض گفتم:

- این جور یه مدتی هر دومون غصه دار می شیم و بعدش فراموش می کنیم.

لحن غصه دار صدای سالومه قلبم را لرزاند و گفت:

- متین تو و من رو از زندگی خودم ناامید کردی

به چشمان غمگینش خیره شدم و گفتم: چرا؟

- حرف های شهاب تکونم داد . از دیشب تا حالا شهروز داره با من یکی به دو می کنه. متین افکار تو من رو هم به هم ریخت.

- اخه چرا؟

- من به زندگی خیلی امیدوار بودم. به عشق شهروز به خوب شدن خودم. ولی حالا هم زندگی برای بی معنی شده هم به عشق شهروز بی اعتماد شدم. پیش خودم می گم شاید من خیلی غیرعقلانی عمل کردم و حق با تو باشه.

- سالومه بس کن. من شهاب رو نخواستم چون فکر می کردم به خاطر لی لی که می خواد من رو بگیره و خیالش جمع بشه.

- ولی اینطور نبود و شهاب خودت رو می خواست.

- قسمت کار من و شهاب اینطوری بود خواهش می کنم تو خودت و ناراحت نکن.

- مادرت فهمید.

- اره گفتم که از من خواستگاری کرده و من جواب در بهش دادم.

- چی گفتند؟

- چی باید می گفتند؟

- متین هنوز یه کمی وقت داری شهاب فردا صبح زود می ره، می تونی یه کاری بکنی اون خیلی غمگین و ناراحته!

کنار لی لی زانو زدم و به او که غمگین با چشمانی خیس نگاهم می کرد گفتم:

- لی لی یادته یه من قول دادی که دختری خوبی باشی؟

با سر جواب مثبت داد.

- یادته که گفتمی ددی عمو رو اذیت نمی کنی؟

باز هم با تکان سر جواب مثبت داد.

- یادته که بهم قول دادی برام نقاشی بکشی و بهم تلفن بزنی؟

باز با سر جواب مثبت داد.

- لی لی هیچ وقت یادت نره که خیلی دوستت دارم. تو بازم ایران پیش من میای و من هم اگه بتونم ایتالیا به دیدنت میام. سال ها زود می گذره و تو خیلی زود دختر بزرگی می شی و می تونی خودت برام نامه بنویسی. ما دوست های خوبی برای هم می شیم. همیشه همدیگه رو مثل حالا دوست خواهیم داشت، باشه.

باز هم با سر جواب مثبت داد و دو جوی باریک اشک از چشمان زیبایش جاری شد و محکم خود را د راغوشم انداخت و صورتم را محکم بوسید و دوان دوان از پله ها پایین رفت. بر روی زمین زانو زده و اشک می ریختم فشار دست سالومه را بر روی شانه ام حس می کردم و صدای بسته شدن در و رفتن لی لی، کودکی که همچون جگر گوشه ام به او علاقه مند شده بودم را باور کردم.

در خانه تنها بود. مادر طاقت خداحافظی با لی لی را نداشت و صبح با گریه و زاری از خانه بیرون رفته و خود را به امامزاده صالح سپرده بود.

به اتاق خود رفتم و در را به روی خود بستم و صدای سالومه پیچید:

- متین تا فردا صبح وقت داری. تا فردا صبح.

هوا تاریک شده بود و نبود لی لی در خانه و تکرار سخنان شهاب از خود بی خودم کرده بود. هزار بار اتاقم را بالا و پایین کردم. دلم می خواست گوشی تلفن را بردارم و به شهاب اعتراف کنم که حرف هایی که زدم پایه و اساس ذهنی درستی نبوده و تحریکات مریلا باعث شده تا این افکار به ذهنم راه یابد. من با تمام وجود خواهان عشق به شهاب و نثار عشق مادری به لی لی هستم.

هزار بار تا پای تلفن رفتم و برگشتم و سرانجام در اوج کلافگی گوشی تلفن را برداشتم و شماره همراه شهاب را گرفتم.

با صدای هر بوق ممتد تصمیم می گرفتم گوشی را سر جایش بگذارم و مابین بوق ممتد بعدی نظرم عوض می شد.

چهار یا پنج دقیقه طول کشید تا صدای خسته شهاب به تلفن پاسخ گفت:

- بله؟ بفرمایید.

نفسم بند آمده بود. تند تند نفس می کشیدم و قادر به حرف زدن نبودم. شهاب گویی صدای نفس هایم را شناخت و گفت:

- متین؟ خودتی.

لحن صدای غمگین اما همیشه مهربانش حالم را دگرگون ساخت و اشکم را برخلاف میلم روی گونه ها سرازیر کرد و گفت:

- چرا گریه می کنی؟

بدون تامل گفتم:

- من حاضرم با تو ازدواج کنم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد. تنها صدای نفس های شهاب به گوشم رسید و هیجان و اضطراب من را دوچندان کرد و به

سخن درآمد و یک کلمه پرسید:

- چرا؟

- چرا چی؟

- چرا به دفعه نظرت عوض شد و تمام ذهنیاتت از یادت رفت.

- به خاطر لی لی.

یک آن ب یاختیار این جمله از دهانم خارج شد. مثل برق گرفته ها خشکم زد. با خود هزاران بار دوره کرده بودم تا به

شهاب بقبولانم به خاطر وجود خود اوست که پیش قدم شده و تقاضای ازدواج کرده ام. ولی نمی دانم چطور شد که انگار

کسی دیگری به جای من جواب داد. سکوت برقرار شد و چند ثانیه بعد صدای شهاب بود که در گوشم می پیچید:

- خیلی خوبه عزیزم. صداقتت قابل ستایشه. تو به خاطر لی لی راضی به ازدواج با من شدی. یعنی عشق به لی لی تمام به قول

خودت حقایقی را که می گفتم از جلوی چشمت کنار زد. ولی متنی عزیز، من نمی تونم عمری با زنی زندگی کنم که به

واسطه عشق به بچه ام من رو تحمل کنه. متین من زندگی می خوام. من عشق می خوام. آرامش و همدم می خوام. اگر قرار

بود به خاطر لی لی ازدواج کنم تا حالا باید با تمام پرستارهای لی لی ازدواج می کردم. ای کاش معنی حرف های من رو می

فهمیدی.

حرف های شهاب مثل آب جوش بود که بر سرم ریخته می شد فکر همه چیز را کرده بودم جز رد جواب او. با شک و تردید

پرسیدم:

- یعنی با من ازدواج نمی کنی؟

- با عرض معذرت نه. من با کسی که علاقه ای بهم نداره هرگز ازدواج نمی کنم. تو لی لی را می خواهی باشه خاطرت این

قدر برایم عزیزه که حاضرم به خاطر وجود نازنینت دو ماهی از لی لی چشم بیوشم اون رو به تو بسپارم تا با بقیه برگرده.

- ولی...

- ولی چی؟

- این طوری باز هم مثل حالا می شه؟

- آها پس تو لی لی را دائم برای خودت می خواهی درسته؟

سکوت کردم و شهاب ادامه داد:

- با اینکه خیلی سخته با این که ممکنه خیلی ها فکر کنند عقلم را از دست دادم ولی حاضرم تا وقتی که تو بخوای لی لی را

پیش تو بذارم. با اون خوش باش.

از گذشت و ایثاری که شهاب در حقم می کرد به وجد امدم روزنه امیدی را به روی خودم گشوده دیدم. شهاب با صرفنظر

کردن از تنها یادگاری خانوادگیش در کنار خود به من ثابت کرد که تا چه اندازه برایش عزیز هستم و به من اعتماد دارد.

این بار واقعا عاشقش شده بودم خودم این موضوع را خوب می دانستم پس چرا زبانه نمی چرخید چرا حقایق را به او نمی

گفتم. چرا لال شده بودم. چرا حرف های دلم را برایش نمی گفتم. چرا نمی توانستم به او بگویم که مقصدم مریلاست و من

هنوز از آینده می ترسم.

سخن غم دار صدایش جانم را به آتش کشید.

- متین من متاسفم. اومدم به ایران اشتباه بود. با این کار وارد تقدیر ناشناخته اش شدم که بدون غرض برای تو و خودم رقم

زد. راستش رو بخوای من تازه تونسته بودم با غم نبود جولیا کنار بیام. وجود تو دوباره گرم کرد انگیزه زندگی در من

بیدار کرد. نمی خوام بگم با یه نگاه و یا یه جمله عاشقت شدم. نه این طور نیست. بارها بهت گفتم که عاشق همدردی مون

شدم و خیلی چیزهای دیگه که همه رو می دونی. احساس می کردم که مکمل روح همدیگه می شیم ولی تو نخواستی.

به التماس افتادم غرورم را زیر پا گذاشتم ولی افسوس که شهاب فکر می کرد این التماس فقط به خاطر لی لی است.

- شهاب من متاسفم. خواهش می کنم با من ازدواج کن خواهش می کنم.

- نه عزیز دلم فایده ای نداره. ازدواجی که پایه های اولیه اش روی تردید و شک و دودلی بنا بشه جز ویرانی پیامدی به همراه نداره.

- شهاب من....

وسط حرفم پرید و با مهربانی گفت:

- می دونم متاسفم. اشکالی نداره. تاسف لازم نیست. من دیگه کم کم دارم عادت می کنم که روزگار کسانی را که دوستشون دارم ازم بگیره و تنهام بذاره. با لی لی خوش باش من هر چند وقت یه بار میام ایران تا ببینمش.

- شهاب من رو ببخش.

اهی کشید و برجانم آتش کشید و گفت:

- بارها گفتم برای عقایدی که داری از کسی عذرخواهی نکن. حالا هم خداحافظ بعد از رفتنم می گم سالومه زحمت بکشه و لی لی را بیاره کنارت.

- شهاب؟

- بسه متین خودت و من رو ازار نده. من نمی خوام دلت برام بسوزه. تو می خواستی بهم ثابت بشه که تو را به خاطر وجود خودته که می خوام خوب موقعیتی پیش امد و من بهت ثابت کردم. فکر می کردم همه حرفام رو بهت گفتم. مواظب خودت باش. خداحافظ.

با ته صدایی که از اعماق حنجره ام می امد فقط یک کلمه گفتم:

- خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم. از اینکه لی لی به کنارم برمی گشت سر از پا نمی شناختم. دلم پیش شهاب بود تا ساعت دو صبح بیدار نشستم و به آسمان چشم دوختم تا از راه دور با شهاب خداحافظی کنم. ساعت نه صبح بود که سالومه همراه لی لی به منزلمان امد و او را به دستم سپرد و با لبخند گفت:

- بیا اینم دخترت سپردم دست خودت.

لی لی را محکم در اغوش گرفتم و بر سر و رویش بوسه زدم و گفتم:

- شهاب رفت.

- بله رفت اونم غمگین تنها. لی لی خواب بود یک ساعتی بالای سرش نشست و دستش رو تو دست گرفت و بوسید و باهاش حرف زد و از همه خواهش کرد که کسی به فرودگاه نیاد و خودش تنها به فرودگاه رفت.

سالومه صحبت در مورد شهاب را ادامه نداد و من حسرت به دل را که دوست داشتم ساعت ها با یکی در مورد او حرف بزنم تنها گذاشت و با این کارش به من فهماند که تا چه اندازه از من دل چرکین است.

سه هفته از رفتن شهاب به ایتالیا گذشته بود. وجود لی لی اندرونم را گرم کرده بود حس و حال مادری را داشتم که با تمام وجود به جگر گوشه اش می رسید و او را در دل و جان می پروراند.

لی لی مامی مامی صدایم می کرد و با هر بار مامی گفتنش مرا به عرش اعلا می برد. در تمام اوقاتی که لی لی در کنارم بود و من ثانیه ای از او غافل نبودم و از وجودش لذت می بردم حسی اندرونم را ازار می داد. حسی که می دانستم سر منشا اش از کجاست. نمی توانستم کتمان کنم و خود را فریب دهم.

لی لی قسمتی از ان چیزی بود که می خواستم و من قسمت دیگه فکر و حواسم حول محور دیگری دور می زد که ناخودآگاه و بدون خواست خود دو چشم گیرا و مهربان را در برابر دیدگانم ظاهر می ساخت.

غروب روز پنج شنبه بود و من از خانه ماندن خسته شده بودم. با سالومه تماس گرفتم و گفتم که همراه با لی لی به دیدنشان می رم.

لی لی با دیدن سالومه و شهباز غرق شادی شد و از سر و کول شهباز بالا رفت و با او مشغول بازی شد و من و سالومه هم در اشپزخانه کنار هم نشستیم و او مرا در حالی که کاهو را برای درست کردن سالاد دسته می کرد و با چاقوی تیز یکسان خورد می کرد گفت:

- از شهاب چه خبر؟

- بی خبر نیستم تقریباً هر روز تماس می گیره و اغلب با لی لی چند دقیقه ای صحبت می کند.

- لی لی چی بهانه عموییش رو نمی گیره.

- راستش نه زیاد. فکر می کنم به نبودنش عادت داره.

ابروی بالانداخت و زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- خودت چی به نظر رنگ پریده و کسل میای.

- کی من؟ اتفاقا برعکس هخیلی خوبم. وجود لی لی زندگیم رو زیر و رو کرده. سالومه چاقو را به طرفم گرفت و من با ترس خود را عقب کشیدم.

- دروغ می گی متین. ولی به هر دورغ بگی به من نمی تونی. تو عصبی هستی. لی لی بهانه بود. نمی گم احساس مادری که نسبت به اون پیدا کردی درغه نه ولی این کار رو به خاطر لی لی نکردی. تو شهاب رو می خواستی ولی اینقدر مغروری که دلت نیامد حقایق رو بهش بگی. فکر کردی حالا که پیش قدم شدی شهاب با اغوش باز پذیرای وجودت می شد ولی شهاب این کار رو نکرد. می دونی چرا؟

منکر حرف های سالومه نشدم و گفتم:

- نه نمی دونم.

- چون شهاب واقعا دوستت داشت می خواست تو هم همین طور باشی. می خواست به خودت هم ثابت بشه که تو هم از ته دل خواستارش هستی.

اهی کشیدم و با یاد شهاب قلبم به آتش کشیده شد و گفتم:

- سالومه فکر می کنی دوستش نداشتم؟ فکر می کنی اسونه که بتونم فراموشش کنم؟ ولی من می ترسم من زخم خورده ام هر کسی نتونه تو خوب می تونی حال و روزم رو بفهمی. می ترسم که شکاک بشم می ترسم بازم شهاب و از دست بدم می ترسم عاشق یکی دیگه بشه و یه روزی برسه که دیگه من رو نخواد. تحمل تکرار روزهای گذشته رو دیگه ندارم.

- ای لعنت به این مسعود که تا این اندازه روح و روان تو را داغون کرده.

- تو راست می گی مقصر مسعود شد که به دنیا و زندگی بدبین شدم.

- متین جون عزیز دلم مسعود یه غلطی کرد. به خدا تموم شد و رفت پی کارش. شهروز رو نگاه کن چرا نمی تونی باور کنی که شهاب هم می تونه شهروز دوم باشه.

- سالومه من می ترسم.

- ترس عزیزم. خدا را شکر کن. تو نباید بترسی. باید شاکر باشی و قدر نعمت رو که خدا بهت داده بدونی.

سالومه مکثی کرد و به شهروز خیره شد و گفت:

- وقتی به شهروز بله گفتم می دونستم زیاد نمی تونم از وجودش لذت ببرم. و پایه خوشبختی من با اون دوام چندانی نداره.

دکترها از من قطع امید کرده بودند. شهروز با سماجتش من رو با زندگی امیدوار کرد. من هم راضی شدم همین چند صبحی

که زنده هستم ناکام نمونم و مزه خوشبختی و عشق و زناشویی را بفهمم. زن شوهر دار باشم و به خاطر شوهرم از صبح

پاشم و خونه و زندگیم رو تمیز کنم و وسایل ارامش و راحتی اون رو فراهم کنم.

بغض راه گلوی سالومه را بست و لب به دندان گزید از حالی که داشت ترس برم داشت و پرسیدم:

- سالومه تو چت شده؟ چی می خوای بگی؟

بینی بالا کشید و گفت:

- متین زمان رو از دست نده. یه وقتی می شه که حسرت این ساعت ها را می خوری. منم وقتی می خواستم به شهروز جواب

بدم همین حس و حال تو را داشتم. من می دونم که از زیبایی های ظاهر چیز زیادی برام نمونده می دونم که نه فقط مردها

بلکه هر انسانی طالب زیبایی ولی دل به دریا زدم و به شهروز جواب مثبت دادم. من با شهروز خوشبختم. دلم می خواد بعد از

من هم اون به زندگی ادامه بده و خوشبخت بشه.

- سالومه بس کن.

- نه متین گوش کن. زندگی حقیقت داره. خاک مدره سرده. خدا صبر به صاحب عذا می ده. بعد از من حالا شاید بعد از یه

مدت طولانی شهروز ارام می گیره. اون موقع من نیستم ولی تو هستی می خوام یه خواهشی ازت بکنم.

ضربان قلبم به شماره افتاده بود.

- متین قوی باش. احساس می کنم زندگیم دوامی نداره. الان مدتی که دنبال یه دختر مناسب واسه شهروز هستم نگرانم که

مبادا بعد از رفتنم خیلی تنها بشه.

نمیدانم قیافه ام چه شکلی در آمده بود که در میان گریه از خنده ریسه رفت و گفت: یه دفعه شاخ در نیاری پیا دختر چشمتو

نگه دار که داره از حدقه میزنه بیرون.

-سالومه تو دیوونه شدی.

-نه.

-پس این مزخرفات چیه بهم میبافی.

-مزخرف نیست واقعیته شهروز بعد از من حق زندگی داره. چرا چون جوونه خوشتیپه مرد از همه مهمتر زنده است و اجازه ی زندگی کردن داره پس چرا باید بخاطر یه عشق از دست رفته بسوزه و زجر بکشه. یه کمی فکر کن خدا نکرده اگر جاهامون برعکس میشد مگه من چند سال میتونستم تنها باشم و بالاخره یکی پیدا میشد که جاشو تو دلم پر کنه. قبول دارم که شکست یه عشق خیلی درد آورده ولی خدا بقدری مهربونه که برای هر تقدیرش به حکمتی قرار میده.

-سالومه با این حرفها مطمئن شدم که واقعا دیوونه شدی منو بگو که اومدم پیشت دلم باز بشه.

نفس عمیقی کشید و ظرف سالاد را در یخچال گذاشت و گفت: اتفاقا کاملا برعکس خوب و سرحالم. متین من از حال و روز خودم خوب خبر دارم تازگی چشمام تار و روشن میشه. بعضی وقتها مجبور میشم در و دیوارو نگه دارم تا نیفتم. خیلی سعی دارم بخودم بقبولانم که چیزیم نیست ولی خب فرار از واقعیت یه نوع حماقته قبول نداری؟

وای که چقدر قلبم تیر میکشید دلم میخواست فریاد بکشم و عقده دل خالی کنم. سالومه تازه دوماه بود که به خانه بخت قدم گذاشته بود چرا واقعا چرا روزگار با اون اینگونه عمل میکرد. با تصور نبود سالومه نشنیدن صدای گرم و شیرینش. ندیدن شلوغ بازیهای بچه گانه اش که هر دل غم داری را شاد میکرد. حالم چنان دگرگون شد که دست بر روی سینه گذاشتم و گفتم: سالومه تمومش کن. دارم خفه میشم.

سالومه بازویم را فشرد نگاهی به شهروز و لی لی که غرق بازی بودند کرد و گفت: متین خودتو کنترل کن شهروز نباید چیزی از این جریان بفهمه. محکم باش من اگه این حرفها را بتو نگم پس با کی درد دل کنم متین من مخصوصا دارم این حرفها را برات میزنم که عاقل باشی و قدر زندگیت رو بدونی و با مسایل پوچ و بی ارزش زمانو از دست ندی. بذار باهات حرف بزنم تا یه کمی سبک بشم و بتونم نفس بکشم.

-سالومه بس کن تو که خدای رویه و استقامت بودی چی شد یه دفعه همه چیز یادت رفت.

-اشتباه نکن هنوزم روحیه ام خوبه ولی عاقلانه و منطقی فکر میکنم. متین شاید اگه عشق به شهروز نبود حالا ماهها بود که

زیر خروارها خاک خوابیده بودم. معجزه عشق راسته. ولی تومور بدخیم هم علاجی نداره اینهم یه واقعیه. میتن...

سالومه حرفش را ادامه نداد و بی اختیار محکم در آغوشم گرفت و مرا بوسید و بی صدا هر دو دقیقی اشک ریختم. نمیخواستم خداحافظی زود هنگام سالومه را باور کنم. ای کاش هرگز با او آشنا نشده بودم. چرا خدا با تمام مهربانیهایش بسیاری از اوقات بندگانش را با امتحانات سخت آزمایش میکند. چرا باید طی آن یکسال با سالومه آشنا میشدم و شهاب و لی لی جلوی راهم سبز میشدند و چرا باید شاهد مرگ سالومه میشدم و او با قلب پاک و مهربانش مرا به ادامه زندگی که خداوند به من بخشید و به او بخشید امیدوار میکرد.

حرفهای سالومه یک دم رهایم نمیکرد. نگاهش پر از گفتنی ها بود و هشداریهاش آرامم نمیگذاشت هر روز صبح و غروب تماس میگرفتم تا مطمئن شوم هنوز هست و نفس میکشد. هر بار تا گوشی را بردارد ضربان قلبم چنان بالا میرفت که حالت تهوعی شدید بمن دست میداد و هر بار با شنیدن صدای گرم او جانی دوباره میگرفتم.

۴ ماه از زمانی که شهاب ایران را ترک کرده و لی لی را بمن سپرده بود میگذشت. لی لی بزرگ شده و قد کشیده بود و مسلط به زبان فارسی راحت و بدون اشکال صحبت میکرد. عصر روز چهارشنبه بود و لی لی مشغول بازی با عروسکهایش و من هم غرق ترجمه آخرین کاری که در دست داشتم بودم که تلفن به صدا در آمد.

بر خلاف ۴ ماه گذشته که از برداشتن گوشی هراس داشتم که مبدا شهاب باشد و من عنان اختیار از کف داده و از دلتنگی هایم برایش بگویم به تلفن پاسخ دادم.
-بله بفرماید.

-سلام خانم حال شما مشتاق شنیدن صدای شما.

خودش بود شهاب شکبیا گرم و صمیمی دلم لرزید. عرق سردی بر پیشانیم نشست. میخواستم حرف بزوم ولی زبانم به اختیار خودم نبود. سکوت شهاب را متعجب ساخت و گفت: معذرت میخوام منزل آقای آراسته.

-سلام شهاب خان خودم هستم متین.

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: سلام متین خانم حالت چطوره؟

-خوبم متشکرم.

-خب چه خبرها؟لی لی چگونه وضع اوضاع کار چگونه؟

-همه چیز خوبه خبری هم جز سلامتی نیست.

-چقدر دلم میخواست با او گرم و صمیمی حرف بزنم ولی افسوس.

-میتن خانم مطمئنی که خوبی بعد از ۴ ماه حالا که با هم کلام شدیم مثل رباط حرف میزنی راستشو بگو از من خیلی

ناراحتی؟

قاطع جواب دادم:نه دلیلی نداره ناراحت باشم.

-پس چرا قهری؟

-قهر نیستم.

-رباط نازنین قهری که با غیظ و غضب انگار داری با دشمنت حرف میزنی به زود جوابامو میدی حالا قبوله قهری یا نه؟

مثل بچه ها با شماتت گفتم:من قهر نیستم.

اینبار هم شهاب مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی و با گذشت گفت:باشه خانم قبوله.شما به قدری سرسخت هستید که با

شما کنار اومدن محاله بگذریم.چه خبرها از مادر از برادرها؟

-همه خوبند و سلام میرسونند.

-و خودت...

-منم خیلی خوبم.وجود لی لی و بودن او تمام خوشی های دنیارو بمن داده.

-تمام خوشیها؟

-بله.

-میتن تو دروغگوی خوبی نیست.

چشمام پر از اشک شد و صدام لرزید:چرا؟

-بنظر تو غرور و خودخواهی و یکدندگی بس نیست.

-متوجه منظورتون نمیشم.

-ای خدا. باشه مهم نیست. تو اولین بار نیست که با درک صحیح حرفهای من مشکل پیدا کردی.

از لحن کلامش دل آزرده شدم و با عصبانیت گفتم: شما حق ندارید هر چیز که دلتون خواست بمن بگید.

بر خلاف من که به شدت برافروخته بودم قهقهه ای زد و گفت: ای کاش جرات و جسارت اینو داشتم که هر چیزی که ته دلم

بود. بارت می کردم ولی حیف حیف که در این مورد آدم بسیار ترسو و بزدلی شدم. باشه خانم خانمها بیشتر از این وقتت رو

نمیگیرم برو به عشق و بچه ات برس که تازه میفهمم چرا بعضی پدرها به بچه هاشون حسودیشون میشه. لی لی کجاست؟

-همینجاست منتظره با شما صحبت کنه.

-باشه گوشی را بده دستش که یه خبر خوب براش دارم.

ناخودآگاه و از سر کنجکاوی پرسیدم: چه خبری؟

-جالبه کنجکاو شدی؟ خدا رو شکر تن صدات یه تغییری کرد.

فهمیدم که خراب کردم و بی اعتنا گفتم: گوشی دستتون.

لی لی با شنیدن صدای شهاب در حالیکه از خوشحالی روی پا بند نمیشد و مدام بالا و پایین میپرید گفت: آخ جونمی ددی عمو

ایرانه. ددی عمومی من اینجاست.

باورم نمیشود پس خبر خوبش برای لی لی همین بود. از روبرو شدن با شهاب چنان اضطراب و آشفتگی به جانم افتاد که

دست و پایم یخ کرده بیحس شد شهاب ایران بود و من از تن صدای واضح و نزدیکش نتوانسته بودم حدس بزنم که او به

فاصله ای اندک از ماست. لی لی گوشی را بطرفم گرفته بود و من مثل مجسمه به او خیره شده بودم.

-متین بگیر ددی عمو با تو کار داشت.

گوشی را از لی لی گرفتم و در حالیکه از خوشحالی ورود او به ایران قلبم در خانه سینه قرار و آرام نداشت ظاهرم را حفظ

کردم و گفتم: رسیدن بخیر. نگفتید که ایرانید.

-احساس کردم باید به کسی خبر بدم که اومدمن براش خوشحال کننده است نه به کسی که براش چندان فرقی نداره.

از لحن صدای غمدارش قلبم تیر کشید. دست روی قفسه سینه گذاشتم و گفتم: خب حالا کجا هستید؟

آهی کشید و گفت: هتل آزادی.

با تعجب از اینکه به هتل رفته پرسیدم: سالومه و شهروز باخبرند که شما اومدید ایران و رفتید هتل؟

-نه هنوز کسی جز شما خبر نداره. گفتم پیام هتل تا مزاحم کسی نباشم. این طوری خودم راحت تر هستم فقط به خواهش.

-امر بفرمایید.

-امروز عصر میان دنبال لی لی میخوام تا وقتی ایران هستم پیش من باشه البته اگه شما اجازه بدید.

با اینکه جدا شدن از لی لی که سخت به او عادت کرده بودم بسیار سخت و دشوار بود ولی به سرعت موافقت کردم و

گفتم: اجازه لی لی دست خود شماست. باشه عصر حاضرش میکنم.

-واقعا ممنون. پس تا ساعت ۵ خداحافظ.

سرساعت ۵ زنگ خانه بصدا در آمد و مادر به اصرار من لی لی را برد و تحویل شهاب داد میدانستم که با اینکار مثل همیشه

ساعتها سرزنشش را باید پذیرا باشم. اما باز این غرور لعنتی وادارم کرد که بر خلاف دل عمل کنم.

بیتاب در انتظار مادر ماندم و چند بار خود را تا کمر از نرده محافظ پله ها خم کردم مادر با اخم و تخم و غرغره‌های زیر لبی

سرانجام قبول کرد و رفت تا لی لی را تحویل دهد و من تا اینکه سایه اش را دیدم و به سرعت بطرف هال برگشتم و بی

تفاوت روی مبل هال نشستم و خود را محو تلویزیون نشان دادم. مادر که چهره اش پیدا بود سخت عصبانی است غر غر کنان

وارد خانه شد و با چشم غره ای بمن در خانه را پشت سر خود بست و به آشپزخانه رفت و مرا که سخت در انتظار خبری از

جانب شهاب بودم مستاصل گذاشت. چند دقیقه گذشت و نتوانستم خود را کنترل کنم و بلند بلند پرسیدم: چی شد مادر لی لی

رفت؟

کفگیر بدست از آشپزخانه بیرون آمد و ابرویی بالا انداخت و گفت: چرا داد میزنی به کمی به خودت تکون بده بیا همین جا

سوالتو پپرس. خونه را گذاشته سرش.

مادر به آشپزخانه رفت و مرا هم دنبال خود کشید. فهمیدم که توپ پری داره ولی بروی خود نیاورده و به در تکیه زدم و باز

پرسیدم: خب اومدم چی شد لی لی رفت؟

-بله با اجازه شما رفت.

بدون توجه به لحن نیش دارش و چهره پر از اخم و تخمش با سماجت پرسیدم: خب؟

-خب سلامتی فرمایش هست؟

از رفتار و حرکات خصمانه مادر که تا حدی نیز کنایه آمیز بود لجم گرفت و گفتم:مادر سر به سر من نذارید خودتون میدونید که حسابی کلافه هستم.

-اوا جون مامان راست میگی فقط تو کلافه هستی؟آخی نازی دخترم.

-یعنی چی مادر این چه طرز حرف زدنه یه کلمه سوال پرسیدم شما اینهمه بارم کردید.

دستها را به کمر زد و گفت:از من نپرس.خیلی دلت تنگ شده بود میرفتی پایین میدیدیش.غرور و خودخواهی هم حدی داره بسه دیگه خسته ام کردی.دلم به حال این جوون بیچاره سوخت.با دیدنم انگار شوکه شد.لبخند روی لباش خشک شد و لی لی را یادش رفت.طفلکی نفهمید چطور خودشو جمع و جور کنه تا مثلا با نفهمم که از دیدنم با لی لی جا خورده.متین خانم این دیگه اسمش غرور نیست اسمش بی ادبیه بی تربیتیه میگن خانواده اش بهش ادب یاد ندادن.دختر من تو تا کی میخوای سرتو تو لاک خودت فرو ببری و چیزی نبینی.تا کی میخوای سر خودتو شیره بمالی که بله من با وجود لی لی خوشبختم.من نمیگم دوستش نداری.میدونم دلت براش غش میره میدونم مثل یه مادر واقعی تر و خشکش میکنی.ولی متین من مادرتم فریب نمیخورم میدونم که نگه داشتن لی لی به کمی هم برای این بوده که لی لی بوی شهابو میده و تو به شهاب علاقه داری و میخوای عشق اونو تو قلبت سرکوب کنی.

مادر مکثی کرد و به کنارم آمد و بازویم را فشرد و اینبار مهربون و ملایم گفت:متین تو دختر عاقلی هستی.یه کمی درست فکر کن الان تو این دوره زمونه کی میاد به یه خانواده ای که تازه باهاشون آشنا شده تنها یادگار خانواده اش را بسپاره دختر خوب من شهاب اینکار را کرد تا بتو بفهمونه که چقدر بهت اعتماد داره آنقدر دوستت داشت که از بودن با لی لی صرف نظر کرد!آخه مادر قدر اینهمه محبتو بدون و اون جوون بیچاره را درک کن والا شکستن دل آدم صادق خویت نداره.

دلم نمیخواست با مادر بجنگم از طرفی ساکت هم نمیتوانستم بمانم.بازویم را ازدستش خارج کردم و دستها را در هوا تکان دادم و گفتم:مادر من شما میگی درکش کنم و محبتشو فهمم یعنی واقعا فکر میکنید من این چیزها را نمیفهمم کور شدم.نه میفهمم ولی فکر میکنم درک میکنم که چی بشه؟بفهمم که چی بشه؟مادر من عشق نمیخواوم.عشق تاماش خوشی و خوبی نیست غم داره غصه داره آه و ناله داره اشک و زاری داره هیجان و اضطراب و اشفتگی داره از همه مهمتر ممکنه شکست هم

داشته باشه که این یه موردو من دیگه اصلا تحملش و ندارم پس چه بهتر که در نطفه خفه اش کنم.همینو بس شما هم لطف کنید دیگه اینقدر نیش و کنایه بمن نزنید.

مادر دندان بهم سایید و پیدا بود که سعی دارد کاری کند تا فریاد نزنند و گفت:آخه دختره بی عقل چرا نمیخوای بفهمی تو به عشق نیاز داری.تو به امید محتاجی.عشق و امید علاج درد توست حالا اگه کسی پیدا نمیشد که سر راهت قرار بگیره هیچ ولی حالا که خدا تا این اندازه د رحقت لطف کرده پس قدر بدون و بخت و اقبال تو از در خانه نرون.دختر تو با لجبازی و زجر دادن اون جوون به هیچ جا نمیرسی .حرف گوش کن نداری.

توان مجادله با مادر را نداشتم.و با عصبانیت خودم را در اتاقم حبس کردم و به غرغرای مادر گوش سپردم.

-آره برو.برو و خودتو بخور.یادته چقدر در مورد مسعود بهت میگفتم.میگفتم این پسره تبش تنده.یادته میگفتم متین شخصیت خودتو فراموش نکن.بله متین خانم درسته پیر شمد درسته بنظر شما افکار ما قدیمی و کال یه نسل پیشه درسته به قول شما با دنیای امروز مطابق نیستم!ولی تجربه دارم خوب و بدو از یه نر بچه بهتر تشخیص میدم متین اینو بفهم شهاب مسعود نیست.شهاب یه مرد کامله اصلا میدونی چیه حیف شهاب که تو دختر مغرورو از خودراضی زنش بشی...اون ارزششو داره زنی بگیره که قدر محبت و عشق پاک و سالمشو بدونه.حیف حیف از شهاب.حالا تو بشین ومثل مادر مرده ها تا اومدن لی لی زانوی غم بغل بگیر و اشک بریز تا وقتی اون برگشت بوش بکش تا بوی شهابو حس کنی.دختره فکر نمیکنه من مادرم.احمق نیستم که ببینم شهاب از ایتالیا تماس میگیره چطور جون و دلش داره در میاد و چشم از دهن لی لی بر نمیداره ولی چی خانم ماشالله اینقدر مغرور تشریف دارند که به خودشون زحمت نمیدن یه بار هم که شده گوشی را بردارند و از سر ادب و محبتی که د رحقش کرده سلام و احوالپرسی باهاش بکنه.چی بگم والا.

صدای غرغرای مادر کمتر و کمتر شد و پس از چند دقیقه کامل قطع شد.بر خلاف آنچه که فکر میکردم از حرفهایش عصبانی نبودم.حتی غصه هم نخوردم و به خودم و بخت و اقبالم بد و بیراه نگفتم.چشم به گوشی تلفن دوخته بودم گویی بمن الهام شده بود که او سرانجام تماس خواهد گرفت.

ساعت ۸ شب بود و من تقریبا ناامید سر در بالش فرو برده بودم که تلفن به صدا در آمد.و من با سرعت زنگ اول تمام نشده

گوشی را برداشتم.

-بله بفرمایید.

-سلام حال شما.

شهاب بود. بنظر کمی ناراحت هم می آمد. خیلی سعی کردم تا تن صدایم هیجان درونم را آشکار نسازد ولی موفق نشدم و با

صدایی که میلرزید گفتم: سلام خوبم شما چطورید؟

-ای بد نیستم چه خبرها؟

-خبری نیست لی لی چطوره؟

خوبه مشغول بازی با اسباب بازی های جدیدش و منو هم از یاد بده. البته شما را نه.

شهاب مکثی کرد تا کلامی از من بشنوه و سکوتم او را به سخن وا داشت و گفت: متین خانم مزاحم شدم تا به خدمتتون

برسونم که لی لی خانم ما میگه بدون شما شهر بازی نمیره. اگه افتخار بدید و قدم رنجه کنید و با ما به شهر بازی بیایید خیلی

خوشحال میشیم.

کنایه کلام شهاب را نادیده گرفتم و احمقانه پرسیدم: الان؟!

خنده ای غصه دار کرد و گفت: نه عزیزم فردا ساعت ۵ بعداز ظهر! در حالیکه از شدت هیجان دیدار شهاب تمام خون بدنم در

صورتم جمع شده بود پرسیدم: شما را کجا بینم؟

مهربان جواب داد: هر جا که دوست داری. دست و پایم از لحن کلامش لرزید و در دل آرزو کردم ای کاش میتوانستم سر بر

شانه ی پر مهرش بگذارم ولی افسوس که چنین ارزیابی امکان پذیر نبود.

-من میام هتل از اونجا راحت تر میتونیم به شهر بازی بریم.

-باشه خیلی خوبه پس ما ساعت ۴/۵ منتظر شما هستیم.

-باشه حتما میام تا فردا خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشتم دست خودم نبود لبخند روی لبانم حک شده بود و هر چقدر سعی کردم تا چهره ای عادی و

معمولی بگیرم نشد و مادر با کنجکاوی ابرویی بالا انداخت و گفت: تلفن کی بود؟

سعی کردم لبخندم را از او مخفی کنم و با بیتفاوتی از جریان بگذرم و گفتم: شهاب بود.

- اخب چی میگفت؟

بشقابها را روی میز گذاشتم و گفتم: میزو بچینم.

- اگه محبت کنید ممنون میشم. لطف کنید سالاد تو یخچاله. لیوانها هم کابینت بالاست. اگه...

وسط حرف مادر پریدم و گفتم: میدونم مادر عزیزم بدم. شما هم لطفا دیگه اینقدر کنایه نزنید.

- کی من؟

- نه پس من؟

مادر قیافه حق بجانی گرفت و گفت: والا اگه من همچین قصدی داشته باشم. گفتم شاید واقعا یادت رفته باشه. آخه میدونید شما به قدری تو خودتون غرق شدید و فقط فقط خودتونو میبینید که آدم فکر میکنه هیچ چیز و هیچکس دیگه به چشمتون نمیاد.

از چهره ای که مادر بخود گرفته بود از خنده ریشه رفتم و او را در آغوش گرفتم و صلح جووانه گفتم: اگه بگم فردا قراره با اون و لی لی برم گردش راضی میشی؟

سربرگرداند و گفت: تو باهاشون تماس گرفتی؟

- نه خودش تماس گرفت. گفتم که شهاب زنگ زد.

مادر لب ورچید و گفت:

- واه! واه! افاده ها طبق طبق. چقدر هم خودش رو لوس می کنه. اخه دختر من این وظیفه تو بود بهش زنگ بزنی و دعوت کنی خونه.

بشقاب ها را دور میز چیدم و گفتم:

- حالا که اینطور شد تا ببینیم بعد چی پیش میاد.

- الهی که هر چی ختم به خیر می شه پیش بیاد. راستی متین جای لی لی خیلی خالی شده. سر و صداش نیست. خونه حسابی

سوت و کور شده.

- بله درسته واسه خودم هم یه جوریه. خیلی بهش عادت کردم.

ان شب تا صبح به چشمانم خواب اره پیدا نکرد. شوق دیدار تمام وجودم را دربر گرفته بود. هزاران بار تا صبح لحظه دیدارمان را پیش خود مجسم کردم. سپیده سر زد که من با رویاهای شیرین به خواب رفتم و ساعت یک بعدازظهر چشم گشودم.

نگاهی به ساعت کردم و مثل جن زدگان از جا بلند شدم و خودم را در حمام انداختم. ساعتی زیر دوش ماندم تا آرامشم را باز یابم. از ساعت سه بعدازظهر جلوی اینه نشستم. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. آرام و قرار نداشتم. ده مانتو با روسری های مختلف روی تختم به ردیف چیده بودم تا ببینم کدام یک را بپوشم.

سرانجام با وسواس فراوان ارایش ملایم و دخترانه ای انجام دادم و موهایم را که تقریبا به زیر گوشم می رسید با دقت ارسته و در اینه به خود خیره شدم. از متینی که در اینه می دیدم راضی بودم. خود را با چند ماه پیش مقایسه می کردم. خداوندا قربان عظمت و شکوه و جلالت چطور رویدن مو تا این اندازه در چهره ادمی موثر است.

نگاهی به ساعت انداختم. یک ربع به ساعت چهار مانده بود. با سرعت مانتوی سرمه ای رنگم را که قدش روی زانوانم می رسید با شلوار سفید و کفش اسپرت سفید و سرمه ای و شالی به همان ترکیب رنگ انتخاب کردم و سر ساعت مقرر جلوی در هتل رسیدم.

قلبم در سینه آرام و قرار نداشت. هم شاد بودم و هم هیجان زده. دلم می خواتس شهاب از دیدنم تعجب کند. چندین بار چهره اش را با دیدنم جلوی در مجسم کرده و هر بار ناخودآگاه لبخند روی لبانم نشست.

ورودی هتل شلوغ بود و عینک افتابیم را روی چشم گذاشتم و به اطراف نگاه کردم و شهاب را دیدم که پیراهنی یاسی رنگ با شلوار سرمه ای به پا داشت و محو نگاه به لی لی بود که با چند کودک هم سن و سال خود مشغول بازی بود.

جلو رفتم و با تک سرفه ای نظر او را به خود جلب کردم. شهاب یک قدم عقب رفت و به گمان این که جلوی راهم را سد کرده گفت:

- عذر می خوام مثل اینکه جلوی راهتون ایستادم.

به جای پاسخ گفتن به او عینک از چشم برداشتم و به او که رو به لی لی کرده و به نظر می رسید در فکر خودش است گفتم:

- سلام آقای شکیبا.

با شنیدن صدایم سر چرخاند و با تعجب نگاهم کرد. از دیدن چهره متعجبش چنان قهقهه ای زدم و غرق لذت شدم که توجه

چند نفری که نزدیکمان بود را به خود جلب کردم و لب به دندان گزیدم و شانه ای بالا انداختم و با خنده گفتم:

- خیلی جا خوردید؟

- متین خودتی؟

- نه روحمه. از اون دنیا اومده خدمتتون.

بازویم را گرفت و محو صورتم مرا به سمت مبل برد و کنار خود نشاند و گفت:

- چقدر تغییر کردی! باور کن اگر ساعت ها حرف نیم زدی محال بود بشناسمت!

پا رو پا انداخته و دست ها رو زانو حلقه کردم و در حالی که می دانستم در برابر نگاه مشتاق او خود را لوس می کردم با

طنازی گفتم:

- جدی می گید!

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

- راستش الان که فکر می کنم می بینم اشعه این نگاه مغرور و محال بود که نشناسم.

- ولی شما من رو نشناختید.

- برای اینکه به چشمت نیگا نکردم.

- اها پس اگه قرار بود خودتون حدس می زنید باید به تمام دخترها ظل می زدید بله!

- نخیر چون شما خیلی زود خودتون رو معرفی می کردی.

- متوجه منظورتون نمی شم.

قهقهه ای زد و گفت:

- هیچ متوجه شدی هر بار که همدیگه رو دیدیم این جمله تو صحبت های ما بود!

از نکته سنجی اش خنده ام گرفت و لی لی را که تازه مرا دیده بود و خودش را در آغوشم می انداخت سخت به خود شفردم و گفتم:

- لی لی من کجا بودی؟

- متین دلم برایت خیلی تنگ شد. عمو برایم یه عالمه اسباب بازی آورد. برای تو هم آورد.

- برای من؟

- بله برای تو خیلی لباس آورد برای من خیلی اسباب بازی.

امدم رو به شهاب تشکر کنم که از دور سالومه و شهروز را که بازو به بازوی هم می آمدند دیدم و گفتم:

- سالومه با شهروز داره میاد.

- بله داره میاد. من دیروز براش زنگ زدم و با هم قرار گذاشتیم.

از شوق دیدار سالومه سر از پا نمی شناختم. بدون توجه به دور و اطراف مثل همیشه او را سخت در آغوش فشردم و گفتم:

- سالومه خیلی از دیدنت خوشحالم.

- منم از دیدن تو وش هاب و لی لی کنار هم خوشحالم. عاقل شدی دیگه؟

- نه هنوز.

- یعنی چی؟ نه هنوز؟ خودت رو لوس کردی ها.

- چه می دونم خل شدم. هر کاری می کنم خوب و مطلوب باشم بازم نمی شه. ته دلم همیشه یه ترسی هست.

- ترس و شک و دودلی هرچی هست و دور بریز و از زندگیت لذت ببر. راستی چقدرم به خودت رسیدی خانم. حسابی تیپ

زدی و شهاب رو بیچاره کردی ها!

خندیدم و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- ما اینیم دیگه.

همراه با بقیه به پارک تفریحی کودکان رفتیم و به همراه لی لی ساعت ها به بازی مشغول شدیم. گویی لی لی بهانه ای بود

برای گشودن قفل عقده های کودکی.

به سرعت زمان شام خوردن فرا رسید. من و شهاب به همراه همدیگر به سمت باجه محل فروش غذا رفتیم و در صف سفارش دهندگان ایستادیم.

شهاب که لحظه ای لبخند از روی لبانش دور نمی شد، همانند تمام ساعات قبل که محو و خیره، چشم از من بر نمی داشت گفت:

- متین خانم خوش می گذره.

- بله چه جورم. خیلی جای خوبیه.

- فقط جای خوبیه یا...

- هم جای خوبیه هم با گروه خیلی خوبی اومدم.

- خب حالا این شد یه حرفی. راستی باز می تونم بیایم دنبالت و بریم با هم بگردیم؟

مکثی کردم و گفتم:

- نمی دونم.

- یعنی چی نمی دونی. یا اره یا نه دیگه.

صدای مردی از پشت سر توجه شهاب را به خود جلب کرد و مرا بر جایم میخکوب کرد.

- ببخشید اقا شما ته صف هستید؟

فقط صداها را می شنیدم و هیچ چی و هیچ کس را جلوی رویم نمی دیدم. شهاب به صدا پاسخ گفت:

- پشت سر ما که کسی نبود. به احتمال زیاد، آخرین نفر هستیم.

پشتم به صدا بود و قدرت حرکت نداشتم. به خوبی احساس می کردم که رنگ از رخساره ام پریده و نفسم بند آمده. سرم

گیج می رفت و موج عظیمی از خاطراتی که با مسعود داشتم با بوی ادکلنی که همیشه و به طور مداوم فقط از ان استفاده می

کرد در مغزم می پیچید. کم مانده بود تعادل را بر هم بزند که شهاب بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید و با نگرانی

ارام در گوشم پرسیدک

- متین چقدر رنگت پریده. حالت خوب نیست؟

بغض راه گلویم را بسته بود. حال خود را نمی فهمیدم. چرا با ددین مسعود این چنین از هم پاشیده بودم. حالی که داشتم از احساس تفرم بود یا دل بستگی به خاطرات گذشته. نگاه شهاب مرا به دنیای حال بازگرداند و مسعود را فراموش کردم و وجودش را در کنارم از یاد بردم و دست در بازوی شهاب انداخته مخصوصاً نیم رخ ایستادم تا مسعود مرا ببیند و گفتم:

- حالم خوبه. خیلی هم خوبه.

شهاب موشکافانه نگاهی به تک تک اجزای صورتم کرد و مکثی کرده سر چرخاند و به ناگاه تمام صورتش سرخ شد. حدس زدم او از حال و روز من و مسعود فهمیده که مردی که پشت سر او ایستاده و با دهانی باز و چشمانی گشاد چشم از نیم رخ من بر نمی دارد کسی جز مسعود نیست. صدای مسعود را گویی از قعر چاه می شنیدم.

- متین تویی؟ خودتی؟

مسعود بود مثل همان روزها ملتمس و پر از نیاز صدایم می زد. خواستم به طرفش برگردم که نگاهم در نگاه شهاب گره خورد. در عمق چشمانش نگرانی و در رفتار با وقار و متینش جدیت بی سابقه به چشم می خورد. به طرف مسعود چرخیدم و گفتم:

- شما من رو صدا کردید!

مسعود دستپاچه شده بود. رنگ از رویش رفته بود و کنترل حرکاتش را از دست داده بود. با تعجب نگاهی به من و شهاب کرد و با انگشت گویی ادب را از یاد برده بود او را نشانم داد و گفت:

- این آقا!...

و نتوانست ادامه دهد. جلوی دیدگان مشتاق من و منتظر مسعود که همچون انسانی مسخ شده عاجز و دردمند و ضعیف و درهم شکسته بود تصمیم را گرفتم و با نگاهی عاشقانه چشم در چشم شهاب دوختم و گفتم:

- این اقا کسی هست که وقتی تو نامرد تو دره تاریکی و تنهایی رهام کردی دستم رو گرفت تا به قعر دره سقوط نکنم و من رو بالا کشید و به زندگی برگردوند. این اقا همسر منه. کسی که یک تار موش و با دنیا عوض نمی کنم.

مسعود نفس عمیقی کشید و دستس لای موهایش فرو برد و از صف خارج شد و من سر به زیر انداختم و شرمنده از اعترافی که کرده بودم روی نگاه کردن به شهاب را نداشتم.

نوبتمان رسید و غذا را گرفتیم و به سر میزمان برگشتیم . تا پایان شب سعی کردم با شهاب نه هم کلام و نه هم نگاه شوم.

شهاب من را به منزل رساند و در حالی که دستگیره در ماشین به دستم بود و قصد پیاده شدن داشتم به حرف امد و گفت:

- حرف هایی که زدی واقعیت داشت یا برای این بود که دل مسعود رو بسوزونی.

سر به زیر انداختم و هیچ نگفتم. نفس بلندی کشید و گفت:

- پس حدس دومم درست بود. تو از مسعود انتقام گرفتی و من در اون لحظه بهترین وسیله بودم. از اون موقع تا حالا دارم با

خودم می جنگم که باور کنم حرف هایی که زدی حقیقت داشت.

دلم می خواست سر به روی شانه شهاب بگذارم و به او بگویم که حرف های از ته دل بر زبان آورده ام ولی حجب و حیا مانع

شد و مسیر سخن را عوض کردم و گفتم:

- شما تا کی ایران می موبند؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- پنج شنبه پرواز دارم. پرونده مهمی هست که روش دارم کار می کنم و تموم وقتم رو پر کرده زیاد موندن برام مقدور

نیست.

از فکر رفتن شهاب غم در دلم خانه کرد و بی اختیار گفتم:

- ولی هنوز یک هفته نیست که اومدین لی لی ناراحت می شه بفهمه این قدر زود برمی گردید.

از اینه نگاهی به لی لی کرد و گفت:

- برای لی لی همین ددیار کافی بود. ندیدی امروز وقتی تو را دید چطور به طرفت پرید، از دیدن شما دو نفر که به فاصله یه

روز اونطور عاشقانه همدیگه رو در اغوش گرفته بودید هم گریه ام گرفت و هم خنده. لی لی منو که بعد از پنج ماه می دید

مثل تو گرم در اغوش نگرفت.

- نمی دونی چقدر سخته که خونه نیست. مامان بهانه اون رو می گیره.

- لی لی دختر خیلی خوش شانسیه. خدا رو شکر وقتی تمام درها رو به روش بست به درو براش باز گذاشت.

متوجه لحن کلام و کنایه او شدم و به روی خود نیاوردم و گفتم:

- آگه تا قبل از رفتن به ما افتخار بدید خوشحال می شیم.

- چشم خدمت می رسیم.

شهاب شب قبل از رفتن یک ساعتی به دیدن مادر و مهدی و محسن آمد و لی لی را به دستم سپرد و غمگین و ناراحت از پیش ما رفت.

و من ماندم و دو دلی ها و شک و تردیدهایم. شهاب طبق روال گذشته هر روز با لی لی تماس می گرفت و هر بار مشتاقانه چشم از دهان لی لی بر نمی داشتم تا شاید بخواهد با من نیز هم کلام شود ولی با تمام اشتیاقم یک بار هم نتوانستم غرور لعنتی را زیر پا گذاشته، خودم پیش قدم شده و با او گفتگو کنم.

سه ماهی از رفتن شهاب می گذشت و من کلافه تر از گذشته بین گرداب عقل و احساس دست و پا می زدم که زنگ تلفن به صدا درآمد. تنها بودم و مادر به همراه لی لی به خرید رفته بود.

با اکراه گوشی تلفن را برداشتم و گفتم:

- بله بفرمایید!

- متین خونه ای؟

با شنیدن صدای محسن که چند روزی بود دیر وقت می آمد و بی خبر می رفت نگران شدم و گفتم:

- محسن کجا هستی؟

- بیرونم می تونی بیای بیرون می خوام بینمت.

- تو کجایی؟ مادر خیلی نگران توستو می گه مرموز شدی.

- می تونی بیای بیرون؟

- اره ولی کسی خونه نیست. می ترسم مادر نگران بشه.

- تو تنهایی؟

- اره مادر و لی لی رفتن خرید و قراره مادر لی لی را نهار بیره خونه یکی از دوستاش. مهدی هم نهار خونه شهلاست و

محمد هم تا شب کتابخونه است.

- پس خونه خالی و ساکنه؟

- خب اره مگه چی شده؟

- هیچی بمون خونه دارم میام. باید باهات حرف بزنم.

گوشی به دست بودم و صدای بوق ممتد ان را نمی شنیدم. محسن کلافه و عصبی به نظر می رسید. از حال پریشانش نگران شدم و تا برسد چای را دم کردم و جلوی پنجره به انتظارش ماندم.

محسن آمد. چنان از دیدن قیافه اش جا خوردم که او را سخت در اغوش فشردم و بی تاب پرسیدم:

- چی شده داداشم؟ چرا این جور شدی؟ چقدر پیر شدی؟ محسن چه بلایی سرت اومده؟

جلوی دیوار وا رفت و کنج دیوار نشست و زانو به بغل گرفت و زار زار گریست. گریه محسن جگرم را به آتش می کشید و توان سوال پرسیدن را از من گرفت. لباس سیاه عزا بر تن کرده بود. تمام صورتش را ریش پوشانده بود و در لابه لای موهای سیاه و پر کلاغیش تارهای موی سفید فراوان به چشم می خورد.

به سرعت به طرف اشپزخانه رفتم و با لیوانی آب قند برگشتم و او را که همچون کودکی هق هق می زد در اغوش کشیدم و گفتم:

- محسن حرف بزن قلبم از کار ایستاد چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

در میان هق هق گریه سر بر شانه ام گذاشت و گفت:

- بدبخت شدم رفت. بیچاره شدم رفت. همه چیز تموم شد و رفتو من هم دیگه باید برم. دیگه جایی برای موندن نیست.

از کلافگی و سردرگمی اعصابم به هم ریخت و سرم محسن را از شانه ام برداشتم و صورتش را بین دو دست گرفتم و گفتم:

- محسن حرف بزن قلبم از کار افتاد. ببین دارم از ترس می لرزم. می دونی طاقت هیجان و ندارم بگو چی شده شاید بشه به کار کرد.

- نازنینم از دستم رفت. امید زندگیم از دستم رفت. بدبخت شدم متین.

دستانم شل شد و صورت محسن را رها کردم.

بدون توجه به حال رو روزم گویی برای خود دردل می کند گفت:

- سارا، سارای خوب و نازنینم. تنها امید زندگیم کسی که قرار بود تا چند وقت دیگه برای همیشه مال من بشه، رفت و من رو تنها گذاشت. نامردی کرد.

متوجه حرفهای محسن میشدم. سرم گیج میرفت و تمام بدنم داغ شده بود. بازویش را چنگ انداختم و گفتم: محسن خوب حرف بزن سارا چیکار کرده؟ چرا رفته؟ کجا رفته؟

ولی گویی محسن صدایم را نمیشنید و برای دل خود سخن میگفت: قرار بود اینهفته به پدرش بگه تا بریم خواستگاری. هر دو تامون از شادی روی پا بند نبودیم. ولی یه دفعه همه چیز رنگ عوض کرد. پدر لعنتیش نگفت که گند کاری داره. چک برگشتی داره. همه چیز ول کرد و در رفت. بدون خبر این و مادر بیچاره اش و گذاشت و رفت.

مادرش سگته کرد و از ترس آبرو دوام نیاورد و از دنیا رفت. سارا هم شوکه شد. چند روز ازش بیخبر بودم. خیر سرم رفته بودم ماموریتی که پدر بی شرفش منو فرستاده بود. وقتی برگشتم این نامه رو بمن دادند. بخونش. آخرین یادگاریشه. ثانیه های قبل از مرگش نوشته.

سرم را که مثل کوهی سنگین شده بود بطرف کاغذ گرفتم که کلمات روی آن در جلوی دیدگانم به حرکت در آمده بودند گفتم و بجای خواندن به صدای محسن که گویی تک تک کلمات نامه را حفظ بود گوش سپردم.

بنام پیوند دهنده قلبها

که مصلحت ندید قلب ما را بطور دائم بهم پیوند بزند و ما را به وصال هم خوش سازد.

محسن عزیزتر از جانم. تنها عشق و امید زندگیم سلام و برای آخرین بار سلام.

نازنینم چقدر انتظار لحظاتی را که در کنار هم خوش و شادمان زندگی کنیم را کشیدم. چقدر منتظر روزی بودم که در لباس سفید عروسی در حالیکه به چشمان مهربانت خیره شده ام به عقدت در آیم و برای همیشه از آن تو باشم.

زیباترین رویاهای من به تصویر کشیدن چهره ی مهربان تو و وجود کودکانی بود که برای به ثمر نشاندنشان نقشه ها کشیده بودیم.

ولی افسوس که دست تقدیر و سرنوشت اجازه نداد تا نهال رویاهایمان بارور شود و شاخ و بالش همه هستیمان را پر کند و با چرخشی نابهنگام همه چیز را از من و تو گرفت.

جان شیرینم عزیزترینم میدانم که بعد از من از هم خواهی پاشید و از دنیا بیزار میشوی ولی محسن جان تو را به عشقی که داشتیم قسم میدهم که بخاطر منم که شده زنده باشی و زندگی کنی و یادم را در خاطرت زنده نگه داری. اگر میبینی که در کار خدا مداخله کردم و بدون فرستادن فرشته عزرائیل او بدنالم خود پیش دستی کرده و مرگم را رقم زد بداند که از سر اجبار بود و بس.

تحمل خفت و خواری و ذلت که پدر برای رهایی خود طوقش را برگردنم انداخت و مادر دوام نیاورد و شبی چشم بست و دیگر نگشود برایم ناممکن است.

حال من ماندم و طلبکارانی که هر دم با گروهی شرخر زنگ خانه ای را که دیگر از آن خودمان نیست و همه چیزش را به تاراج برده اند از پا در می آورند. و اینبار طعمه ای جز من سر راهشان باقی نمانده.

مرگ من تنها راه رهایی از چنگال دیو سیرتانی است که میخواهند با استفاده از وجودم طلبشان را دریافت و انتقامشان را از پدر که در منجلا ب غرقشان کرده بگیرند. محسن عزیزم با اینهمه خفت و خواری پدری که الحق شایسته نام پدری نیست برایم باقی گذاشته چاره ای جز پایان زندگی نکبت بارم نمیبینم. میدانم که زنده بودنم هزاران برابر از زانو زدن و نشستن در خانه قبر تا لحظه مرگی که خداوند زمانش را برای بندگانش رقم میزند کار آسانی نیست ولی برای منکه به پایان راه رسیده ام تحمل عذاب الهی از اسیر شدن در دست خونخواران زمین اسانتر است.

نور دو دیده ام مراقب خودت باش. از اینکه رفتنم باعث شد تا رفیق نیمه راه شوم مرا ببخش. این لحظات لحظات آخر است دیگر چشمانم نمیبیند و قلم در دست سرد و یخ زده ام نمیماند. تمام بدنم میلرزد. محسن جان همچون همیشه دوستت دارم. تویی جان شیرین...

محسن ساکت شد و دیگر هیچ نگفت و فقط هق هق زد و منم همراه با او برای سارایی که ندیده تنها وصفش را از محسن شنیده بودم اشک ریختم.

تحمل دیدن محسنی که سراسر شور و نشاط و شادمانی بود و دمی از شوخی غافل نمیماند با آن حال و روز برایم باور کردنی نبود. چقدر دیدن شکست یک مرد سخت بود. با مرگ سارا پاشیده شدن محسن بخوبی پیدا بود. به نامه نگاه کردم و بار دیگر آن را خواندم. کلمات آخر گویی به زور بر روی کاغذ قرار گرفته بودند و خوش خطی اول آن را از بین برده بودند.

خودکشی سارا و حال زار محسن که پیدا بود هیچگونه دلبستگی به زندگی ندارد آشفته و سردرگم کرده بود. دو ساعتی گذشت تا محسن سر بر دیوار تکیه داد و گفت: متین دیدی چه بلایی سرم اومد؟ تو میگی چیکار کنم؟ بدون سارا چطور زندگی کنم؟

-محسن جان داداشم تو باید همون کاری رو انجام بدی که سارا از تو خواسته بخاطر اونهم که شده باید مقاوم و صبور باشی.
-زندگی بدون سارا محاله غیر ممکنه نمیتونم نمیتونم ادامه بدم.

دستپاچه شدم از تصور آنچه که محسن در ذهن داشت بر آشفتم و بر بازویش چنگ زدم و گفتم: محسن عاقل باش. تو باید بمونی. میدونم خیلی سخته ولی باید تحمل کنی تو اگه دست به حماقت بزنی بیشتر از اینها باعث عذاب روحی سارا میشی.
-نه متین من میخوام مثل اون عذاب بکشم. بذار روح منم همون عذابی رو تحمل کنه که روح اون تحمل کرد.

از حرفهای محسن ترس تمام وجودم را پر کرد. اگر او بلایی بر سر خود می آورد اولین کسی که از بین میرفت مادر بود. با یاد مادر و بخاطر آوردن چهره ی درد دیده او به التماس پاهای محسن را در آغوش گرفتم و گفتم: محسن جان الهی خواهرت فدات بشه میدونم سخته میدونم کلافه ای میدونم زندگی برات سیاه شده میدونم تنها عشق و امید تو از دست دادی. باور کن تورو خیلی خوب درک میکنم ولی خواهش میکنم بخاطر مادر هم که شده دوام بیار. به اون فکر کن. بنظر تو بس نیست؟ میدونی چقدر زجر کشیده اونم عشقش از دست داد ولی بخاطر ما صبر کرد تحمل کرد و عذاب نبود وجود جای خالی اونو کشید. محسن مادر غم مهدی رو تازه فراموش کرده غم مریضی و بدبختی من و تازه یادش رفته اجازه نده دوباره زجر بکشه. باور کن اگه تو رو با این حال و روز ببینه طاقت نیاره...

حق هق گریه امانم را برید. محسن گویی هیچکدام از حرفهایم را نشنیده و غرق در خاطرات خودش است گفت: یکهفته است تمام وقت بالای سر قبرش نشستم. هزار تا قرص با خودم بردم و یه تیغ تیز تا خودمو راحت کنم ولی نتونستم. انگار سارا دستمو نگه داشته بود. یک هفته تمام روز و شب از صفحه اول تا کلمه آخر قرآنو براش خوندم تا شاید خدا ببخشدش و آرام بگیره. خودم خاکش کردم. وقتی پیداش کردم که خشک شده و وسط اتاقش افتاده بود. شب اول قبرشو کنارش بودم و دورو برش دو تا فانوس و صد تا شمع روشن کردن تا شب اول از تاریکی نترسه. حتی به سرم زد داروها رو بخورم و خاکهای روی سرشو کنار بزنم و پیشش بخوابم ولی نتونستم میدونی چرا؟

سکوت او را به سخن گفتن تشویق کرد: نه اینکه فکر کنی ترسیدم ها نه. چشمهای مادر نداشت. در اوج ناامیدی و غم چشمانش با من بود. ولی دیگه نمیتونم. همه جا چشم دنبال سارا میگردد شاید که... شاید که دوباره برگرده و همه این اتفاقات به کابوس وحشتناک باشه. وقتی که سر خاکش میشینم آرومم. متین باور کن خیلی سخته که عاشق باشی و برای رسیدن به وصال محبوبت لحظه شماری کنی و ناکام بمونی. اونو تا حد پرستش دوست داشتم بخاطر پاکیش بخاطر غرور بینظیرش بخاطر اینکه رام کرده بود و حال و هوای شیطنتو از سرم دور کرد بود و منو به خودم برگردونده بود بخاطر همین من عاشقش بودم. شاید اگه یه بار مثل خیلی ها اجازه میداد قبل از اینکه زنم بشه انگشتش بهم بخوره تا این اندازه در حسرتش نمیسوختم ولی اون نمیخواست و منم نخواستم. میگفت ما که مال هم هستیم پس چه عجله ای داریم عشق پاکمونو به گناه آلوده کنیم و عظمتشو از بین ببریم. ولی دیدی چی شد؟ عظمت عشقمون همونطوری موند و سارا بکر و پاک از پیشم رفت. مین دیگه طاقت ندارم. تحملم تموم شده خدایا...

محسن عنان اختیار از کف داده بود و یه بند جیغ میکشید. از خود بی خود شده بودم من مستاصل مانده و نمیدانستم چه کاری باید انجام بدهم. مدتی همراه با محسن داد زدم و خواستم او را آرام کنم ولی محسن اعمال و حرکاتش را نمیفهمید گویی شوکه شده و با خودش نبود.

به سرعت با مهدی تماس گرفت و جسته و گریخته جریان را به او گفتم. به سرعت خودش را رساند و محسن را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم.

یک ماه نیم تمام محسن در بیمارستان ماند و من و مادر و شهلا به نوبت پرستاریش را کردیم. روزهایم کسل کننده شده بود و بار دیگر سایه غم تمام فضای خانه را پر کرده بود و تنها وجود لی لی به زندگی برم میگردداند و نوازشهای دست کوچکش بمن یادآوری میکرد که زنده ام باید زندگی کنم.

محسن پس از یک ماه و نیم مرخص شد و همچون لخته گوشتی خانه نشین شد و تنها کارش این شد که ساعتها جلوی پنجره بنشیند و به بیرون خیره شود. لی لی که عاشق محسن بود تنها کسی بود که میتواندست چند کلامی از او حرف بکشد و با شیرین زبانی هایش و دستتاز کوچکش چند لقمه ای غذا در دهان او بگذارد.

لی لی قرص مسکنی شد برای محسن و آرام ارام خود را به او نزدیک کرد. صبحها با وجود آنکه هنوز خیلی کوچک بود و

چیز زیادی از غم و غصه نمیفهمید همراه مادر از خواب برمیخاست و برای محسن صبحانه میبرد و کنارش مینشست و به محسن صبحانه اش را میخوراند. حال و هوای محسن باعث شد تا مدتی از یاد سالومه غافل شوم و تنها از طریق شهروز که چند باری بدون او به دیدن محسن آمده بود حالش را جویا شوم.

تلفن زنگ زد و لی لی گوشی را برداشت: بله... سلام عمو... بله خوبم... بله...

از لحن صحبت لی لی حدس زدم که باید شهاب پشت خط باشد از دور لی لی را زیر نظر گرفته و مانند هر بازی که شهاب تماس میگرفت و اول با او بعد از با خبر شدن از حال محسن با مادر نیز حرف میزد چشم از دهان لی لی برنمیداشتم تا شاید مرا بخواند و بخواهد با من صحبت کند.

نگاه شاد لی لی به یکباره غمگین شد و ترس را به دلم انداخت و گوشی تلفن را بسویم گرفت و گفت: متین عمو شهروز با شما کار داره.

به سرعت خودم را پای تلفن رساندم و گوشی را از دستش گرفتم و گفتم: سلام شهروز خان چی شده؟

-متین سالومه بیمارستانه. تا الان بهت نگفتم ولی دیگه وقتشه که بیای و ببینیش. صدای گریه شهروز را شنیدم و تلفن قطع شد. در جا خشک شده بودم. نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و چگونه خود را به بیمارستان رساندم. گیج و منگ بودم و کنار در اتاق سالومه تکیه زده بودم.

سالومه پوشیده در لباس سفید در حالیکه شهروز دستش را گرفته روی لب خود گذاشته بود خوابیده بود. لحظه ای ترس تمام وجودم را در بر گرفت و میخ آن دو شدم.

شهروز متوجه ورودم شد و با لبخندی غمگین با نگاه اشاره کرد که داخل شوم. آرام و بی صدا با گامهای لرزان کنار تخت سالومه ایستادم و به اشاره شهروز نزد او رفتم و دستش را در دست گرفتم.

قطره ای اشک از گوشه چشمش جاری شد و شهروز گفت: فهمید که اومدی. کنارش بشین و باهش حرف بزن.

شهروز بلند شد و من سر جای او نشستم و دست سالومه را در دست گرفتم. سرد و بی حس بود. صدای خر و پف سالومه که گویی به خوابی عمیق فرو رفته مرا ترساند و بطرف شهروز که غرق نگاه به او بود برگشتم: مدتی بود که احساس میکردم زیاد نمیتونه تعادل خودشو حفظ کنه. چند بار بهش گفتم و اون انکار کرد. بقدری سرحال بود که من بعد از یه مدت فکر کردم

دارم اشتباه میکنم. تا اینکه تقریباً ۲۰ روز پیش که رفته بودیم با هم خرید تو خیابون افتاد و ولو شد و نیمه راست بدنش خود به خود از کار افتاد.

بعد از دو روز خوب شد و دوباره تونست خودشو حرکت بده از اون روز به بعد تنهاش نداشتم تا اینکه هفته پیش وقتی خواب بود رفتم تا دوش بگیرم و آدم بیرون دیدم روی زمین افتاده. با دکتر تماس گرفتم و فوری آوردیمش بیمارستان. از اون روز به بعد همینطوری مثل یه لخته گوشت شده تمام سیستم بدنش از کار افتاده. حرف نمیتونه بزنه ولی من حرفاشو از چشمش و همون ادا و اشاره هاش خوب میفهمم. متین سالومه خیلی نگران تو و شهابه. اون نگران شهاب بیچاره است که بدتر از من عاشق شده و تو بر خلاف سالومه کلافه اش کردی و باهاش کنار نمیای و عشقشو باور نمیکنی.

با شنیدن سخنان شهروز چنان شرمنده شدم که سر به زیر انداختم و از جا بلند شدم و پیشانی سالومه را بوسیدم. شهروز خیره به سالومه گفت: منم میدونستم که مریضه از نوع خیلی بدیه و ممکنه سالومه فقط چند روزی مال من باشه و عشق و خوشبختی ما زیاد دوامی نداشته باشه ولی وقتی دیدمش حس کردم همونیه که حتی برای چند دقیقه هم که شده باهاش زندگی کنم میخوامش. سالومه رویای من بود که تبدیل به واقعیت شده بود و من حاضر بودم به هر قیمتی که شده اون رویا رو به مدت تو واقعیت ببینم و دوباره به رویاهام تحویلش بدم.

آشکارا و بدون خجالت گریه میکردم و شهروز درد دل میکرد و دو جوی باریک اشک از گوشه چشمش پایین ریخت.

-میدونی چیکار کرده؟

خنده تلخی کرد و اشکهایش را پاک کرد و آهی کشید و سر تکان داد و گفت: برام یه دختر در نظر گرفته. با اون حرفاشم زده کچل شیطون بلا هیچ وقت از شیطنت دست برنمیداره.

شهروز صورتش را بین دو دست گرفت و با هق هق گفت: شنیدم که به اون سفارشم و میکرد. هر دو تاشون گریه میکردند و سالومه از اون میخواست که مراقبم باشه و میگفت میدونم که عاشقش شدی میدونم که دوستش داری اگه بهت کم محلی کرد طاقت بیار شهروز مهربونه دل پاک و خوبی داره گاهی وقتها اگه نتونه جای تنها و تو غزش پیدا کنه کلافه و عصبانی میشه ولی تو طاقت بیار باهاش راه بیا. اون موقعها زیاد دور و برش نپلک بذار تنها باشه تا خودش خوب بشه. وقتی دیدی اومد بیرون گرفت یه چای داریم بدون که حالش خوب شده اونوقت برو خستگی رو از تنش در بیار.

گفت و گفت و دختره رو فرستاد. نمیدونست من خونه اومدم. رفتم تو اتاقم و نگاه کردم دیدم دختره با چشم گریون از خونه بیرون رفت و برگشت نگاهی به خونه ما کرد و رفت.

به اتاقش رفتم دیدم خودشو انداخته روی بالش و داره های های گریه میکنه بغلش کردم و گفتم: سالومه تو میدونی چیچکس جز تو نمیتونه با من زندگی کنه. من کسی رو جز تو نمیخوام پس چرا هر دو تامونو آزار میدی چرا با احساس یه دختر بازی میکنی؟ تو با اینکارت منو بدبخت میکنی؟

نگاهم کرد و گفت: ولی تو باید بعد از من زندگی کنی این حق توئه.

- سالومه گلم عزیز دلم من از حقوق خودم باخبرم. یا رفتن تو روح من هم همراهت میاد فقط مجسمه که باقی میمونه که خب اونم برای خودش روزهایش رو میگذرونه تا بیاد پیشت اینقدر خودتو عذاب نده باور کن من خیلی زود بتو میرسم. شهروز بیش از آن نتوانست ادامه بدهد و خود را از اتاق بیرون انداخت. ده روز پس از آن که سالومه را خوابیده بر تخت بیمارستان دیدم. با وجود دستگاههای مختلفی که به او وصل بود تا شاید ثانیه ای دیرتر از این دنیا برود همه دوستدارانش را تنها گذاشت و به دیار باقی شتافت.

مرگ سالومه ضربه بسیار سختی بود که بر روح و روانم وارد آمد. هر چه کردم بمن اجازه ندادند تا در خاک سپاری و مراسم شرکت کنم. هر چقدر فریاد زدم خواهش کردم التماس کردم با تزریق داروهای آرامبخش ساکت کردند. میخواستم با سالومه مهربانم وداع کنم میخواستم صورت زیبایش را تا قبل از آنکه خروارها خاک بر رویش ریخته شود ببوسم. میخواستم سر بی مویش را در آغوش بگیرم ولی اجازه ندادند و مرا در حسرت او گذاشتند.

شب هفتمش بود که مرا بر سر مزارش بردند. از دیدن پدر و مادر سالومه جا خوردم همچون دو پیرمرد و پیرزن در آمده بودند به کمک مهدی کمی که جلوتر رفتم مردی خمیده با موهای جوگندمی را دیدم که خاکهای روی مزار را نوازش میکرد. شهروز را شناختم برگشت و با چشمان گریان گفت: بیا خونه سالومه از این به بعد اینجاست. بیا منتظر ته.

دستم را از دست مهدی خارج کردم و کنار مزارش نشستم و با او درد دل کردم و خاکش را نوازش کردم: سالومه تو الان کجا هستی؟ چیکار میکنی؟ شهروزو مبینی؟ مبینی چقدر پیر شده؟ داغون شده مبینی چطور از هم پاشیده؟ شنیدم تنهاش کارش

این شده که بیاد کنارت و برات ساز بزنه سالومه چرا برنمیگردی تا ببینیش؟ تو که طاقت دیدن غم اونو نداشتی حالا کجا هستی که کمر شهروزت خم شده. سالومه یادته گفتم هیچ مردی عاشق کامل نیست ولی اشتباه کردم شهروز مرد کاملیه. به عاشق به تمام معنا. سالومه دیروز به اصرار منو بردن خونت میخواستم باور کنم که نیستی دیگه وجود نداری ولی بودی بوی عطر بود. تو اومدی و از من پذیرایی کردی ولی به گوشه ناراحت ایستادی چرا؟ فقط نگاهم کردی خیلی غمگین بودی سالومه از چی ناراحتی؟ چرا غم داری؟ جیغ زدم و داد زدم. اومدم تا بغلت کنم ولی تو از من دور شدی و من از خواب پریدم. سالومه بیا بدون تو زندگی سرد و بی روحه. نگاه کن همه به وجودت احتیاج دارن بیا تا شهروز بگه کچلها شیطونی نکنید ها. کچلها ساکت و آرام باشید کچلها. سالومه. بیا...

صدای جیغ و فریاد خود را شنیدم و فشار دستانی که محکم بازوهایم را گرفته بودند تا خاک بر سرم نریزم و دیگر هیچ نفهمیدم.

فصل ۲۹

هوا گرم و مطبوع بود. ساختمان سفید و صورتی و گل ها عطر و بویشان چنان فضا را پر کرده بود که می ترسیدم دم و بازدم باعث شود نتوانم دیگر ان عطر را استشمام کنم. از این رو با هر دم، نفس رادر سینه حبس می کردم تا بیشتر و بیشتر از این رایحه لذت ببرم.

همه جا سبز بود ولی چه سبزی که تا ان روز چنین با طراوت و براق و زیبا ندیده بودمش می خواستم بمانم و تماشا کنم و نظاره گر باشم ولی گویی نسیمی وزید و من را به سمت جلو کشاند.

گیسوان مواجه روی صورت به رقص درآمده بود و من همراه نسیم می دویدم و انها را از روی صورتم کنار می زدم. نسیم از وزیدن باز ایستاد و من کنار در ساختمان متوقف شدم. نیروویی دستم را به حرکت واداشت تا زنگ بزنم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا در باز شد. دختری به غایب زیبا با چشمانی خمار و عسلی رنگ با بینی قلمی و لبانی به رنگ گل سرخ با اندامی موزون و گیسوانی که همچون ابشار بر شانه هایش ریخته شده بود در را به رویم گشود. لبخند مهربان و نگاه نافذش را می شناختم. به نشانه سلام سر تکان دادم و دختر گویی که حوری بهشتی است سر به طرفی خم کرد و با شیطننت گفت:

- متین خانم چرا اینقدر رسمی شدی؟

صدا برایم آشنا بود. تن صدای گرم و ملایمش را می شناختم در صورتش خیره شدم. خودش بود سالومه مهربان من، همان طور شوخ و دوست داشتنی. دستم را در دست گرفت و به نگاه متعجبم خندید و گفت:

- بیا عزیزم بیا و خونه جدید من رو ببین.

می دانستم که زنده نیست می دانستم که در میان ما نیست ولی گرمای دستش نشان از مرگ نداشت. خودم را به دست او سپردم و همراهش رفتم و از ساختمان سفید رد شدیم و به دشتی رسیدیم که زیباییش عقل را از سرم می پراند. سالومه دستم را رها ساخت و چرخي زد و رو به رویم ایستاد. و گفت:

- متین من اینجا زندگی می کنم. بین چقدر زیباست. بین چقدر دلبازه. بین چه سرحالم.

و در همان حال چرخش به گیسوان مواجش داد و گفت:

- به موهام نیگا کن بین چه بلنده. دست و پاهامو بین من زنده ام متین. دارم زندگی می کنم. خوشبخت و راحت ولی....

نگاه شادش غمگین شد و روی چمن سبز و با طراوت نشست و به من اشاره کرد تا کنارش بنشینم و بادست نقطه ای را نشانم داد.

خانه سالومه بود و اتاق مشترکشان. شهروز را دیدم که در حال ساز زدن سر به دیوار اتاق تکیه داده لحظه ای جا خوردم دیوار از سقف تا کف زمین پر از عکس های سالومه و شهروز بود. در حال ساز زدن زار زار اشک می ریخت. نگاهش کردم سالومه هم اشک می ریخت. دست بلند کردم و اشکش را پاک کردم و گفتم:

- شهروز خیلی بی تابی می کنه.

سر به نشانه تایید تکان داد. سکوتش مرا به سکوت واداشت و هر دو نظاره گر شهروز شدیم. نمی دانم چقدر در سکوت گذشت تا سالومه دستم را فشرد و گفت:

- متین من خوشبختم. ارومم. برو به شهروز بگو آگه به این کارهاش ادامه بده من رو ازار می ده و ارامشم را از من می گیره. بین چقدر جام خوبه. می بینی چقدر با صفا و قشنگه من از زندگی در اینجا لذت می برم ولی هر بار با دیدن این صحنه ها ازار می بینم. متین برو از طرف من به شهروز بگو دوست دارم برایش یه خاطره شیرین باشم. نه یه عذاب روحی برو بگو کخ من

تا لحظه ای که پیشم بیاد منتظرش می مونم ولی تنها وقتی می خوامش و می بخمشمش که اون شاد پیش من برگرده بگو که می خوام از این بالا شاهد خوشبختی درباره اش باشم و باز هم شاد باشم.

سالومهدست بلند کرد روی صورتتم گذاشت و گفت:

- متین خدا خیلی مهربونه. فرصت های زیادی به زنده ها می ده. برو و قدر این فرصت ها رو بدون و از زمانی که در دست داری بهترین استفاده رو بکن. عاقل باش. عاشق باش. و زندگی کن. از طرف من به شهاب سلام برسون و لی لی رو ببوس. تو مادر خیلی خوبی برای لی لی هستی. مادر لی لی ارزو رو می گم با بودن تو اروم گرفته و به اسایش رسیده. اسلومه از جا بلند شد. من هم می خواستم از جا بلند شوم که دست روی شانم گذاشت و گفت:

- از اینجا به بعد راه های ما فرق داره. من می رم ولی تو می مونی. خداحافظ متین. خداحافظ و خوشبخت باشی.

در یک لحظه همه چیز تغییر کرد و هوا ناگهان سرد و ابری شد و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت. ساختمان از من فاصله گرفت. همه جا سرد و تاریک بود. لباس سفید پوشیده بودم و حریر ابی رنگی بر سر داشتم. باران نم نم می بارید و من تنها در جاده ای بی انتها رها شده بودم. می دویدم، می خواستم فریاد بزنم ولی نه توان قدم از قدم برداشتن داشتم نه صدایی برای فریاد کشیدن. دست روی قلبم گذاشتم احساس کردم جایش خالیست ترسیدم و خواستم از خود فرار کنم. این بار توانستم قدم از قدم بردارم. با فریادهایی که می دانستم از حلقوم خارج نمی شود سراسیمه دویدم ولی همه جا یک شکل بود. گویی در جا دویده ام و هیچ حرکتی نداشتم. ناگهان نسیم ملایمی وزید. ابرها کنار رفتند و هوا بار دیگر روشن شد و گرمای دلپذیری در سراسر وجودم دویده شد.

- متین چشمتو باز کن عزیزم. متین.

صدا را می شنیدم ولی توان چشم گشودن نداشتم. باز همان صدا که ترنمش برایم دلنشین بود به سخت آمد:

- افرین دختر خوب. سعی کن. تو می تونی. باید بتونی.

به خودم فشار اوردم. لرزش پلک هایم را حس کرد و فشار دستی که گرمایش خون بسته شده ام را به جریان انداخته بود:

- چشمتو باز کن عزیزم. تو قوی هستی تو محکمی. می دونی که باید برگردی پس برگرد. حالا که خدا تا این اندازه بهت

لطف داشته پس تو هم قدر دان باش دستی دستی خودت رو از بین نبر.

با فشار فراوانی که به خود اوردم چشمانم را گشودم. اتاق نسبتاً روشن بود و عطر گل مریم همه جا را پر کرده بود. لحظه ای با گرمای اتاق احساس آرامش کردم. چقدر زندگی مطبوع و دوست داشتنی شده بود. دیگر نمی لرزیدم. دیگر نمی ترسیدم. گرم شده بودم. سر برگرداندم.

شهاب با نگاه و لبخند مهربانش به من خیره شده بود.

- پس بالاخره تونستی چشمتو باز کنی. دیدی متین اراده انسان خیلی روی اعمال و رفتار اون تاثیر داره. دیدی خواستی و تونستی.

نگاه خیره ام تنها جوابم بود. سر برگرداندم و دور و اطرافم را کاویدم. با بی حالی پرسیدم:

- بقیه کجا هستند؟ شهروز، مادر، محسن مهدی، لی لی من کجاست؟

شهاب از کنار تخت بلند شد و پشت تخت را کمی بالا کشید و مرا در جایم جا به جا کرد و کنارم نشست و گفت:

- ساعت سه صبحه. همه رفتند خونه تا استراحتی بکنن و من در کنارت موندم.

نگاه متعجبم او را به خنده انداخت و گفت:

- دختر تو نمی دونی چه بلایی سر همه آوردی.

- من!؟

- بله! شما متین خانم مغرور از خود راضی!

- مگه چیکار کردم؟

دستم را دردست گرفت و لحظه ای نگاهش جدی و پر از غم شد و گفت:

- متین جان الان دو هفته است که روی این تخت بیمارستان خوابیدی و چشم باز نکردی. دختر تو همه رو بیچاره کردی.

شهروز و محسن غم خودشون رو از یاد بردند و یک ثانیه ازت غافل نشدند. دکترها هر کاری می کردند چشم باز نمی

کردی. متین تو کجا بودی؟

با تعجب به حرف های شهاب گوش می کردم. راستی کجا بودم؟ چرا هیچ کدام از حرف های شهاب را به یاد نمی اوردم.

اهان یادم اومد. با سالمه بودم. با او زندگی می کردم. از او پیغام های زیادی داشتم. چه زندگی ای بود. پس من دو هفته با او

بودم؟ ولی چه زود گذشت گویی چشم بر هم زدنی بیش نبود. صدای شهاب مرا به خود آورد:

- متین عزیزم.

سربرگرداندم و در نگاه نگرانش خیره شدم و گفتم:

- اگه بگم با سالومه بودم باور می کنی؟

لحظه ای ابروانش تکان خورد و زیر لب نامم را صدا زد و من بی توجه به نگاه نگرانش گفتم:

- حدس می زدم باور نمی کنی از طرف سالومه برای شهروز پیغام دارم. اگه می شه هر چه سریعتر به شهروز خبر بده، همین

الان بیاد اینجا من باید ببینمش!

شهاب سعی داشت آرامم کنم حس میکردم که با خود چنان می اندیشید که دچار شوک شده ام و کمی قاطی کردم.

-متین ساعت ۳ صبحه الان وقت خوبی نیست حتما شهروز خوابیده.

-نه نخوابیده تماس بگیر و بگو بیاد من کارش دارم. خیلی مهمه.

شهاب بحث را جایز ندید و بلافاصله با شهروز تماس گرفت و رو به من که بی تاب بودم گفت: الان میرسه. آروم باش تا بیاد.

سکوت من شهاب را نیز به سکوت واداشت. شهروز در اندک زمانی خودش را رساند و کنار تختم نشست و گفت: متین دختر

کجا بودی؟ تو که همه رو جون به لب کردی. طفلک مادرت مرد و زنده شد. همه پریشون بودیم بالاخص شهاب خان خودمون.

بی توجه به اشاره اش به شهاب دستم را بطرفش دراز کردم و با بغض گفتم: قول بده فکر نکنی دیوونه شدم و حرفامو باور

کنی.

نگران دستم را گرفت و نگاهی به شهاب کرد و رو به من کرد و گفت: البته که باور میکنم.

اشک از چشمانم جاری شد. شهروز چقدر پیر شده بود. دلم به حالش به درد آمد و گفتم: من پیش سالومه بودم باورت میشه؟

چشمانش از تعجب گرد شدند ولی به سرعت خود را جمع و جور کرد و دستم را فشرد و لبخندی ناباورانه زد و از سر آنکه

آرامم کنند گفت: چرا باورم نشه.

از جا بلند شدم و با گریه بازویش را چسبیدم و گفتم: دروغ میگی باور نکردی. فکر میکنی دیوونه شدم افسرده شدم قاطی

کردم عقلمو باختم چه میدونم فکر میکنید مالیخولیایی شدم ولی من سالمم حالم خوبه. شهروز سالومه تو رو نشونم داد. دیوار

اتاق خوابتونو پر از عکسهای اون کردی. داشتی ساز میزدی.سرتو به دیوار تکیه داده بودی و اشک میریختی.حالا باور کردی سالومه تو رو میبینه منم دیدمت.

شهروز پلک بر هم نمیزد.رنگ از رخسارش پریده بود و دستانش همچون دو قالب یخ شده بود.بدون پلک بر هم زدن به پهنای صورت اشک میریخت.دستم را رها کرد و از کنارم برخاست و سر بر پنجره اتاق گذاشت و های های گریست و من ادامه دادم:شهروز سالومه داره عذاب میکشه.برات پیغام داد و گفت که بگم راحتی خوشبخته آرامش داره ولی دیدن تو آزارش میده.عذابی که داری میکشی آرامش اونو بهم میزنه و روحشو داغون میکنه.گفت که اگه تو اون و یه خاطره شیرین برای خودت داشته باشی و به زندگی طبیعی ادامه بدی اون وقته که بقول و قرارتون عمل کردی و سالومه احساس آرامش میکنه گفت که بهت بگم اون میخواد از بالا خوشبختی تو رو ببینه تا خودش هم آروم باشه.

صدای گریه منو شهاب و شهروز قابل تشخیص نبود.خجالت و غرور فراموش شده بود و هر یک زار زار میگریستیم.در میان گریه به شهاب که دست جلوی دهان گرفته و اشکش جاری شده بود گفتم:سالومه سفارش همه رو کرد.حتی شهاب.حتی لی.اون گفت که ارزو با بودن من در کنار لی لی احساس آرامش میکنه و براحتی رسیده.شهروز نمیدونی سالومه چقدر زیبا شده بود نمیدونی چقدر خواستنی شده بود.برام رقصید چرخ زد و گفت بین چقدر دست و پاهام تکون میخوره.موهاشو که تا کمرش میرسید نشونم داد و گفت بین موهامو چقدر بلند شده.شهروز این پیغامها مال سالومه بود.

شهروز سر از پنجره برداشت و من تازه متوجه ریش بلندش شدم که همچون موهایش گندمگون شده بود.شهروز برگشت و کنارم نشست ودستم را در دست گرفت و گفت:پس حالش خوب بود.راحت بود.کاش ازش میپرسیدی چرا تابحال پیش من نیومده کاش بهش میگفتی روزی هزار بار برای اینکه کنارش باشم خدا رو صدا میکنم تا جونمو بگیره ولی...

گریه امانش نداد و سر بزیر انداخت.باید شهروز را متقاعد میکردم.نگاهم غمگین سالومه جانم را به آتشی کشیده بود.

شهروز باور کن سالومه خیلی خوب بود.تنها غمی که داشت تو بودی.شاید همین بی تابی های توست که اجازه نمیده بیاد کنارت.شهروز جان سالومه میخواست تو به زندگی که اون برایت میخواست برگردی.

-باشه سعی میکنم فقط بخاطر اینکه به دیدنم بیاد.

-شهروز منظور من اینه که تو باید کاری رو انجام بدی که سالومه میخواست.با خشم نگاهم کرد تازه متوجه منظورم شده بود

چنان فریاد کشید: نه! که بر خود لرزیدم و گفتم: مگه تو نمیخواهی آروم بگیره؟ مگه نمیگی عاشقشی؟ پیش عاشق که به خواست معشوقش نمیگه نه.

-نمیتونم متین نمیتونم. من عادی نیستم. نمیخوام یه دختر بی گناهو بدبخت کنم. میدونم که طاقت نیاره و ترکم میکنه.

-باشه شهروز حالا نه ولی یه کمی دیر تر. تو نباید کاری بکنی که شرمنده سالومه باشی.

شهروز ادامه نداد و پس از چند دقیقه دستم را فشرد و با بدرقه شهاب اتاق را ترک گفت.

سر بر بالش تیکه کردم و احساس آرامش نمودم. مسئولیتی را که سالومه بر دوشم نهاده بود انجام دادم. در باز شد و شهاب

آمد و کنارم نشست. چشم باز کردم و دستانم را بسویش دراز کردم و گفتم: احساس سبکی میکنم. شهروز رفت؟

-آره ولی پریشون رفت.

-عیبی نداره بخودش میاد. باید پیغامهای سالومه رو بهش میرسوندم.

شهاب با لبخندی جذاب سر به طرفی خم کرد و گفت: سالومه اینهمه از شهروز گفت سفارش ما رو نکرد؟

به او خیره شدم میدانستم که او را بیشتر از جانم دوست دارم. بیاد خوابم افتادم و نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار با سستی و

کرحتی که داشتم سر بر شانه شهاب گذاشتم و گفتم: چرا گفت ولی نه سالومه قلبم بمن گفته بود گفته بود که اگه تو نباشی

جات خالیه و بدون تو هیچم و تنها تو هستی که میتونی جای خالی قلبمو پر کنی. من تو جاده تنهایی و تاریکی اسیر شده بودم

و صدای تو منو به زندگی برگردوند و خون رو در رگهام جاری کرد. میدونم که بیمار بودم خدا لطف و رحمتشو شامل من

کرد و سلامتیمو بمن برگردوند میدونم که اینقدر دوستم داشته که مهرمو به دل انسان پاک و صادقی مثل تو انداخته و من از

اون متشکرم. از الان حاضر هر جا که تو باشی پیام و کنارت باشم و با وجود لی لی زندگیمون رو تکمیل کنیم و خوشبخت

باشیم.

شهاب صورتم را بین دودست گرفت و به چشمانم خیره شد و گفت: من و تو و لی لی خوشبخت ترین خانواده ی روی زمین

میشیم.

نگاهش سرشار از صفا و صداق بود. او بمن ثابت کرده بود که صادقانه دوستم دارد و این بالاتر از عشق بود. صادقانه علاقه مند

بودن و از خود گذشتن معنای واقعی عشق است که بسیار معنای آن با راهای زود گذر اشتباه میکنند و حالا من
میخواهم عشق را معنا کنم. میخواهم تجربه اش را به همگان اعلام کنم. دوست داشتن زیباست از خود گذشت سخت است و
دل سپردن به محبوب درد و رنج و تعب دارد اما در پس رنجش لذتی وافر نهفته که عظمتش را آشکار میکند.

پایان